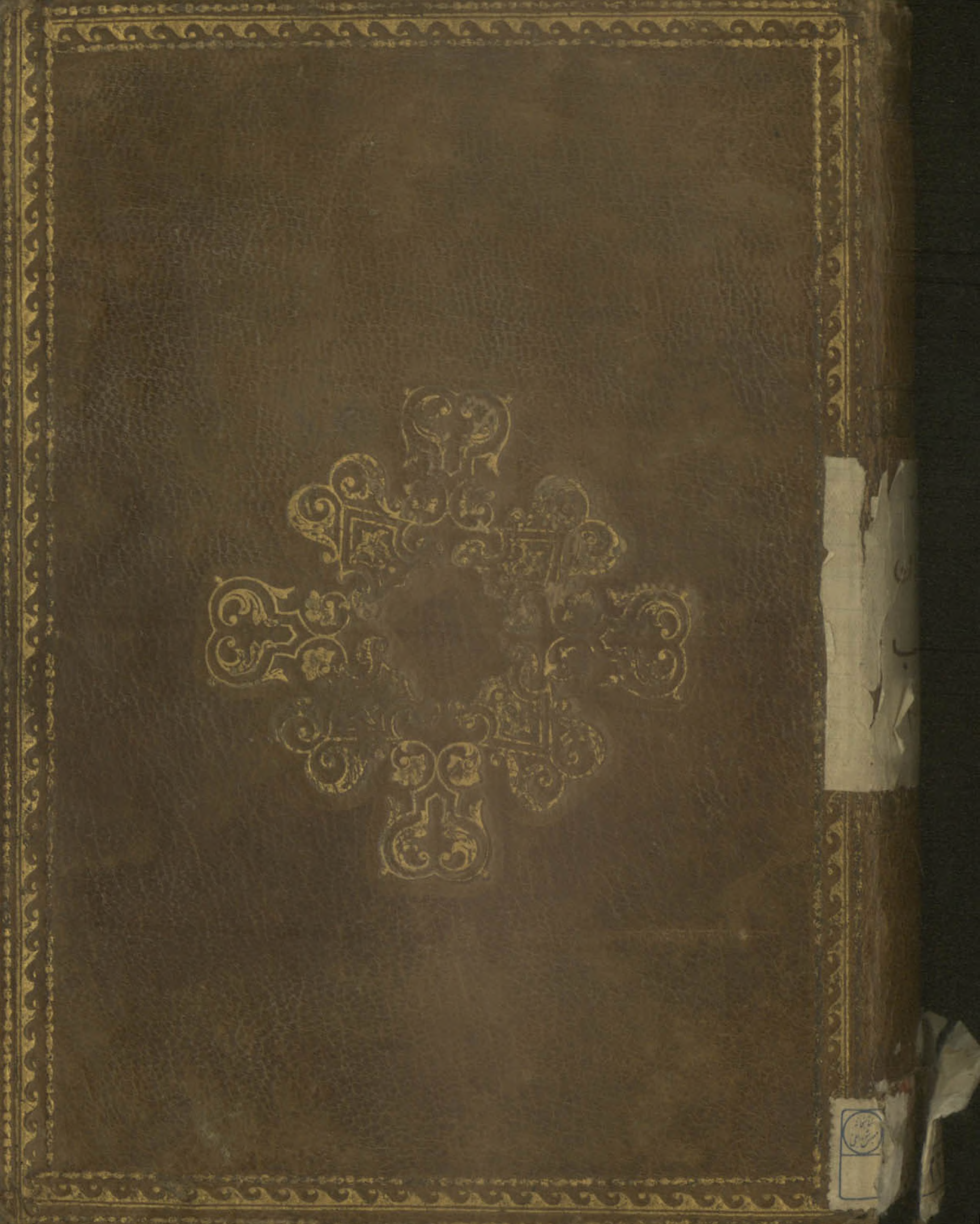




Takk vadm 088

۱۳۲۵

دیوان صاحب اختیار مملکت فارس که تاریخ سنه
نظم نموده بقیمت بیست تومان خریداری شد
از محمد علی نوهٔ ملک آرای ابن خاقان مغفور
تاریخ سنه هزار و دویست و نود و شش ۱۲۹۶



بسم الله الرحمن الرحیم

پاکا منزها پاکا پاک را چگونه ستایش کند و شبه را چیز پدید کننده همه چیز را
بچه چیز تشبیه تواند کرد سخن نتیجه عقل است و عقل آفرین است و سپاس
آفریننده و فاعل خویش ترکیب اساس و ترتیب قیاس نتواند ابر از دریا
برانگیزد و باز باران بدو ریزد و در آسمان و زمین خویش در صعود و نزول بیم و تجاوز
از حد خویش را نه مرد گزاف و فضولیم چون کلاه و خراس پای و هم گرد خویش
گردانیم و چون کرم پیله بلعاب خیال و حیله بر خویشتن پرده حجاب بتنیم
مقصود خود ندانیم و مقصد تو نتوانیم اگر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
خواست تو نور پیغمبر ما محمد مصطفی علیه من صلوات الله انماها و اصفاها که
عالمین است ما عرفناک را بعجز فرموده اند اگر با معشوقیت را نباز عاشقان
خواستی بجان باز بکشیم و به نیازت خویشتن بکشیم جان با عشق ابا نیست

اندر

اندر قدمت اما این لاشئی منیم شایسته قربانت لآلی شاهوار مخزن دارا
و فزون از مخزون دریا که از لجه دل بغواصی اندیشه تاقت و حمل سفینه
زبان بلب صاحب بیان آید نثار پیشگاه جلالی را شاید جل جلاله
آنکه واندر خاک تن کردن باد را در سخن کردن در دهان هر زبان
که جنبانست از ثنای وی اندر وجا بست و جواهر زواهر کی
بران منضود و از آن معدود در و در خواجه محمود و ناظم مناظم
و عالم عوالم وجود تواند بود منصوص رحمة للعالمین است و مخصوص
انا نبی و آدم بین الماء والطین شمسه نشنید و سبعه آسمان
ختم رسل خاتم پیغمبران احمد مرسل که خرد خاک اوست هر دو جهان
بسته فتراک اوست صلوة علیه و آله و اسطه آن عقد نظم دلکش
و پیوند مرسله جواهر بهش نعمت درة التاج و لایت و سلم المعراج
امامت ستوده انا و علی من نور واحد نام او کرده در ولایت اعلم
علی از علم و بوتراب از حلم تاج علمش گذشته از پروین تخت حلمش نهاده
بر در دین و ذراری منتخبه او که دراری منتخبه سپهر خلافت و ضمیمه رحمت اند
و در شیمه وحدت ابواب سلام اسلام اند و باب است و امام علیهم السلام

فی کل باب و الیهم المرجع و المآب بعد از اعتراف بعجز تقصیر صدر سخن را بجواهر
منظوم حمد و لآلی منثور ثنا و تحدید اوصاف خاموشی از ثنای تو خدا
ثنای تست محدود به تعداد انصاف رحم الله امرا عرف قدره و لم
یتعد طوره سعد و دولت گوش صدف ساز که نیسان رسید
گوهر گران بهای عمان دولت بهیه و اختر زاید الضیا آسمان
شوکت علیه خلف خلافت و سریر سلطنت پدر بر پدر پادشاه جد بجد
حواس خمسه شخص ملکت را بمثابه دیده بینا و جسم ارباع مملکت را
در شش جهت همچو جان فرمانده و چونان که دل فرمان رواست
با سعادت سلطنت هم عهد و با سیادت نبوت هم عهد هم نبوت در
نسب هم پادشاهی در حسب کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
لطف و قهرش چوش خنجر شکن خنجر چوش گذار کین و مهرش درد در بار نسوزد
هم درمان درد تحقیق عدو عقل را بمدلول اهل بیت ادری بما فی البیت
وقتی در مدیحش گفتم عقل را دانا نیا و عدل را فرخ پسر رائی ابس
در سال و بحث را بر ناستی تحقیق بخشش بزم و کوشش رزم را مصداق
هر آنچه از دل برون آید نشیند لاجرم بر دل گاهی خود از فکر ثاقب در این

معنی

معنی سفته اند خاک با هر چه دفاین همه یکسان شمرند ملک با هر چه اجادی
همه یکسر گیرند کام بخش نام جو نادره یاب نادره گو حاوی اسرار فنین
حافظ المرابتین ذکر نامش نه باندازه هر کس که مسیح صحت
از نامش پاکی دامن دارد قال انی عبدالله آتانی الکتاب مبارک تر
شب و خرم ترین روز من بنده حضرت و بندی ارادت که سالها
پرورده نعمت و تربیت یافته خدمت و تعرض استکمال تربیت چندی
ضرورت را از تربتان آستان چون عرض از جوهر انفکاک جوا نشت
تخت در ترتیب این جواهر منظوم و ترکیب این لآلی منثور از مصدر جلالت
دولت اشارت رفت و غرّ بشارت راند افضالرا بوعده وفا گردد روزگار
عظام رمیم را نسیم خلق عظیم از مهب خلق در اهتزاز آمد و ندای جانفزای
یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة از منادی امر
در رسید الا انه الحق و الاعضای متشتته و اجزای متفرقه اجتماع پیوند را
بحکم میل جزو بکل و رجوع فرع باصل هرکس کو دور ماند از اصل
خویش بازجوید روزگار وصل خویش در همچنان آمد عرق ارادت
سابقه جوشیدن گرفت و عروق اشواق فایقه چون مورچه کاندر

قطار باشد جنبیدن آغاز کرد و عندلیب زبان بگفتن آواز داد
کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک
اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی خامه کردار سر بر خط تسلیم
نهاده برداشت کلک و دفتر و فرفر فرو نوشت که این شاهزاده
ادب ارب ایده الله تعالی بنظم السرور و نثر الشرور بحکم داور
دوران آتش از آرام و آرامش از جنبش زمین آسوده تن جنبید فلک آشفته
جان خیزد شه گیتی ستان فتحعلی شه آنکه در گیتی ز خاک درگهش آید
بنده گیتی ستان خیزد بدارائی ولایت خمسه که از غزارت و لطافت
هوا اشک افزای دیده ممالک سبعه و رشک فرمای جنات ثمانیه
از کثرت عدد آسمان هشتمین است و از نضرت مدد آستان
سلطان سپاه انجم مرتبع نشین دست فرمانروائی و حکم روائی آمد
تفصیل آنکه در سال یکهزار و دویست و بیست و پنج هجری مطابق یونت ئیل
ترکی بعلت تغلب روس در حدود آذربایجان و نشست جمیع آن
ثغور رصانت همت آسمان نشان خاقانی تا آن فتنه را سدی سدید
بندد و آن رخنه را رکنی شدید تمکین این صاحب تمکین و مکانت این

شه

سد متین فرمان داد که دفع فتنه را در آن مکمن ترصد کند و آتش اشرار
در آن مسکن تسکین دهد سلطانیه که تختگاه سلاطین مغول خاصه سلطان
خدابنده که بمعماری رای رزینش که بناهای متین و اماکن رزین زین
یافته متون تواریخ و بطون اخبار از آثار آن داستان ها
زند بتوارد اعصار و تقاطر امطار و تراکم سحاب و تلاطم ریاح چون
دلم از اشک و آه وا رسید بخط نگاه که از بناهای اردشیر بابکان است
و خط فاصل مملکتین عراق و آذربایجان و از دربندرس و منطمس افتاده
هرچند آنکه توان گفت از نقش و نگار در و دیوار نگشته آثار بدیدار است
ضیاء دیده عجم را جوق جغد آسا ساکن آن ویرانه و غول آسا متمکن
آن بغوله مأمن دزدان و مسلخ کاروانان وقتی که از فحول شعرای
آستان جلالت در حالت عبور از آن مکان بقصد اردوی
مقصد قصیده انشا کرده صدق مدعا را بیتی از آن ثبت افتاد
نه غیر نقش سم گورش از چرنده اثر نه غیر رسم دم مارش از رونده نشان
بالجمله بمدلول لکل شیئ دولة حتی البقاع مقصود را مطابق و مطلوب را
موافق افتاد پایه تخت زمین سکون مرکز آن دایره و سایه تخت

آسمان سیر مدیر مدارا آمد که چون خط محور در آن صفحه باطل افتاده بود
دو باره پرگار رسان خط مثنا کشید خط مکرر نهاده چون دایره عظیمه محیط
جن و پری و محاط رعاة و لشکری گشت بحث ابادانی این بقعه از کار نیز
کبیر معطله صفت داشت حکم روان بخش دارائی بران جاری که آبی از
ده فرسنگی شرقی شهر از الله اکبر سلطانیه که از جانب نشیب جنوبی
شهر شهد رمیده و از آن منبع نهری بشهر حفره برند و حفر کنند در زیاده از
دو سال نهری از آن سرچمن چون مجره در سبزه زار آسمان بشهر رسید و شهر
دارا موسوم گردید به جسم انخاک مرده جان روان و در تحقیق بیان الماء
کل شیء حی از آب زندگی بخش برهان جستی نه بتاویلات جدلی تحقیقی
روشن جاری ساخت الکنون چون آب خضر در آن وادی کام بخش تشنه
کامانست ولی فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست تا آب ما
که منبعش الله اکبر است بلکه چون امر نافذ دارای اسکندر عزم فرزانی
پرو جوانست و سرای دولترا چنانکه سزای شوکت دیدند نارین قلعه متصل
باره جنوبی شهر سر باره بماه بردند و تک کنده بماهی آوردند که وهم
شرکت بر تک آن عبور تواند کرد و نه مرغ اندیشه بر کنگره اش راه پرواز

جوید

جوید شب دراز را آوای پاسبانانش ستاره کار تا صبح
دیده نغنوده بهرام فلک را بمرد باره برند و هندوی سپهر را در عرض
پاسبانان شمار نند و در آن پیشگاه میدان عرض سپاه را بر آن سعت و
که یک حاشیه اش بخاور و دیگر باختر و ترتیب ایوان و کاخ
وصفه و بار بتفصیل فصیل و کریاس و خلوات خاص طبقا عن طبق
گنجائی ذکران در این ورق نیست که مهندسان اقلیدس اندیشه و معماران
ستاره پیشه به پیشانی چون میان عدلش محکم و بنائی چون بنای حلمش با ثبات
و استوار داشت نقاشان مانی نگار و چهره پردازان شیرین کار
در و دیوار را از بدایع هنر و صنایع صور آراسته اگر آفتاب هر شب
از خجلت شمسه ایوانش روی بخلوت خانه مغرب نهان کند شاید
گو بیدو (؟) و آفتاب نگنجد بکشوری و آسمان از روشنان دیده
نظاره تمثال نمیشان (؟) آن کشاید بجاست که سر آمد دیده را فایده
انشکه دلبر خند هوش پرواز که قرآن رسید الا لعنة الله
علی قوم الکاذبین اغراق شاعرانه و اغلاق مترسلانه منشی مملی از کتب
ناصواب و نقش بر آب کسر آب بقیعة یحسبه الظمآن ماء اذا جاءه

لم یجد و چشیاه بغلط انداخت و مستوجب از گفته ناصواب یارب توبه
برگیرم یارب ار چندی بجهل برستودم سیر را چند آنکه پاس همه این قطعه که
در حقیقت وقتی از احوال گفته ام مناسب مقام ثبت افتاد

ای خداوندی که درگاهش چو من | بر در طاعت ولی با صد هراس
چشم اختر نغنود تا روز از آنک | بام قصرش را هر اوارند پاس
سیم اختر از خریط آسمان | بحر گردون ایش بس شکل و قیاس
چون نه پرزد ذره زین سوراخ جنس | می برزد قطره زین اروزگاس
تا که امرت را چنانست اختصاب | تا که نهیت را چنین است احتباس
قصه دارم برون از چون و چند | غصه ارم ارم بری از بیم و باس
برگزیدی از که از موسی و کرا | آنکه از حق با فهم هم لامساس
فرقها باشد ز دیبا تا نمد | آنچنان کز جنس اطلس تا پلاس
هر دو سوراخند فرج و حلق لیک | زان نفس خیزد از این حیض و نفاس
فرق باشد هر که او اهل شناخت | کو قوافی را بود نشناس ناس
غث را شاید که نشناسد همی | جان که از تن تن از جه از لباس
نشکند کس لؤلؤ عمان به سنگ | مذر و دس لاله نعمان بداس

چون زا

چون ترا طبع کرم این خبث | چون ترا رای رزین این اقتباس
پاس چندین خدمت دیرینه را | نی عجب گر در پذیری التماس
جستم از کامت بتعجیل و هوس | عاطلم زین پس بتعطیل حواس
چون مراد در کهت از بخت بد | راحت امیدنه یاری زیاس
گر تبر برفرقم آری چون خروس | زان تبر چون واری در خراس
خدمت رای نشایم بی سخن | در که عالی نشاید خناس
لیک ممدوحی مرا بی اشتباه | لیک مداحم ترا بی التباس
برنگیرم یارب ار چندی بجهل | برستودم سیر را چون آنکه پاس
عمر تا کی صرف قومی ناشنند | حرف تا کی صرف حق ناسپاس
پیش ازین مخراش و مخروش القلاتین | در پلاسی به که امید پلاس
زین شکایت دم مزن خامش نشین | آنکه داری مور در لغزنده طاس

برجوع راستی ازین کاستی و عوت بعاین را قضاوین درد را
دوا فرستیم زبان خامه طلق را لغاوی نکند گر دعاست ورد شتام
ولی بفحوای شعر آخر قطعه که گفته اند زین شکایت دم مزن خامش
نشین بهتر آنکه بخود آییم و بخود آنه نسراییم پیوستن دنیا را وقتی مشکلی گو

در محضر حریفان گفته‌ام بس نیکو و ظریف شعر و نوادر

یکی از امرای ترک در هنگامه روس از اسب پیاده ماند سواران
بر نشان کشته و دشمن گرد و پیش جمع آمدند پس از آن و فرمود از زخمها
منکر در شمار کشتگان جنت مرگش دیدند برکش نهفته شد بحکم اجل موعود
حشاشه رمقی از او باقی ماند یکی جان اگر روسی است تن قرووسی است
تو مصون از تیر و تیغ روسی است یکی از لشکریان که بجهت نظری در آن است
خبرش کردند با کشش و دست از کوشش دشمن پرداخته چون آنکه
برکشان تازه رو با شعله که بر خرمن افشند الجمع را بر ایشان گروه
بر کشته خونین آمده و شده مرهم ریشش خنک آن کشته که قاتل بشد در
خونینش روی بروی خونین او مالیدن گرفت و خون بخون خویش شستن
آتش وار روی گنجینه از کبریت احمر برخ نشسته داشت در این حکم
مطابقه کیفیتش که روی آتشین از زخم برود و در که هر از آتش خیزد ز باید
آب چشم من که او آتش کش است با چنین آبی چنان آتش خوش است
از زخم ارتاز علیل آورده و دم از دوده رود و خیل آورده و دم
قدمش از حرکت بعد هم باز ماند و سالهای دراز همچنان

یکی

عشق شیرگیر اسیر بازوی عشق قوی باد که از نیروی او خاک نیز
سجده گاه سلطانست هر که شد بنده او پادشه کونین است هر که
شد کشته او زنده جاویدانست یکی از ندیمان مجلس
و یاران مونس که عمری بی کلفتی بوده است هم الفتی داشتیم با سبب
روحی تن را چو جان عزیز داشتی و بپرورش آن بسی همت گماشتی
غافل از این چون جانرا امر بین آن بنور دید که رشته آرد از درون سویدا
عریان و بیرون سوکو ... از رقت خدمتی اگر بر خلاف
طبیعت متحرک مشاهده نمودی با اظهار حسن خلق از درون گریان و از برون
خندان بخاموشی عبره با و بسکون سختیها فرو دی بفقدان
اعراض را سکون نفقده و سنگری محمود اعتراض حسی در قضا حاجت
دوستان خشم گرفتی و چشم لطفش نطف در او ... حرب و شیرین
بهانه سوء مزاج اختصاص خواستی و خاصه کی از او در ترتیب آن اتفاق افتد
کاستی با دعای قوت نفس و تأثیر نفس عجب هر مرض بردی و اد اسرار الشرفند
دو عار عوارض از مشاهدات احوال اگر از جا رخوات رخواستی
برسرای گروهی حل آن عقده بسر انگشت شانه چاره ندانستی از غلبه حرارت

یاقی از ابتدیرات شیشه عطاران شناسایی ملم حرا موبی کوه بلا نخورد گشتندی
سالیان سالین بسیار رنج بار رسیدی بزرگ سلامت از ملامت خویش بر کناری
همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که بجان بخرم ملالی را
از واقعات اطوار بنیر دست الهم باست خام نخوردی ولی پخته ان بخوردی
در مجمع ضیافت گوشه و از قناعت موهوم توشه گرفته زهد از زبان
تقدس گفته مخالفت نفس عزیز موجب منافرت از لقمه لذیذ است شوخی
کشمش ای ساده دل موافقت و نهم از مخالفت نفس بد نسته تو هم
از تخم سیر روزگار هیچ سر سلامت بهانه مده و ملامت بهانه بخر
همچنان مقهور طبیعت است و معذور از نصیحت و از دستان مدعا سخن
اللهم اشفه بشفائک وداوه بدوائک وعافه عن بلائک بمحمد خاتم انبیائک

امردی در حلقه قلندران صباحتی مفرحیت
و قباحتی می انداخت در دکش جام بود و دست خویش عام سادگی چون
با قلندران آمیخت آبروی کیش قلندرانه بریخت از تاثیر نفس
درویشان و قوت نفس ایشان طاعت شیطان را در خدمت سلطان
تکمیل خواست با فسون و شعبده پادشاه ساده دل ضعیف اندیشه را

مسخر خویش ساخت ازانکه هیچ منت به تسخیر او هیچ خویش هیچ
سخره کردن آسان بود هیچ بی ارجمندی بوزارت او نشست او باشی چند با خود
گرد کرد که با عاشقان ری در رویت ایشان کار مملکت بسازد روزی
در دستگاه وزارت تا عبرت حاصل کنم عبور کردم دیدم با آن طاق
و طمطراق که نو دولتان را در خور است در بر روی ازدحام بسته حجاب مانع
بار داشت تا خود در حجاب چه کار داشت در کتیبه در او نوشتم و در
گذشتم حجاب ترا خوی زشت تو بس بدروازه بیهوده مشتاق کس
تو با سفله مردان بتدبیر باش ملک را نگو مملکت گیر باش بر آن پادشاهی
پادشاهی که بگزید از خلق چون تو خسی گوییم از آن ناسزاوار شاه
که بر روی کریاد تاج و کلاه در اندک زمانی زمانه از کرده پشیمانی
آورده از طینت خبیث و طبع خسیس و خوی زشت و زبان پلید او لشکر
زبان و کشور زبان آمدند روزگار سلطنت سپری شد و او را بقلعه بری
رفت حلیمی گفت که آسمان در ذلت او بر ما غیرت کرد اگر چه سلطان
در عزت او بر خویش ذلت آورد دست از ملک شوچه می بدهی
سفله را زمام ملک بدست نشود او عزیز و مانی خوار او کرد و بلند و

گردی پست گر کسی برشود بشاخ ضعیف در زمان شاخ و خویش بشکست
سفله کان نیز اینچنین گویند وای بر پادشاه سفله پرست
یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود که با جمعی از دوستان چون
گل در بوستان خندان سخن بسخن میرفت و بذله طیبت می پیوست
سر محضر میرزا جعفر طیب الله عیشه که بسعادت وقت و مساعدت بخت
صحیفه پاک وودیعه خاک داشت که زن دارد با هر دو در خانه
جهان پاک از این هر دو ناپاک به پرانه بوسی نخشی که جوانی کند و آنچه
دانی کند غافل از معنی که جعفران باشد که طیار از فلک بیرون برد
نی کسی کو بال را طیار دار جعفر است با دختری فارسی نژاد شیرازی
بهتر ملا و تجدید معاش و تجدید فراش را همی تیپ و خلوتی بجست
بفتیله پر روغن در چراغ صبحگاهی خانه روشن میکرد و شعله برق رشته
بسوزن مهر و مجلسیان خاصه بکبر اگر علت پیری آلت شیری را
بسخره و نظر اغوای جهل و اغوای اهل میکرد و قوت عاقله با عدم
قدرت فاعله از پذیرفتن شرم داشت و از آتش تشویق او آب سرد
خویش گرم چه صحبت یار عزیز موجب ما رغیز است خوذ برات

طبع انسانی شمع نشسته جمع بر خواستند شنیدم ماهی که در جوانی
با او ولی و کاری داشت با شمعی افروخته در باز کرده طناز اندر آمد
چون خراباتی بیاسند زاهدی کشته شمع اندر در آمد شاهدی بحکم
استصحاب سوق و سبق نه باستصواب شوق و شبق چون
پیر که یاد آیدش ایام جوانی بنازش در رسیدم که جوانی از سر گیرد
ترقب زود سیر پیر را هیچ تامل و غنج تذلل اسرع من نکاح ام خارجه
رغبت فرموده ملاعبت افزوده مدعا غایب و مدعی حاضر بود و لی
اندیشه مانع در خاطر مستحکم داشت در محکم کرد که شرب العطار الفرخ بویها
و گزارش آورد که نگارش کرد بلطایف حیل و ظرایف امل آبی بجوی بازار
ماهی مرده را چه سود کند درین هنگام هنگامه و غوغای عامه شد
نادم لذات چون قضای سرم در بکوفت و دیوار را شوق طالب
معجون سقنقور را عجین کاو زبنداق جان رسید مرد از واقعه
حایل را واقعه حایل بیافت چو در بندی سه ارزو زن برآرد و حیل
بهم و من ما شتهون بیکدیگر در او تخته ابروی مرد بجای انگشت
ریخته شد آبرو را بپشت بگریزد کاب پشت آبرو بها ریزد صبحی

صبحی در معبر ژولیده و دیدش دانستم که پیری راه‌های جوانی پشیمانی
آورد و اشکالات خاطر را در اثبات مخاطره شبانه آستین دریده گریبان
پاره و اقامه گفتمش ای آنکه جوانی کنی اندر پیری مشکل که سرو سبلت [illegible]
بری امید بهل چند کن گر تو امید زان پیش که بگذرد روز و در گذر [illegible]
خواب بهاری را نوبتی در بستر راحتی داشتم علیه صبح انگار [illegible]
مرغکان سحرخوان در شاخسار ترنم سبحان الله حین تمسون و حین تصبحون
از خوابم بیدار نشد از خواب خمار بهاری سرگران داشتم و دل
در تن کافری مرده در کوی جهودان پای چون دست کرده در عبارت
ست و زبان از گفتار عبارت درست نارسیده سروشم
بگوش هشی برخیز که نوبت عبادت بگذشت دلیوم ره هوش [illegible]
راحت خواب هرچه داری بگذار مشعله مرغ سحرخوان شعله بدرون [illegible]
و باد سحری بران آتش دلها دامن بوحشی ایکاش که میوجست بدان [illegible]
جانم تا بر در ادی بردی باد غباری دل ناتوان به بستر توانائی تن داده
سر در بالین گرانی تن زده همخوابه زمزمه یا من و لعل لسان الصباح [illegible]
بلجه بدمدمه قصه و خواندن گرفت دلم آمد که ای مردم از زن در طاعت

ازان

بر زن وای زنده تر از مرده شدم بیدار در حال حجله پرورده حجله را
برخواسته با چشمی بیدار و دلی خفته دوگانه بحضرت یگانه فرستادم
در ترتیب نماز نوشته دیدم که الصلوة معراج المؤمن تا که خواب
فوت کرده و مستعجلا بخوابگاه شتافتیم بستر چنان گرم بود که گذاشته
بودم رجعت صاحب معراج صلوات الله و سلامه علیه بستر گرم
در خاطرم گذشت از ندامت از سینه باد بردم و اشک ملامت
از دیده بماهی آوردم گفتم ای خاکت بسر خارت بدل از دود دیده
رشته چون گسل رهبران از سدره بستر ماقبه رهروان بستر زده
تا قبه گر چنین باید ترا رهبر شدن وای بر من وای بر من وای من
او بماه و من بچاه سهمت کو چه نسبت خاک را با جان پاک می ندانی ای
ز عقل و دل سلیم او زجنت از چه از یار جهیم زهر از تریاق نشناسی
همی نه زناس از جنس نشناسی همی
پیری عقیم و شیخی سقیم در توالد خویش بستم طریقی و دغل حریفی فرده
نوشت بمطایبه نوشتم که توالد هرچه از معجزات حرم است نه از موجبات
کرم از آنجا که مخبر صادق ستاری امروز را بشارت فرمود که الولد

حیف است چنین جامه زیبای وصال بر قامت آنکس که نیرزد کفنی را
دست نهانش بردم از ساق تا سرین گل نسرین ورق بر ورق [illegible]
در طبق درهم چیده مردمک دیده بنظاره چون قطره شبنم که در
جنبش نسیم سحری در صفحه گل از برگی برگی در آویزد غلطان غلطان بگنجه
نشگفته قرار گرفت و لخت صدف صافی سرینی دید لغزنده تر از
ماهی و ارزنده تر از ماه من الصادقین بیضه لؤلؤ از کان بیض مکنون
در تقبیان دو یاقوت لحمی بدو نیم تعبیه نهاده شکنج سرین و رنج
زرین چون خط شعاعی در سپیده دم بر چشمه خورشید انگشت کش
و مانند حقه تریاک اژدهاکش مهره مار و حقه افیون تو را دوا [illegible]
جنبانی خواهی بلیغ شب زنخچه خویش پرده آفتاب برانی این مدام
مگر زنخچه‌ی این نباشد مگر زنگشانی در صفحه دیگران سیمی ارزان
و سیمای لرزان بران حلقه از لعل بر نهاده و تل برف که براو نقطه
شنجرف بر زده یا در شکافش غنچه لاله سر زده در خود نگرستم بر بخت
بخندیدم و بر خویش گرستم همانا نیفه ناف که قابله از جریش
نشو بدو نبرد و حیفه حفاف که سنگ از نیزاری نشو بدو نبرد و از [illegible]

[illegible]

حرارت غریزی کغیظ قلب المشعوف بدرون غم فرو نشسته و از تحریک ریح
مادی کغیض عین المکفوف بجفون نم نداد در این حسرت و حیرت که کس را
چنین نبخشید و کس را چنین مباد رات الخنا اری فقالت [illegible]
لذّه زی مظلوم و آهسته ظالم یحرک منی ساکنا و هو ساکن و لو قطعتی [illegible]
و هو نائم برحیم کم رحمت آورده انامل خضیب را تحریک قضیب [illegible]
گرفت که اگر به تن مرده رسیدی جان دمیدی و بجان افسرده و [illegible]
اهتزاز بخشیدی چون بیماری که پرستارش از بالین ببالین گرداند بجنباند از
ضعف و کسالت سری راست کند و باز ببالین نهد جنبیدن گرفت
نه چنان جنبشی که بتوان گفت این بخوابست یا به بیداری عهدی با بری [illegible]
حفظ قد کان منتصبا اذا انبته الان کالطفل الصغیر بمهده یزداد نوم
کلما حرکته بالجمله بران شنعت و صنعت شب همه شب تا بگاه چشمی چون
کنفس السقیم و در پناه زلف مقبل که مقبل السلیم مار در بستره و بیمار در بالین
داشت مناسب احوال را که و لکل مقام مقال قطعه بدله صاحبی غم بدله بخواب
خیال و بخوابه ضمیر داشت [illegible] از این خر زده ام کارم بحجله نشاندم
اسی نم کاره چو بسته ولی بسته نم بسته چو غنچه ولی [illegible]

للفراش وللعاهر الحجر و عقاری فردا بشارت داوند یدعون الیها
باسماء امهاتهم فدتش را ایران پرفرخ پی میمون و مسعود میشماریم
واین خارق عادت را از عجب میداریم اتعجبین من امر الله درین محبت
درحق همسر سلف بحق نازل است و تصور خلاف آن باطل بهرچه از
آنچه گویند آمنا وصدقنا و امنا هرچه به کرامات و خارق عادت
پیر موعود مذ بدین دلایل آن نفس قدسی را در دعوی کرامت صادق میشماریم
که هرچه نقل کنند از نشر امکان است از سخن حاسدان بدگمان دل
نباید بود امید که آن شجر مبارک همه ساله پربار و آن ثمر طیب پدر پرور آن
جوان را زیب آغوش و زینت کنار باد این همه گفتیم ولیکن چه شود
گر قدری بند از گوش نهی هوش بدین بندگی خرس عمر ترا از پس از
باد خواهی که بچنگ آری و پیوندگی خشک نخلی که ندارد و بن ولی خرما با
از ازر شاخه جوانش پیوندگی حاجت نیست بجا که بصد عجز و نیاز
رفع آن مغلطه با حجت و سوگندکنی زن فرزند کسان انفرزند باز گذار
تا کنند آنچه تو شان با زن و فرزندکنی   بربار اعمر افزون باد و
عیشی بر دوام که وی رقعه ظریف به بقعه شریف فرستاد و خجلت

برای

چران و تجربت چو ما را معجونی نافع و شربتی مفید بود دریغ داشتیم
که سختی بدین لطافت رخنه روزن بکار شود یا بکاغذ و سوزن بجاز
رود چه فصاحت سخن به فصاحت سخن معقولست و قباحت کلام
بملاحت بیان نیکوست انه لقول فصل و ما هو بالهزل اوحی
صاحب دیوان نمیداند که من دوش و در از دوستاخ چون ختم ام
با دختری از اهل محلت بدلالت دلاله بی نخالت عمه و خاله
مواصلت جستم شب زفاف بهتک پرده عفافش بحجله خواب
بردم شمع روشن و خانه گلشن بود مشاطه زینت رخسارش داده
و دایه بهشته کار دیده و تنش سپرده رحمت بردند تخت درکل
شمایلش بهشت بهشتی پر نعیش کرده دیدم   رخی چون ماه گلشکفته
گل همه گلبن سرشک مل همه شمشاد سنبل همه پیچ و تاب شکر
بهرچه در حسن و جمال آن نگار نگارم تا نه پنی رخ او بربت نگار
رود دل در بر طپیدن گرفت و دست لرزیدن گرفت که این
لقمه چگونه فرو برم و این شکر چگونه بخورم بوسه چند نه از خود
آن لب و دهن و جبین و ذقن از رخسارش برگرفتم و گفتم

شد آن نگاره دارم یکی پاره جگری دریغ از جوانی و عمر دو باره چنانش خشک
از زر سخت و تنگ چون سفال که از دو زر بوته برون از جرار و غمین گشتم و خار
باده دانم که غم را بباد دهد بنشاند چاره بساز و بجان چون سلطان کش
تباه و نیم چون شیطان ستاره یکی طبع باید سپاده کو ابا نداشت طبع
غم پرور خون گواره یکی تیر باید بران زخم خاره از این خار شکسته بستانید
خاره سپردم بخندیدش آسوده گشتیم که تو خاره داری و دارم خاره
بهرانش تن دادن با تو صادق تن بودن بحسرت مردنست و بحسرت زیستن
عجب این نیست که تشنه بود طالب دوست عجب آنست
که من از وصل و سرگردانم چاره آن بیاد و خوانه صاحبی عمره والله شاد
و اشارت شد ما مسولست که از نوشدار وی خاص کرده از کار فروبسته
بگشاید لقمه گر چرب است و شیرین چون فزون از حوصله است هیچ
فرقی نبود پس با استخوان اندر گلو اگر را کردن بنهی از حرص و تندی
زهی رایت لانترفوا موقوف ماندی در گلو پیرچون زنان گند عروس جوان
خاک بر فرق داده دایه بر شاهدی صادقم در این معنی شاید
عالم و این خستر شمع در حجله گرید و گوید وای بر درد پیر دختر کبیر

نز

تشبیب المقال فی تقلب الاحوال دیگر بشنیم قصه که احوال روزگار
هر دم بعادت دگر و حالت دگر پایندگی خدا راست و بندگی ما را
او هستی از اوست ما نیستیم از چه یار است نیست را با هست چه
بازی و هست را با نیست چه بازی ما مخلوقیم و مرزوق هو الخالق
والرازق و قوی و ضعیف حالیم او ضعیف نواز قوی بر انداز نعمت
بخدمت دهد و منت ننهد و رحمت بی سبقت طاعت بخشد و بلا
او ما را بر طاعت کشد تا بیش او گوییم یعنی گوینده ایم راه طاعت
پوییم یعنی پوینده ایم مدح خویش در حمد او جوییم   مادح خود ستاینده
خود است که دو چشم روشن و نامه دلست پادشاهی گدایی
دوست ولی گدایی او پادشاهی نه نکوست از آنکه آب و نان خراج
چه فخرش به تخت و تاج است گدایان از او با دوح علا رسند و دنیا
از او بخاک فنا خفتند ترتیب عالم کرد و ترکیب آدم ظریف و پلید
و ظریف و پلید مومن میمون و مشرک ملعون از قدرت بیچون
از یک منشاء با اختلاف شئون پدیدار کرد و لیس از قدرت …
چراوان چون آنهمه گفتیم طرفه اینکه خود نشنفتم عنکبوتی برکوه قاف

درتند که از جایش بر کند فکرت در شناخت او داوهن از ان تار است
واهون از ان کار انکه آفرینش خویش نداند آفرینش کر چون داند این
اگر خود را دانستی بر شناختی تو دانی که سازنده و تو خوانی که نوازنده
چون کرم قز که از لعاب خویش گنبدی کند در بند خود گرفتاریم و
بخیال موهوم در خواب غفلت و غشاوه پنداریم آه از آن دم که نوبت
بیداری فرا رسد و حسرت بیکاری بر فوات فرصت کار در دل قرار گیرد
فیا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله تن بجان شریف است و جان بتن
عزیز است تن بی جان پیکر است از گل و جان بی تن جوهری است
بیحاصل چون ترکیب این دو کردی دری در دل از روی خویش بما
گشادی آنچنان دل که وقت بیچ اندر و جسته خدا گنجد نه هیچ
تو دانی چه ساخته و تو انی آنچه خواسته محمد صلی الله علیه و آله وسلم
برسالت فرستادی و علی را مهدی بدلالت و امامت قایم داشتی
صلوات الله علیه و علیهم اجمعین ما دامت الشمس طالعه و الاقمار بازغه
آنچه فرمودی کردند و آنچه فرمودند نکردیم فریاد از کرده های
نافرموده   حکایت کنند در زمان خاقان

عفی لله

عفی الله امسه و سقی رمسه که زمان امان و امان زمان بود امیر اردوان
تسخیر ارمنیه مامور گشت که آن ملک را بدست کند و در انجا [illegible]
با عدت تمام بدانجا تاختن کرد و فتح انجا میسر و [illegible] سلطان فرستاد
لشکریان اموال بغارت برده و اسیر بقید آورده با میر عرضه
کردند دختری در غایت حسن و جمال در حلقه اسیران بود بت نگاران
و حور اسا میان اختر از ماه و پری باز شاه که دل طفل صغیر و مرد
را جنبیدی و خاطر افسرده شیخ کبیر بهوای جوانی را جهیدی
وجه کبدر فی دیاجی ذوایب والبدر یقتبس من ضیائه الصبح المشرق
من شوارق شمسه والشمس نجم من نجوم سمائه در حال امیر اسیر او
امیر شد و ما ذالک من الله بعزیز عشق آهو چو شیر گیر کند عجب گیر
امیر اسیر کند او را بر خویش خواند و دگر غنایم بر لشکریان
راند بحکم سلطان عشق از امر شاه در گذشت ذالملک ملک انجا
بازگذاشت انجا که حکم ناز بود حکم شاه چیست باز روان برگشت دختر
بحکم فراست که از زیبا است حسن است او را مقهور سیاست محبت
خویش دید گفت که ترا در من تمتع و نصیبی نیست چه مراد دل بجو

جوانی از قبیله خود در کرداست و خیال او را با من هر لحظه عهدی
و پیوندی نو است که انقطاع این رشته بشمشیر نو نیست و انفصال
این بند بهر توبه صعود و نزوع این الخبر نیست صید من [illegible] عشقا
گریز نیست خلاف رای سلطان مکن و ترک مصلحت خود مده گفت
بار وی تو روی زمین نخواهم ما وصل تو وصل جهان نخواهم
باز روان برگشت قصری در طرفی از قلعه که از معاقل حصینه معروف است
متیقن ساخت و نشیمنگاه او را مخصوص خواست قصری بود در فراز
لخت سنگی که یکصد ذراع ارتفاع داشت و در زیران لخت کوه در پای آن
که زنجیر دجله بغداد بریدی و جسر نیل مصر دریدی بطرف رود
منحدر بود که مرغ آبی از گذر بران در حذر بودی دایگان و ندیمان
بخدمتش برگماشت که بفسون و چاپلوس رامش کنند و بدام
کشند دختر را اعتنائی بان شکوه و التفاتی بران کروه نبود در
کنجی منزل گزیده که گنجی نهان داشت و در دل رنجی فراوان چنان بعقد
محبت بود که خبر نداشت از ایشان که در جهان هستند بفریب
و حیل ادیب و دایگان بر فریب از جا نمی رفت تا روزی بعروج از قصر

بالای

شایق گشته خدمتگاران آنمعنی را دلیل بر وصول با مول خویش
ساخته بران قصر رفت بر حسب اتفاق الجوان عاشق نیز سر به
بیابان گذاشته بس از جفای بسیار بار روان رسید منزل او
رسید سراغش دادند که قصری بر بالای قلعه که آن قلعه در فراز
کوه بر سنگی قرار دارد و رودخانه در طرف آن لخت سنگ
جاریست که طایر خیال از ان عبور نتواند و باز اندیشه بر اوج و
عروج نکند کیف الوصول الی سعاد و دونها قلل الجبال و دونهن
حتوف فالرجل حافیة و مالی مرکب والکف صفر و الطریق مخوف
دختر همه روز بانتظار الجوان که راز داشت خود انتظار او کشیدی
در کوه گاه و بیگاه دیده میرساند تا سنگ و آه کاهی و ماهی میرسانید چون
نیز کمند عشق بیابان شوق را بپایان رسانید و ترک سر کشته
کوی سان سرگردان باز روان رسید جای اقامت او را در قلعه
ان قلعه دانست از پی ارزو چون آب که لجه در تنگ شتابد بر او
سراز سنگ نگرداند روان شد در کنار آن رود هولناک بمقابل
القلعه که سمت سماک داشت رسید مانند منتظران اجابت دعا

چشم بر آن آسمان و دل در طیران داشت که آن شاهباز
بکدام طرف پرواز کند و نسیم وصال او از کدام جانب باز وزد
آید چشم منتظر و خبر محال بسر افتاد چون کبوتر معلق زنان از فراز
قلعه سنگ غلطان غلطان افتاد و جوان چون مرغ آبی از لب
رود ماب غلطید جذبه عشق او را از موجه بلا بساحل و از ازرق
فنا بمنزل رسانید نائره آن دریای پر هیبت و نزاد آن سنگ
ناجی محفوف سلامت است در آغوش بکشید و بر آوردند نظاره گیان
خبر بامیر بردند و از حدوث آن اعجوبه ناله و نفیر کشیدند امیر که سر
فکرت بگریبان برد و انگشت حیرت بدندان پس با انصاف فتوت
و فتوای حکم مروت از سر کام و هوای خود برخاست کار خاص خویش
بیاراست و تجملات شایان بر آن مزید ساخت بدیشان تسلیم
و هر دو را اکرام داشت   در یکی از اسفار بخطه نهاوند
رسیدم عرصه دیدم چون جان جوانی بخوشی شادی افزای
چو جان و چو جوانی غم کاه دوازده فرسنگ طول و دو فرسنگ
عرض قلعه در مرکز آن صفحه نقطه سان استوار و قلعه بر فراز آن قلعه آسمان

از

ز ترتیب بروج آفتاب و منازل قمر ترتیب یافته شهری بر بالای آن
چون دایره پرکار محیط گشته در پیرامون آن فرسنگ فرسنگ
باغ و بوستان در اطراف باغستان چمن و چشمه سار و لاله
کوهساری از دو جانب بخط استوا کرد آن خرم فضا از شرق
بمغرب کشیده من الجبین روضة من ریاض الجنة تل برف آن کوه
شنگرف در صیف و شتا چون سپید بازی بر آن قله آسمان دارند
و در صباح و مسا از آن خط شعاع و خیط ضیا موذنان را
از صبح درگمان دارند مانند مادران پرورد لیکان مهر پذیر که قار را
قیر و کافور مشک و عبیر دارند و نوجوانان خویش را بجان پرورش
دهند و از شیره جان خورش نهند زادگان چمن در پروردگان
دامن دمن   ز صبیح در دامن خویش از پستان
چشمه سار شیر دهند و بر فرق ایشان در صبح و شام از سوده کافور
و توده عبیر مشک افشان کنند سر تا سر آن بساط ملحوظ نظار
و محظوظ بصر نه مردم من را بیرون از احاطت و بدایت دیده
دیده دور بین را کم از رعنت نظاره در چمنش بال طاوس گسترده از

در بهشتش پر طوطی رسته اند صباغ طبیعت در کوه و دشتش بیل و
لاجورد در کار است و نقاش صورت بر صفحه گلشنش به سفیداب
و شنگرف رنگ آمیز خاکش بعنبر معجون است و خارش در خور
آتش و کانون است بل همیل دیده خوبان است با کحل خاکش از آن
درد دیده دزد دیده برند در آب و هوایش طیب و طرب آمیخته بر
در خیابانش سیب و رطب آویخته چشمه سارش بر سبزه زار غلطان
غلطان سیر دارد و بر اثرش سبزه تر چون بستان افشان خیزان شکفته
و شکفته مارا بسرا امروز خماری دگر است دین آب طرب زجویبار
دگر است سرسبزی از آن چشمه که یافت خضر سرسبزی ما زچشمه سار
دگر است نسیمی که سحرگاه از کوه الوند بعزم باغ خسب شیرنگ
نهاوند بوزد عزم رحیلش بدل شود با قامت بر گل و لاله غلطد
و بر آن خرم چمن رسد متواری در سایه انبوه سرو و بید و شاخه سنبل
و سنبلیله در آویزد و بر نخیزد مگر رضوانش در موج چشمه ساران
که بسلسبیل رو سلسله در پا نهد و بر روضه خیال کشاند باغش از
اشجار و اثمار مردمک اندیشه را سبک پشه نمودی

از قصیده

در قصیده گفته ام   در خیابانش همه طوبی و مرغانش همه طوطی
بطوطی همزبان بلبل بطوبی تکیه زن عرعر و نیز شعر ابوالفرج رومی در
شرح احوال باغش بیانی وافی است خیز تا سوی باغ بشتابیم
کز می و میوه اندر و سور است سیب سیمین سلب چو گوی بلور یا چو
نوخواسته بر حور است شاخ امرود گوئی امرود دسته و
گردنای طنبور است شکل آبی برنگ آبی در طبع مرطوب یا
محرور است نار از و نار دانگ شته جدا چون غرب خانهای زنبور است
در باغش از بحجوم سبزه و سبز غم رجوم محبت و سبز غم بودی و از لاله
و گل و سوری و سنبل دیده را از نظاره آسمان بغلط انداختی این
دو بیت ناصر علوی را اثبات مقام را ثبت افتاد باغ اگر چرخ
بودی لاله بودی مشتریش چرخ اگر در باغ بودی گلبنش خورشید استی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را این اگر رخشنده بودی آن اگر
بویا استی   غازه رخساره شاهد سخن که از حجره جان
بحجله زبان گراید و در آن چمن شهود منصه بیان جلوه گراید حمد و ستایش
مصور اشیاء و مقدر اشیاء باید که مشاطه صنعتش عروسان بهار را

هر یک کرده هر شب از تتق غیب بی تطرق عیب دراین گنبد
منظر منظور نظارگان و مطرح انوار و مصدر آثار گردانیده از ازدواج
ازواج لطیفات و امتزاج مزاج اخشیجان با اختلاف طبایع
و کیفیات و تباین امزجه و ابنات بار بساطه و حرف ان دیوان
مشیت اوست و انتظام نظام عالم امکان بحکم حکم فرمان
قدرت او هو الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی یسبح
له ما فی السماوات و الارض و هو العزیز الحکیم گلگونه طرازان
گونه زیبا و غازه پردازان چهره دل آرا الف تکمیل رسل
و هادی سبل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله است فاشباه
که آب و رنگ رخسار حقیقت برنگ آمیزی خامه شریعت
و صفحه پردازی نامه طریقت اوست عرض نقاش ازل از نقش
انگیزی پرنگ نیرنگ ابداع و ایجاد نقش زیبا و صورت
دل آرای اوست تحفه اول که الف نقش اوست بر در
محرم ایجاد نشست مخاطب بخطاب لولاک لما خلقت الافلاک
و متکلم بکلام مستطاب انا نبی و آدم بین الماء و الطین گردید
ذات

ذات پاکش از قریش را سبب تا ابد خوش سرور بود فی الحقیقت
واسطه این فضل و ماشطه آن وصل ستایش و منقبت آلی آیت ما کان
محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و ولی ولایت انما ولیکم الله
صهر رسول و زوج بتول و سیف الله المسلول علی مرتضی علیه الصلوة
انما یا و من الحیات اذکا که مجدد جهات شرع و مجدد ابات فرع
ارتباط عالم امکان بحکم او منوط و امتزاج مزاج عناصر مختلفة الامزاج
با مراد هر نوع ایتلاف مواد متضاده و استیناف و استیناس
کیفیات مختلفه برضا و قضای او کجا راضی ارنه که علم تو قاضی تزویج
این هفت شوی چار مادر لقد علم الحی الیمانون انی اذا قلت اما بعد
انی خطیبها چون زوجیت ترکیب عالم امکان و ترتیب نظام
اکوان را ناچار و ناگزیر است و من کل شیء خلقنا زوجین لعلکم
فردیت و فردانیت مخصوص ذات فرد واحد بی ندید و نظیر
الله الصمد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد احد است و شمار از و
معزول صمد است و نیاز از و منخذل و من آیاته ان خلق لکم
من انفسکم ازواجا لتسکنوا الیها جعل سلم بود و رحمت ان

فی ذلک آیات لقوم یتفکرون چه تولید نسل و تجدید نوع و حفظ صورت
و حاجت تمکن و ضرورت تمدن در این باب و خاک نسبت نزد
پاک مالک الرقاب و رب الارباب که مکان آفرین مکان چنین
آسمان گر خود آسمان چنین بحکم محکم قرآن قدیم وانکحوا الایامی
منکم و الصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله
و الله واسع علیم و حدیث قویم نبوی صلی الله علیه و آله تناکحوا تناسلوا
فانی اباهی بکم الامم یوم القیامة و لو بالسقط مؤید این خطاب و الله
ان کتابت منعقد الحکمه المحکم و منطبعا الامر و المحتم مبارکتر
شب و خرم ترین روز که بهار دولت محمد شاهی غوث الوری
غیث الندی لیث الوغا لجج الهمم شمس الضحی بدر الدجی فلک العلی
ملک الامم که از تصاعیف ادوار آسمان و تصاریف اطوار
زمان بی خزان باد و نهال شریعت رسالت پناهی محمد کار
در سجود دیش وجود آدم آمد از وجودش در ساعتی بهجت انگیز
و اوانی که اوانی ساعات از باده سعادات لبریز ترک فلک
بنظر دوستی ناظر بزهره زهرا ناهید و برجیس از نظر تسدیس
سعادت

سعادت قران سعد اکبر را با قمر قران و نحوس از او تا در زایل و دیگران
بود و تمهید بساط نشاط سور و ترتیب اساس جشن و سرور
پرداخته و کار عیش و طرب ساخته آمد بران سان که شاهان
شاهان عیش جوی کریم خوی عشرت دوست که الایام
و ظروف و در خور کیفیت و دستگاه سلطنت جهان و بخت
شبانه روز که کار عیش را سبب عدالت مصون از ملال ایام
مشغول جام سور و سرور در بذل مال و هزل اثقال دارد
کار آب و آتش آواز مطربان دلکش بود و باده کشان
آتش کاران از رشک شعلهای افروخته جان نمرودی در آسا
داشتند و در آتش سیاری و آتش سری سیاوش بر روی شعله
و سمندر هراکر بود و ذاکر چه بر اول وصف العیش نصف العیش
سخن در این مقام چون اصحاب شب وصل خوبان هر چند دراز
دراز اولیتر و ایجاز سعا و دلبران هم مطلوب و ایجاز قصه
هجران مرغوب خاصه که اتصال نیرین در سال قمرین موعود
و معهود است تفصیل این جشن جدید و سور سعید و جشن رعید

که درخور همت آسمان بهمت خسروی چنین تمهید ترتیب و تزیین
این بذیرفت اگر در هر فصلی بابی و در هر بابی کتابی باید نگاشت
همچنان بنیان بیان از تحریر واداء آن قاصر خواهد بود چنانچه
مشاهده رفت و غالباً از معاهد افتاد که از آثار آتش دلکش
شبانه بر آسمان هنوز سفر سکندر شرار و از نفحات دلکش مطر آن
این لمحها از آن است در صحن بهشت پرده این نفحها از آن است در ارم
هشت بستان از صرف همت در بذل نعمت در غنای او فتاده از
همتش کیمیا چنانکه بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات باتکلیف
چنانکه کفیم فهرست عشرتست یک حاشیه اش بکجا در وجود کرامت حضرت
حضرت آسمان رفعت والامرتبت کیمیا در کمین جهانگیر جهانبخش
جهاندار و خلد الله ملکه نیره شاهان تاج و تخت از بهشت جد پدر
و پذیره اقبال و بخت بهفتاد گونه هزار دستور عرصه بیجا ارزش
میرزا ابدالله حشمه وابد عیشه دره و شاخ دولت و برزی و عزه
صبح جلالت و نیک اختری رضیعه شرف و ضجیعه
عزت ربیبه خلافت و جلال و ضمیمه سلطنت و سلسله علیه ترزال

پرورده ستر عصمت و در پرده خدر عفت زلیخای مصر ملاحت
و جمال و بلقیس صلبای صباحت و کمال مصر جهان خانم بنت
مرحوم میرزا خسرو خان بنی اردلان والی ولایت سنندج
کردستان هم از آن والی که بنیاد وجود از جود او است
در ممالک سرحدی و والی بود است از ولات بصداق معین تبسلغ
فلان بعقد مناکحت و سلک مزاوجت دائمی در آمد صیغه ایجاب
و قبول علی ما قرر فی شرع الرسول سمت جریان اللهم الف بینهما
وثبت اصلهما وطیب نسلهما بحق اطیب الطیبین صلوات الله
وسلامه علیه وآله الطاهرین چون سادات
نیاک لاریجان از نیاکان پاک آبای کرام شرافت حسب وسعادت
نسب معروف و بطیب اصل و پاکی نسل مشهور و عادی سیادت
ایشان ببراهین واضحه مدلل و سعادت انتساب ایشان
بخاندان نبوت و امامت بدلایل لایحه مسجل با هوای نفسانی
و اغوای شیطانی و معادات اهل بدعت و سواغات
همجواران ولایت طوغا او کرها رغبا او رهبا در حراج یک سنبانی

منخرط و در سلک اهل جور و منافی مسلک و از سلک اجداد طاهره
و آبای طیبه منحرف بودند ذات مؤید و نفس مقدس پاک که بهمت
آسمان سیر آفتاب اثر و انصاف عالم گیر ضعیف پرور همواره دفع
ظلم ظالم و اجحاف غرصه جهان روشن و بر دفع بدع و اعتساف
خاطر جهانبانان گلشن دار و باقتضای رافت کامله ملوکانه و رحمت
شامله شاهانه در هذه السنه توشقان ئیل مطابق یکهزار و دویست و
چهل و هشت هجری علی هاجرها الاف الاف صلوات از اکیات
والتحیات المتواترات آن جمع سادات را از تحمیل دیوانی و تکلیف ترازی
من ای جهات دای وجوهات مرفوع القلم و مقطوع القدم
تا از کلک رسوم مواجب یکتب علوم واجب در آیند و از جانبازی
صفحه دعا بانبازی سبحه دعا گرایند از لباس جندی و عوانان
بری ذیشان اجداد و اهل بیان اقبار جویند بالزام شرایط
و عهود و دعای ذات اقدس و بقای وجود دهجود مقدس که
متضمن رفاه عباد و مطابق بقای بلاد است بطنا بعد بطن و نسلا بعد
نسل رعایت کنند و خلفا بعد خلف بوصایت سپارند کارپردازان

مملکت و کارگذاران دولت کشورخدایان با تمکین و جهانداران
با داد و دین که بنوبت آیند و روند و بعاریت گیرند و دهند
چنانچه تجدید بدع از اهل بیداد و بدع پرداز نمایند از مدلول حکم
محکم معرض شوند و باخذ وجوه دیوانی و طلب نوکر و چریک
این سلسله جلیله متعرض آیند بقانون بیتمینه سلطنت مطعون
و در طریقت شریعت مطهره مطرود و ملعون خواهند بود و مقربان
درباری گرانبهای عنان خلافت و وزرای دری آسمان سلطنت
لا آیشا هواراحکام علیه را در گوش جان کشند و اوامر
علیه را بهوش جنان سپرند تخلف از مدلول از اموجب سخط
الهی و سیاست شاهنشاهی شمارند مقربی الخاقان امنای دولت
علیه و وزرای شوکت بهیه مستوفیان دیوان و منشیان
عطارد نشان و کتاب دفترخانه مبارکه شرح احکام مطاعه
در دفاتر خلود ثبت و ضبط نمایند و جمیع سادات عالیه
قریه نیاک را از رعیتی معاف ابدی دانند قلم و قدم از حوالجات
بهر اسم و رسم از ایشان کشیده و کوتاه دارند عمال و مباشرین

دیوانی از توجه ولایتی حسب مقررات ایشان از مصاف واید بوقوع ترجم
ساو از او احب شمارند   ای باستحقاق شاه شرق
قایم مقام انجام ماه صیام است و با آیین ایام روزها را روزه ایم
و شبها را بدریوزه صالح و طالح بمتاع خویش منود ند تا چه
پسند افتد و چه در نظر آید چندی بعبادت عبادی و بدلهای حسنات
عبادی اصلاح ظاهر را بترتیب وضو و تقدیم نماز در درگاه
حضرت بی نیاز زبان حجت کوتاه و دست حاجت دراز داشتیم
از هر چه مقصود دو جهان است کذاشتیم و کذشتیم جز لقای تو و لقای تو
کز بار خدا بر تو حاجت شوال نخواستیم امشب که از لیالی قدر است و دارای
ما لیلة القدر اینکه کویند در عالم شب قدری بود است مگر امشب که با
دوست بپایان آرند در این دل شب واقعه امروز در دلم گذشت
بر حسب مقرر و امر مقدر زحمت شما را در این داوری لازم دانستم
و انصاف شما را بیاوری خواستم امنای این دولت و
وکلای آنحضرت در ورود هر چیز و وصول هر خبر بواسطه گزارند
رموز و تقریرات عمر در پیشگاه حضرت خلافت ادام الله و ابده بکنایه و تصریح

خدمتکاران و بندگان این آستان از اعتوب بخباث می سازند و آنچه
خود خواهند می آغازند و میپردازند اگر چه از انها خواسته شود خطا
رفته است نه زین رشته سر میتوان تافتن نه سر رشته را میتوان
یافتن و اگر حمل بر این شود که فی الحقیقه بر شما چنین معلوم است
که این بندگان ضعیف را که لایملکون موتا و لا حیاتا و لا نشورا
در تدبیرات ملکی و تقدیرات ملی تصرفی باشد کلا و حاشا در یا مزاج خویش
موجی دارد و خس پندارد که این کشاکش با اوست در یک قرن
و اند سال سلطنت که قرون شمارش در پی باد و سالهای بسیار است
که تجربت کرده و اندام آشنین و وزرای پیش بین دیده اند
که هیچ کونه در رای ممالک آرا بجز تصدیق نداشته اند
در رد و قبول آن تدقیق نتوانسته فکرت اوست که چون ام
قضا ایمن از شبهت و از طغیان است الحمد لله از بیاسش بخت
و اقبال خواست او خواست خداست و در رضای او امضای
قضا و لن تجد لسنة الله تبدیلا در اجرای احکام و امضای
اوامر اگر جناب امین باشند کمین دخیل باشیم در عطا و منع آن

بجمیل شوانیم بود آلت کاریم نه علت کار اینهمه آواز ها از شه بود
گر چه از حلقوم عبدالله بود در یک و بد اطوار حسن و قبح
دیدار سخن بر صورت نگار است نه بصورت دیوار عیب لقای
میکنی هشدار و سابق اگر در این ماجرا با ماش دیگری خیانتی کرد
مرهم را امروز نام نبرد زیرا که در جرگه بندگان این آستان کسی نیست
از منی میندار در این سفر نیستم مگر لازم این ملازم و هر دیدار مرهم
داشتند حیرت اندر حیرت آمد زین قصص از من که مشتری هیچ کاری
و مشتری هیچ بازاری نیستیم در گذشتن چرا اگر حرفهای مجرا خیانت
و نهیبان شوق که هر روز این مجهولات و مجهولات را بوقایع
میگارند و بودایع میسپارند تا خدمتی از خود در آن سرکار خاطر لقای
آشکار دارند دریغ از شما که معلومات خود را بمجهولات ارباب غرض
مشوب میسازند غافل از اینکه کسی که بهتر افتد نظر بعیب آن نکند اگر
تقدیم خدمت کند بهتر که تمهید تهمت نهند هزار بار گفته ام سودی از این
و مقصود نبردم این هزار و یک بار دیگر را بر جوع خدمت امتحان
باید کرد نه بوقوع تهمت اندکی بصبح مانده است و خواب هم غلبه

دارد و چاپارشتاب میورزد و قلم همیون بر ین رفته است که سطری
ازین ماجرا بنگارم به آنچه مامورم بدین واسطه معذورم با ادراک
صافی و رای کافی تا آخر این صفحه فرو خواهند داد فصول لباب
حرف نیست حواجنا لتقضی الحوائج بیننا فحق بسکوت والهوی
یتکلم   ای روی تو و خوی تو آسایش
جانم عشقت بدل افسانه عشقت بزبانم امروز را بفیروزی طالع
مسعود در صحبت حضرت مؤید منصور مسرور بودم که از مقدم خجسته
کلبه درویش را پر گل و ریحان چون باغ کردستان و رشک
گلستان داشت گر تو گزیده کرم این برادری منهم خریده درم
این برادرم که در کوفتند و راه رفتند آوردمن بنجری بیک
کبوتر از غالیه مرد البته این غالیه تر چون لاله که بر لاله در آویخته
لولو با غالیه با غالیه آمیخته شکر بوسیده بر سینه و سر گذاشتم
مهرش بر داشتم بسر کار مؤیدی بهوش خواندم هر دو برقص
آمدیم سامع قابل یادت مشغله و آشوب کردیم خوب کردیم و چه
آوردیم که یاد یاران یار را همیمون بود خاصه کان سیلی در این

مجنون بود در بس عاشق شور و شوق و شغف لیلی یاد داشت دو دو سلسله
سلسله این قوم چند سنگبار رساله دو ولت لیکن دو بار نوشته ام
که در حضرت امام همام سکار افراموش نکنم لی همیشه با ایشان شما را
یاد میکنیم و غمهار با بگیریم در خدمت امام یاد شما جای خود دارد
در حضرت خدا و پیغمبر با شما حضور داریم و غایب نیستیم مهر تو در دل
یاد تو در اندیشه من انچنان جای گرفته است که مشکل برود صورت
حال رافی الفور در این قطعه به بدیهه انشا و انشاد غزلی نیز نمود
آن کرده به جهت اهتزاز خاطر مجلس حضور بهجت سرور فرستادم

درد و دریغا ز یار دور شدم دور روزم همه شب است و شب همه دیجور
دور شدم از چه از دو زلف سمن سا دور شدم از که از دو نرگس مخمور
اندرون دارم بیاد کار از آن دو نشی در هم شکسته جسمی رنجور
نیش خورم پیش بعد نوش وصالت گر نه هجران مزاج کرده مخمور
محرور را با اتفاق طبیبان محرور را شفاست شربت کافور
گلشکر اندر علاج گویم اما گل گلستان شکر نخطه لاهور است
دلم خیزد از مفرح یاقوت یاقوت اندر بدخشش و من نشابور

خواهی دانی ز دوریت چو من شد تا تو ز من دور شد دو چیز ز من دور
جسمی برنا بود و لیک از دو جان جسمی بر جا بود و لیک از دو نور
نامه کلف یکی آمدم سحر که مژدهٔ صبح و نسیم صبحش مژده دور نگاه
چین در و بدایع امالی نامه شیرین در و حکایت شاپور قصه
هجران دراز باشد و غمگین خاصه سخندان بود چو عاشق مهجور عجز
بود اصل عشق و من همه آنم را بد فاسق شناس عاشق مغرور
تا چه تمنی کند ز طلعت خورشید گر مگس شب تاب با که در عات سکور
یادگران باش کو سر در وصالت بار ز وصال تو با خیال تو مسرور
خوش چه و خوش چم که روزگار بیندیش قصر القیصر بهشت و ملک فغفور
لعبت بازان ز چشم و طن عیان کن لعب نهاز ز اهل ملعبت مستور
خون صراحی بریز کاو بحرامی گرد شکم پر همی ز نطفه انگور
نطفه انگور به که در رحم جام زاید هر دم حلال زاده و صد حور
سینه و پستان تبارک الله یابیت سعد بلورین و حقه بلورین ز نو
محرودم لیک در همه آفاق شعرم در عشق تو چو حسن تو مشهور دل
غزل اشنو و ترانه مطرب ساده باده بخواه و ناله طنبور

زان رخ و زان قامت بزم شبستان مشعله این است و مشعله طور
چنگ همی زن بیاد قامت آن پر باده همی خور بیاد عاشق مهجور
شعر همی خوان ز شعر صاحب دیوان دست همی زن بشوق صحبت دستور
محفلت از های و هوی مستان خرم مجلت از نای و نوش مستان معمور
ساغر عیشت مدام بادی شاداب خاطرانت همیشه بادی مسرور
بادت مخموران دو نرگس سحار خلقی از سحر آن دو نرگس مسحور

آورند و کتاب مطالبه جواب نکرده حضرت امام مشفقان ترک
رقابت با غیرت قرابت فضلی درین وصل خواسته شد و فرعی از آن
اصل کاسته اگر چنین باشد حق بدست رقیب سنگدل است زیرا که
محبت دو کس با هم آشنا نگذاشت چنانچه منهم را نیم و حسنیم غرم
است و اقتدارم نیست که بپوشم ز چشم اغیارت بدین بی اعتنائی
قاصد مقصود هم این شد که هجوت کنم مدح شد و گفتم خواهم شکایت
از تو بر هم پیش داد گر دستم بر آسمان و لیکم در دعای تست رشته
سخن بدست قافیه شوق است میکشد هر جا که خاطر خواه اوست
حقیقت این است که ازین دراز نفسی و دراز هوسی از لایم و دانی

دعا دم

دعا دم و حواسی یادم و مصاحبی نیستم مرا خار در دولت و خود در گل
چه داند آنکه اشتر میچراند بعد از عزیمت سرکار ازین دیار با آن دوار
ناخوشی مزاج و صعب علاج افتاده ام یاد تو پرستار بیمار و غمت
مونس و غمخوار دارم تا عاقبت کار چه خواهد بودن ای کس با
بی کسی با بهانه الرحمن گردی مشخص کردی درست خواندی و کلمه حق
بر زبان راندی راستی ساعتی هم نیابد از ساعات خوب مرحوم
والی که بهمه کس دادی دران خوان یغما چه دشمن چه دوست
ما که از دوستانیم و بلبل آن بوستان اگر نداری یا همت دادن
نداری مرمرا همت نا ستدن هست و لله الحمد عذره مخواه و نذر
مجو تا تلافی آن لساعت تلافی صورت بندد که ساعت دیدار
به که ساعت بازار چنانچه شیخ شاید باز شیراز میگوید بلدم
دیدار دوست هر دو جهانش بهاست تا بنگرانان ساعت سوز
اقترب الساعة و انشق القمر تا آخر آیه سجده خوانده آید اتحاد و بنا
و سجود مکشوف و گنبد اطلس فوق الاطلسات معروف آید
تا همه خلق بدانند که زناری هست درین پیمان اگر زیاد رفته ام از غم

هجران زیاد رفته ام مارا ز فراق تو خود هیچ نماند است این هجر و بها
همه معذور همی دار اینک بجسارت زبان درازی زبان خامه را
سیاه بریده ام زبان بریده و بکنجی نشسته منم که بزلکی که بیا شد
زبانش اندر کم بجسارت راز پردازی صفحه نامه را سفید دریده ام
دفتر صوفی کتاب و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست
باقی بقای تو گویم و لقای تو جویم
اندر باد بهاری سوی ری نکهت ساری حبذا باد بهاری نکهت ساری
مژده ای مشک فروشان که خریدید مثقال حالیا مشک بخروار فروشند بیاری
هر چه آن صفحه که در سبزه اش از سوری و سوسن هر چه آن لفظ که در عرصه اش از
ساری بر سر خاکش بیابند همه نافه تبت در رو بادش بوزد همی شود
مرتجلا آنچه بزبان خامه آمد بدو آمد و رطی نامه نگارش رفت اتمام آن
بطبع شریف و بیان لطیف سرکار امیر تیمور محول است که در مدیح شما
بنظم در آورند غرض از این تقریب و تشبیب رسیدن رسیلت است
که وسیله خرمی گشت ورقی بود از گل ممطور و طبقی از لولو منثور دل و
دیده را سمیع و بصیر ساخت این بهترین معجزان کلک ضربت

بازا

باز مرتجلا میگویم بوی پیراهن ز مصر آورد باد غیب در کنعان دلم
چشمی ضریر کنانی در فضایل فرستادی نه بابی از رسایل اگر دیر آمدی
شیر آمدی شیر که دل امیدوار بود و دیده در انتظار بود و بسا دیر که
خوشتر آید از زود الحمد لله الملک الودود و اینک از وصولش تا حصول
امانی و کامرانی درمانده ام هر چه جوانی تا بخوزستان شکر درد ما غم هر چه
... نایب عثمان ... از تسبیح و تقسیم شیشه ها معذورم که دو شیشه ...
معجون بود اگر بعد دو معجون دوازده بود بهتر بود و تقسیم آن بر دو جه لقا
عرق بهار اگر بلفاف نه ای آب ساری رود دلم نبود ... اوازدا
کاتبین میکند وارونه ی تو گلاب آید نه از دامنه تاریخ ... که رشته آن
تقطیر و تعریق در شیشه فرح و انس داری اگر از بهار تا بهار سالها
نماز تو بجان اینک شکوفه سال نو بر شاخ چنگ زن ... دیگر
دیگر بزن اینک جام دیگر میرسد ابنا طیبات که صحیح با تمام رسید
الحق بشیشهای مرسولی این شهر را عطر آگین دارد همه عطاران شدند
دکانها عطاری آبروی مشک فروشان برد و طبله عنبر
فروشان باتش غیرت سوخت چنین کنند بزرگان چو کرد باید کو

اما واقعات مولات اما مین همامین عالیین بعضی ان واجبه
و هیا و خانه کبری قصه کربلا و غصه عاشورا در مسجد جامع و شرف
الصوامع مسجد او کربلای من شدی کربلای پربلای من شدی که
بمفسدت عوام کالانعام بل هم اضل صحبت عامه در بهشت آباد
مرگ باشد که مرگ عامی باد که بفضاحت و قباحت کشید بر کدام
گریه کنم ور که خرید لهم الله اکبر ماذا الحادث الجلل اگر از یکی زخارف معارف
رفت از دیگری معارف معاد زایل و باطل ماند در طلب زخارف
آسان است از طلب معارف باید بر آسان بود زیاد و در این
واقعه ملولم چه بنگارم آنکه باید نالرش شنود و بیدار نیست خدا ... را
بیدار کند و نیز شعر ابن القمی که در قتل سادات کرخ بتفصیل نوشته
امور تضحک السفهاء منها و یبکی من عواقبها اللبیب الا الی الله تصیر الامور
فرزند عزیز میرزا افضل ادام الله فضله قدر او را چگونه نوشت و چگونه
ترتیب کرد این صفوات نامرتب مراد در قوه کسی نیست ذلک فضل الله
یؤتیه من یشاء میدانی تا کجا لذت بردم در عاشقش گفتم بسیار خوب
نوشته و درست تحریر کرده صادق از روی آن منبر ... اما از هر قلمی

...

بیرون نباید خطی که از دولتی کشد باز ذلک فضل الله ... از شما
دماغ ترتیب لفظی باز کلمه نتوانستم مگر قلیلی که مسوده از او بخواهیم
و در بیاض ببرید و آنچه مینویسم تو میفرستم دیگری بفرستم
اقتضای آثار و اقتدای کردار بر اخیار احیار و اختیار خیار ... نیست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند دیو اگر چه پر حلل باشد حلوا و پر
حلل است مار رنگین است نه یار شیرین سنگ چاشنی از زهر او دارم
و چاشنی از قند او من از نفس خویش اندر آتشم که جهانی آگاه خوش
که تا خوشم بازگویم زهر او شیرین بود بازگویم قند او یکین بود
بازگویم یار باشد او نه مار نرم و رنگین است و خوش خط و نگار درهم
بر دیگران بر تافت شهد بسته دارد او با زهر عهد اختلاف
احوال راندای حال گردان داند نه هر بی سر و پایی سرگردان
که از جوفه باز شهد و دلفوفه طراز بر بچه صبحگاهان در حمام بایست
او سپاس پاشی نسب از شما نامی باد و سپرتان به همه شور و شغب
یاد شما سور و طرب میکردیم که از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است
پریشانی خاطر را بوسیله رسیله جمع میخواستم که از دیدار

هنر نیست گفتار هنر نیست تا از حمام بیرون شوم و خامه تمام زبان
آورم شوق درون بجودت طبع بیرون داد پری رخ تاب مستوری
ندارد منهم مسطورش کردم بدین ردیف و قافیه که بسیاری سابق
با سبوق است از خاطر صافیه بخط و خلل و عثرت و ذلل معفو و
معذورم از خاطر منتزل با ستبعد چونین ردیف و قافیه
متخلل با مستعد مستبعد نیست بیترشح من کل انا ما فیه از کوزه همان
برون تراود که در دست بلا دی دل شده ره سپار حمام
چون لاله بلاله زار حمام رنجیده شدم ز بد شعاران
در شعر کنم شعار حمام از نغمت دهر برکنارم
چون عود که برکنار حمام سرد است و درشت کار گیتی
گرم و نرم است کار حمام خواهم که شمار دهر در شعر
بشمارم در شمار حمام سرگشته زدور این جهانم
چون طاس که در جوار حمام زین گنبد بیقرار افتیم
در گنبد برقرار حمام از برد عجوز خانه دی جان
برهانده در بهار حمام زین طشت نگون شنیم ار نه

چه طاس

چه طاس و چه گیرد از حمام از گلشن بی جنان نکوتر
این گلخن خاک زار حمام به زاب سراب آب میزاب
وز باغ خراب خار حمام منت ز خزانه دگر نیست
رحمت بخزانه دار حمام امروز ز دولت مبارک
پیدوست کار و بار حمام از خسروی جهان نه آنم
چون خسروم آب یار حمام بیم نه ز بهشت خوان گردون
با تیغ بقند یار حمام ز صاحب جامه خانه دهر
تحفه آرد و جامه دار حمام یاری بگزیده ام چه یاری
آن باد تو یار غار حمام دل داشته ام بسینه از هجر
چون سینه داغدار حمام بی عذرا همچو اشک وامق
بس قطره که در عذار حمام بس اشک که کرده ام چو لؤلؤ
از هر بن مو نثار حمام خوش ساخته ام عیار تن را
از چشمه خوش عیار حمام بنشانده ام غبار رخ را
از برکه ابدار حمام بی باده پر خمار بودم
در نشاء بی خمار حمام آن ابر بهار اصفهانی

زنجیر که از بخار حمام پیچیش کرچه و به نهادند
رنگت و بوی غذار حمام چون نار جحیم نار گلخن
از کوثر جویبار حمام این تحفه ز شاعران بیادرد
دیاری از دیار حمام با او سخن کمال چه بود
چون برف که در جوار حمام زین وزن و روی عنان خامه
دادیم باختیار حمام زین آتش و آب جمع دارد
چون هندوی سحرکار حمام زنجیم که ز خامه رکشد سر
این گلخن پرشرار حمام خاموش و در ثم نشسته خوشتر
چون صورت بر جدار حمام چون مشک و چو گل لطیف باد ی
در ساحت مشکبار حمام ولی زبان دانان این زمان
هرکاو شنید گفتا لله در قائل این کار از بیکاریست و این غبار از
بیعاری چکنم با فلک زنگاری از پای تا سر خسته دردم ولی از
ضمیر و خاطر دسته دردم و بساط موافقت با حریفان مذکور مگرد
در نوردم من زهمه فارغ و آزاد و چوش چون گل و چون
سوسن و چون یاسمن فلج و کوری که گوشه گوشه نشین است

آماده

آماده دارم و بالطاف خفی دل بنهادم که مگر دستی از غیب
برون آید و کاری بکند عیب خود میدانم و غیب نمیدانم
طلبکاران از خانه و دالان هر طرف میگیری انجمنی ساخته اند
گوش بر آواز در داریم و اسکات ایشان را نه سیم و زر داریم
و دعای دولت کار گر بحضرت دادگر داریم یارب دعای خسته
دلان مستجاب کن این سخن نه از روی تملق است بلکه از راه تعلق
در رجعت کوکب نصرت و رحلت موکب عزت به بیت الشرف و دار الخلافه
این آرزومند چشمی که بدار بره قافله دارد با این تاریکی خاطر دل از این جا
خوش و ناخوش روشن دارد و قدری از بیکاری و بیشتر از بیعاری
با خود این کار داریم و بزرگ تجربت این عیار داریم و این نیز بیهوده
کاریست که تجربت پیران چون پری جوانان هرد و بی اثر من از روز
قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم مناسب احوال
بزبان خامه و زبان سخن‌دانیم و میرانم تا مانده ام و میمانم تا نگیند
پس از من که چه‌ها دید فلانی الحمد لله علی کل حال و الحمد الطیب و من
کل مقال با نور چشم مکرم من با طیب دماغ و ترتیب مجلس فراغ بخواند

با این مهذب اخلاق و یگانه آفاق ناظری نظیر که دیده و دلم را ده
نظر است نام او حیف است با زبدنیان گویم اندر مجمع روحانیان
و نیز بر مذهب اوراق که در مذهب اوراق نامیست و در تهذیب
اخلاق سلمان ثانیست الکه اندر طلب وظیفه ممتنع الوصول ایستاده
و خاطر خطیرش در این مخاطره در حضر و خطر است و از این معنی بیخبر
هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاده است هر آنچه در طلبش سعی میکنی باد است
قطعا در طلب تمامی مکن چون من در حمامی مکن که تعب در طلب غیر مطلوب است
چنانچه فرموده اند اجملوا فی الطلب از آن طمع طبیب که برد آب هر طبیب که
در طبیله عطاری هست اگر نشنیده چیزی دارد بیاد کار نظر شد از
جناب سید بزرگ در مشاحنت مزاج معتقد است و در اصلاح و افساد آن
محرر محرر نیستم از نفی و اسر و قتل و نهب و نهبها مذکور است و دل ضعیف ما
بر استماع آن گونه مشهور است معذور نیست از سلامتی او اعلامی ضرور
دارم خلیل جلیل رسید سید عزیز اعزه الله فی عزه
وادره الله فی نصیره مذکور است و مشهور که حصی حسین دان عصی حسینیست
باد دستهای شما بدشمنی بر خواست و اجر زجرهای شما را ضایع نخواست
ازقول

از قول امیر مؤمنان است صلوات الله علیه من حب ذهب ذهب الیه
صدق و صدق محبوب نباید و محب محبت نباید که از اصناف بشر
در شمار ذکر اند و نه انثی و خنثی و خنثا که هر یک از این اصناف جهان
حالتی و خاصیتی است زیرا که اگر غلی در خلق ایشان رفته باشد به
اندازه غلی در خلق ایشان حاصل است که اهل تجربت معاشرت
با ایشان را حسب خلق و خلق میزانی گرفته اند و بدان میزان با ایشان
راه رفته اند در صراط المستقیم ای دل کسی که راه نیست حیرت نفس در
متابعت و متابعت این گونه اشخاص مجهول الاصل معدوم النسل
مرفوع الدر مقطوع الذریات نه از طرد و لعن اسلاف عار دارند
دانند که در نارند و از رفض و لعن اخلاف آسوده اند زیرا که ممتنع الاجتماع
مردم گیاه شد که نه مرد است و نه زن جمع آن و انده و حتی و بال را
نفس ترتیبی بزد که حیرات اسلاف کند یا از حیز اعقاب نهد اوراکه
نه سلف است و نه خلف این همه دوحتی و سوحتی و انده و حتی محض است
رقص همقصود دارد بهچو خرس نه عزا دارد نه عرس نه قابل حسنات
و نه اهل ارس پس تاراج حادثات برند ذلک هو الخسران المبین

با این مقدمات در دوستی و دشمنی ایشان شعف واسف با در قرب
و بعد از ایشان بهجت و الم بیحاصل است ما دلبری را دل زیر سلسله
بحث گفت اهل نار و دهر که بذر داد و را ثم ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم
الامل فسوف یعلمون نهانی با فلک گفتم که گشتی از جفا آخر نهان
عالم را او چو لمردان زنگ را زمام حل و عقد خود نهادی در کف تو
که از زر و نقش باشد بر ایشان صد شرف سنگ را نهان در گوش جام
گفت خاموش باش و خوش نشین که سبلت بر کند ایام هر ده روز یکبار را
آن خاطر صافی از کدورات اگری این لکهای خلاف عیاری بر خود نشانند
و اندل روشن از ظلمات این ابر کبر تیره و طیره نشود حیف باشد
دل دانا که مشوش باشد که نه با دنیای او تراکاریست و نه با دین تو
او را بازاری نصارا و مسلمان دو گروه مجتهد و مختلف بحق تو او در
العدد دل تو از غیرت اجداد طاهرین و سعادت شریعت متین شما را
در سبیل در گون با ظلام تحرا است و به توفیقات ملک علام راه نا گشت
الحمد لله علی ذالک و زال کذالک
برادر نه با جان برابر نه قدم زین هرد و بیرون نه انجا مانی و نه انجا
اکنون

اکنون که بشارت سلم نخدا مسوّ صلم که روز دیدار دیگر بار روزی شود که
بلدم و دیدار دوست هر دو جهانش بهاست از سر کار نایب کوششی
بمانا که غافل از کار بهشتی گلو دانش بو بها با استعمی الایام الخالیه فا
اندیشم و دلدار من گویم شدیش جز دیدار من کتاب کنایت از نه
و نکایت است خاصه از من بتو و نحن بسکوت و الهوا یتکلم بمن نیز نوشت
و من نیز نوشتم تا در میانه خواسته گرد کار چیست معشا ماست که روز
اطبا بدو ابجارم و در دکان عطار عجب مدار که از نامه بوی مشک آید
امروز که هفتم ماه و داو لعل است یعنی فی البطون کالمهل اول روز
استاسیدن حسینی خالصم چشم تار است و جسم لاغر و بیمار دیروز گفته ام
روزهای دوست مرا وعده و دیدار فرست انکه بیمار توئیم بر سر بیمار فرست
دل بیکار بیمار باز بکار خود است کار نداریم و گفتار داریم تا که شود دیگر
ناچه شود در بها ایام شهامت و کارها در نار روائی بدین هفوات لسان
لهفات میکنم و در پری بهوای جوانی روز نیک گذاریم دیروز گفته ام
شوخی خورد سال افتاده دل را کار بر بلائی کو ناصح جوانی را به پیران می
بخشاید اگر پسی جوانم را بدین پیرت بخشائی باز دلم هر کت قلت بجز آن

ازین معجزه کاری و سحر کاری هیچ کمتر نپندارم که بدان باشد جزای یک کرد(ها)
خدمت صحبت ناظر را دوست دارم که ازین عرض شوق و ارادتی شود
که بدین نکو صحبت هشتم گذشته اند من بعد ازین اگر بار دیگر سفر کنم هیچ
ارمغانی بهتر هم جز پیام دوست ان شاء الله بهتر صحبت دوستان و ...

بسم الله الرحمن الرحیم

گر اساس ملک را زان پس که زیبد آن آیین را | جهان مجد و تمکین آسمان ملک و دین را
امیر مرو شاهجان که جان و دین از او قوام | بجلا اندر پناهش آفرین بر آل یاسین را
معز الدوله فخر الملة تا بر پایش تمکین | جهان بر پایش و بسته خورشید ز بهر تمکین را
بامش حمد و تحسین چون عرض قایم به جوهر این | محمد اصل حمد آری چنین انسان تحسین را
گرش بگزید از دیگر شهان شاه جهان نشگفت | هم از یعقوب جان یوسف شناسد این آیین را
چه او را نازد دیگر شهان از فخر شاهان | شاهان ... و فخر است سلطان سلاطین را
اگر نه ذات او مقصود دارد چون پسندیدی | بجان ارپیش تن زنار افراشتن طین را
ز حجت زبان و تیغ او بر شرع و شرک آمد | جواهر نامه دین چون علی ... را
بکام از روی خراسان انجنان ... | بنام از دوست مردان کی ... را
بصدر کش مقدم ... | خرد تا ... خوارزم و ... را

فلک

فلک میخواست کش قدر جاه ... و همت | زبان بگشاد عقل قدر دانم هیچ و تحسین را
سپهرش پایگاهی ... | برا و خرسند کان از ما و خرسند ... را
چو کیهان خور از خلعان ... | بدر گاهش ... از خاک بستر خاره بالین را
مگر از نور رای او کند کسب ... | ... چند ... را
سپهرم چون ... شکر ... جان کردم | و گر ... را
ازین پس ... سامان ... | و گر او ... را
امیر اسرو را صدر را خداوند افلاک قدرا | که جز خاک در ... را
سپهرم داد ... | ز غیر استغفر الله ... را
حسد از خواجه تا ... | میان ... را
بس ... | که گوئی ... را
مدام ... | که هر لحظه ... را
اگر جان ... | درون ... را
از آن ... | ... را
در ... | جهان ... را
... | ... را

زر ایشان خاطر از یاد من محزون غمین دارد | مرا جز یاد شان نبود نشاطی جان غمگین را
ادب تشویر فرماید که هان از زور مستی خاک | امیدم وان بهین یار کو از مهر تسکین را
خداوندا اگر روزی نشناسم از خداوندان | گذشتستان با ز روت شکر لوت تسکین را
سخن از سبع الوان مرا جز راحه سود افشند | مذاق بیگ نشناسد بلی از تلخ شیرین را
بهر جان راست آرایم بگردی بشکند گامم | ز نقش راست جز گردی چه حاصل چشم گرگین را
همه از ننگ مشوار و ز ملک و نام او را | ازان قوم ستمکاره نشاید نام تعیین را
نه شعر و شاعری کارم نه از دیج و بازارم | گهی از خامه اسرارم کنم در نامه تضمین را
هوا زانکه گهی راست چمن خسروی مومن | نشاندم بر سر دشمن انجمان لا ام چون را
بمهر مهر اگر بر خواجه بردم بگور دانی | ز بخت ناسزا آرستم ز دوشیزه عنین را
ز بهر دیده گان کان زم دریای بر گوهر | بعشوی خرد نادان من افتاد گلچین را
مگر انصاف مردان بخشدم زین بیهده چون | یقین پیدا شستم باکشه آمد حدس تخمین را
مکافات طبیعت را بیاد آتش حق افزون | ز بس بگزیده جمعی را چه خامان بر نسرین را
گر شاه جهان آرا اگر تعلیم همه خاک | جز او بس گرانبار او به طوق تسکین را
اگر چه از حجاب لن ترانی مانده ام خسته | به درگاهش چنان بودم که موسی طور سینین را
تو دانی قدر در آتش از آنکه اهل فضلی و دانش | فزرکوم و بحر وج از چه بندم زلف مشکین را

جان

نثار رحمت از لطفی و نشاندم ز بی خجلت | سفالین کاسه بردم تحفه بزم جمشیدی را
اگر توقیع تحسین قبول از حضرت یابد | زهی منشور بخت از به سپردم خطار پین را
همیشه تا بود آیین دعا پیوسته با تحسین | دعا بیت عرشیا باز آویز آمین را

شکر خدا که خواست جهان کامران مرا | تا بار داد بر در شاه جهان مرا
از دولتش که باد فزون همچو عمر من | مجلس نگر بر رونق بزم جنان مرا
شمع و شراب و شاهد و جمع و سرود و رقص | ز دو ندیم و رادی و قول و بیان مرا
همداستان بمهر و مهی دل انجمن | با مطربی که برزند از داستان مرا
ای شراب خواره مجمر غزل سرا | حوری طراز شند و سروی روان مرا
عنبر بیاز از آن سر زلفین عنبرین | گوهر نثار از آن لب گوهرفشان مرا
رخ برگ ارغوان و بر و بار نارون | وین طرفه زرگزو شد و رخ زعفران مرا
گر زعفران مفرح دلهاست از چه رو | شادی یکان از رخ چون ارغوان مرا
ور ناردان مسکن صفراست پس چرا | صفرا فزاید از لب چون ناردان مرا
تا آشکار شد رخ جادو فریب او | راز دل آشکار و خرد شد نهان مرا
سرّی که از میان دهانش نهفته بود | نهاده در کنار خود اندر میان مرا

زین سان که بر شمردم کرد و چیانه | دادم امید و گشت بعیشی ضمان مرا
او دوخته شور دلم ز آتش امید | لیکن از آن شور بخت نداند امان مرا
آراست خوان نعمت و از بخت ناگوار | در کام جان نصیب از آن استخوان مرا
پر گشت گلستانی و از طالع زبون | در دیده خار ماند از آن گلستان مرا
خاطر در این امید ولی بار نماید | زین بدگمان خشیج و قصر بکام مرا
عهدی ببست لیکن غافل ز پاس شاه | آزاده کرد عهد شکن امتحان مرا
تا شکر شاه گویم از شکر خویشتن | خوشتر که بست هیچ نخواهد زبان مرا
احسان آنکه لقمه نانی بجان دهد | تحسین او نشاید اندر بیان مرا
بگرفته آستین و گریبان بیارمش | در آستان که غیب جز آن آستان مرا
با آسمان شاه بجز مس کشانشان | آزرده وز مشتری از آسمان مرا
بر جای من بجاش ستم ناگهان کنند | گر روی بخان رسید ستم ناگهان مرا
زان پیشتر که راز دلم بر زبان رسد | دولت رسید از ملک انس و جان مرا
ملک امید برده دل حلقه زد که تا | برگ وصال بساز و فشاند جان مرا
با شکرهای شکر و با نافهای مشک | کشتی زره رسید بدر کاروان مرا
خوشتر بسی عیان ز نهان آنچه آرزو | در دل نهان ز همت شه شد عیان مرا

بر نثار مقدمش لؤلؤ خوشاب | تا آستین کشیده تا آستان مرا
جان را بدیده کردم و دل را به روان | در دیده جای رفت ز جز ارمغان مرا
فردوس وار تا که بیاراستم سرای | گر در فراز آمده فردوس بان مرا
تا ساز کار بخت مرا ساز کار یار | تا مهربان نگار جهان مهربان مرا
از عون شه شناسم از بخت خویشتن | کافتاد مهربان به نامهربان مرا
بر خوان نعمتش که بپاناد بی زوال | من میهمان او شده او میزبان مرا
با صد هزار زلف و غنج و دلال و ناز | از وصل خویش ساخته چون کامران مرا
و فرمود سر نهاد و مرا خامه در بنان | بنشانده و در مدیح ملک مدح خوان مرا
تا در پر قلم اندر بنان چو دید | آورد بوسه زحمت فلک و بنان مرا
تا شعر من سراید خاصه بلاج شاه | زان پس که بر نهاد ز سر طیلسان مرا
من شعری سرودم و او نسخه میربود | با مشتری چنین سخن اندر میان مرا
تا شکر او که شباب و که شهد و که شکر | این سان گذشت اختر او انشهان مرا
که بر نبات نهد رخ آتشین برد | چون بر نبات بآتش از آن بر نبان مرا

ای دل هوای یار زرگ جو طلب | یعنی رضای دوست ز راه رضا طلب

بر بوی مراد چند پویی بشهر گدا   امید خویشتن ز در پادشاه طلب
فردا از راحت است برق نماند   امروز بیچ زاد و سه گز بوریا طلب
نقش ارزد ناست در تو ز افسون گر عقل   زافسون عقل چاره این اژدها طلب
تا کی بحیله خفت گرانی این عروس   این زال شوی کش را روزی عزا طلب
لبریز نمی ز زنبدت ای زاده منی   شربت روا است گر بپذیری حیا طلب
ما خود فتاده ایم چار بیشی مکن   با دیو نفس اگر توانی غزا طلب
آسوده کی وستی چو در این خلاف عقل   راحت همی طلب کنی اندر فنا طلب
تا چند خاک تیرگی ای دیده شرم دار   از خاکپای رهبر دین توتیا طلب
مردان راه حق بلا را سپرده اند   مردی تو نیز بلا جو بلا طلب
اسرار آن زخسته زهر جفا بجو   احوال این زکشته دشت بلا طلب
همراه دین هدایت از بولهب مخواه   قرآن دلیل تست روا مصطفی طلب
بیگانه را نداده اند اسرار محرمان   پیغام آشنا را از آشنا طلب
تا چند خسته دل روی تا چه رویی در   از گنج دیر پای قناعت غنا طلب
والی شهر انس روند ستر عشق   این راز سر بمهر هم از اولیا طلب
رخت خرد و جهل از دوزخ چو زر مسان   تخت مرد و عقل از کیمیا طلب

بجوا دکه

صد درد نیست در دو تو ای همه مرده دل   شوری طلب عشق بدر دوست دوا طلب
از زرنشت سیل فنا و فنا ده   هیهات چه جو و چاره ای از فنا طلب
طفل رهی توانی دل و راه پر ز خطر   خضر رهی دلیل ره و رهنما طلب
دانی ولا بعهد که باشی تو مؤتمن   این است عهد عهد خدا را وفا طلب
تحقیق آن ز نکته لا تعبد و اشنو   تصدیق آن ز آیت قالوا بلی طلب
ای نفس تا بکی فریب جهان مخور   از زر مجو کنار و از ین بی وفا طلب
گو هر همی خری بهای خویشتن صفا   ای بی فروغ گوهر دل را صفا طلب
خفاش سان بظلمت جهل است پای دل   هر با صفت ز مطلع دانش ضیا طلب
ایجان پای بسته بدام هوای نفس   و است ندا لایق است رهایی زنا طلب
ای شاهباز ساعد شاه الهی   زین دامگه نشیمن اوج علا طلب
ای خسروی خدایی فوج خطاکنان   ای آهوی خطایی دشت خطا طلب
ای بارگاه عزت را محرم نهان   دوری مجوی قربت محرم سرا طلب
کور است در بیابانی شب راه مجوی   از عون رهروان طریقت عصا طلب
مخطی هوای دان و از و خرج طاکنان   معطی خدا شناس و از آن در عطا طلب
محتاج بخشش تو در بارگاه قدس   دعوی مکن بطریق دعا طلب

از درگهی که بار نیابد درو قضا   دستی بر آر و دولت شه را بقا طلب
خواره چو زدل و اراده و داوری بس   بخشد هر آنچه خواهد گوید غنا طلب
شاها تو تیز رایت انصاف بر فراز   زان پس دعای خسته دلان بر ملا طلب
شکرانه رضای خلایق رضای تو   اندر رضای خلق خدا را رضا طلب
عون خدای باد رفیقت بهر دو کون   اندر دو کون تیز تو عون خدا طلب
یارب مرانم از در رحمت اگر همه   اندیشه ام جفا بنشینی رایم خطا طلب
عذرم نماند ای کرمت عذر خواه ما   از فضل خویش و از کرمت عذر ما طلب

کیست که خلقش زباغ خلد نسیم است   لیک که خلقش تجلی لطف جسیم است
صاحب مشفق جهان مجد و معالی   آنکه رهی را ز خواجگان کریم است
حضرت حاجی کریم الملک سپهر نی   کز بیدیر رو زنند کان قدیم است
عاقله روزگار ذات شریفش   دهر حرون از الطبع و رای سلیم است
بخشش دل و دست او نیارم گفتن   بحر جواد است با کدام کریم است
دور زبخشش فراخنای دو عالم   بر دل بی تنگ تر ز حلقه میم است
دوری احباب خاصه رنج فراقش   آنکه مراد دل ز بیم او بدو بیم است

بخز

جان تن انسان کدامست گر نه حکمت   روی اگر بگذرد عظام رمیم است
از پی اعجاز ساحران سخن را   کلکش در کف عصای دست کلیم است
سوی حق آید ز طبع گوهر زاینش   قطعه نظمی چه نظم در یتیم است
قطعه چو باغی نه باغ زانکه نباشد   باغی در وی هزار گونه نعیم است
تازه و خرم چنانکه طبع جوان است   ثابت و قایم چنانکه رای حکیم است
شعر شعرای اوج فضل و معانی   مایه ادراک از و چو در یتیم است
حاصل دریا و کان برای نثارش   سنگ و گل این سیاه و در و سیم است
در نظرش چگونه شعر طرازم   طبعم نا شد رست و رای سقیم است
طبع چه زاید چه مرد بذل عمیق است   مرد چه سازد چه زال حرد عقیم است
بذل چه رتبت مراست آرزوی جان   جود که نظمت مرا عطای عظیم است
درد فراق است بار دل بدر دل   آرزوی زر نزای طبع لئیم است
ست داد خدای رانه همانا   بر سر خوان من است هر که کریم است
نعمت مردم فریب دنیا دانی   بذل لئیم است با عطای عظیم است
حسرت ازان که باز از دوستان   نار نعیم است با که نار جحیم است
نعمت دنیا نجوییم از پی راحت   راحت جان وصل دوستان کریم است

می‌تواند هر روز در تو صبح زری — شاید آن کز نفس آن صبح علیم است

گر بضرورت ز حضرت تو جدا ام — روز و شبم دل بجبل تو مقیم است

خاطرم از یاد بذلهای تو شاد است — گر دگر از انجمن بزم و ندیم است

شاد بزی گرچه دوری تو رهی را — خوش مثل مجرم و عذاب الیم است

لطف خدایت پناه باد که رحمن — خود به چنین بندها لئیم و رحیم است

تا که جهان را بسیر جنت شمارند — قصه و آشوب و ریح و راه و وجیم است

مجلس احباب را چنانکه جنان است — محفل اصحاب را چنانکه حریم است

می نوش هنگام که هنگام ربیع است — گیتی ز گل و لاله پر از نقش بدیع است

بالغ لطف آید چمن عاقل مهر — زان دایه ابر ازلی اطفال رضیع است

جان در طرب و دل ابتساطات ملا — بادا و رهی خبر از وصل ربیع است

در ماه ربیع ار چه بعقرب در مهر است — با مهر مجسم سخن از مهر ربیع است

این ماه که از هجر و دیم جان بود است — چون آنکه دلم تا بدر شه بود ربیع است

بر خون من است این خط و ابروی نهی — جان را بهم وقع که توقیع و تسبیع است

با حشمت زلفش جهان پیله قدر است — با نسبت رویش بزمان ماه ربیع است

از شوق رخش باز سر گلشن فردوس — بی دولت لبش آب خضر سم نقیع است

با شبنمگان سینه صنیع خدا هم — در صنعت آن شمع زبان بدیع است

در قطع ره دانم چه امید هم بدرنگ است — در طی منازل اگر این بار سریع است

کز طلبش دل نگاهی است خطرناک — بر جرم و دلم عون ملک راد شفیع است

حشمت شه منصور که حشمت او تنگ است — گر چرخ رفیع است و گر دهر وسیع است

که غلغلهٔ عیشش در کرخ و بغداد — که ولولهٔ عیشش در شام و بقیع است

در طاعت او هر چه جبادات رفا است — در خدمت او هر چه شریف است وضیع است

تقدیر که همسایه او رای رزین است — خورشید که در سایه آن چتر رفیع است

در هیچ هم از ازل بدا از چه قصور است — در غیر هم این درد از چه صریع است

در صنع جبارت ز فلان بنده نشاید — جکنیک بعد روی هم این قطعه قریع است

آن بنده خدمت که زجر آتش فرمان — این بندی نعمت که ز تقدیر اش دریع است

پرورده دولت نه بر آورده حشمت — کز تربیت هر دو هم افضل ربیع است

دوریش ز داد فاده نه زجیب قضا عیب — دور فلکی راهی اطوار رضیع است

از چرخ سپهبک سایه بهمت انتقام — با بخت گران مایه فلک گرچه رضیع است

ترک آتش بر حسب حضرت زمین — چون منع فلک زاده او پست وضیع است

همین خط صفات سبز یادگر نیست — سوگند بذاتی که به هر کس سمیع است

در خدمت درگاه تو از هر چه محال است — گر باشد مجالی چه من و دهر مطیع است

بر خط صفات سبز و درست روا باش — زین بیع و شری قصد تصرف بمبیع است

از بحث تو آراستم این طبع نماز طمع — زیرا که شعر اندر این صنعت صنیع است

از مهر چمن را بهار و خزان او — با سنبل و ریحان و زر بیرایه وضیع است

هر روزت از منتهای اقبال بشارت — می نوش هنگام که هنگام ربیع است

امسال دوم سال محمد شه غازیست — کش چرخ نیاز از جهان در کف تاز است

غازی نه پی ملکت لقب یافت که در دین — صد غزو و فزون کرد و بدین خسرو غاز است

محمود و ملکشاه و بحانه ظفر یافت — غازی لقب و بد و قسانه … است

بر تارک او مغفر و در آتش تو زیست — بر پیکر او جوشن و در پای طراز است

جز راز جهادش بزبان سپرده کوینست — جز ساز نبردش به جهان سپرده ساز است

با عیش نه پیوند و با لهو نه ساز است — با تیغ و با غازی با نیزه … است

هر بیشه که از خاک درش گرد برآید — با همت عنقائی و با نخوت باز است

باقی تو بعالم اگر این عالم فانیست — باقی که نقیب اگر این دهر مجاز است

کار دوران وکر بسامان است
نادر و عدل شاه سلطان است

شاه دانسته که بر رضای خدای — اسم و رسمش دلیل و برهان است

چون رضا چاره قضا آمد — لاجرم در رضاش فرمان است

آنکه جودش یک سؤال دهد — آنچه در بحر و آنچه در کان است

وآنکه عفوش بلحظه بخشد — گر همه کرده‌های شیطان است

جاهش این کشور که عرصه دهر — بر وی … سرای دهقان است

قدرش آن خرگهی که کوی سپهر — قبه پیشگاه ایوان است

برد در مصر جامع نعتش — کرزاو دو هرد و خط کنعان است

آسمان خواست تا فرود آید — بدو تا فرش کشش در ایوان است

کرمش بانگ برکشید که هان — این چه نادانی و چه خذلان است

بی زر از درج … بازار است — دکت ز نازد او در وجه دکان است

زان پس بر درش بکنه نشست — گوهر آنکه از آتش و امان است

مینوائی به نفعش کرده — خیره در سخاش نادان است

خلق در عیشش ز راحت سند آری — تا جهان را ملک جهانبان است

این دو زه چرخ و جهان بکمین   کار کشش ظلم چو پایان است
کرک اگر نیز نیست عجب   آنچه از و هست چنگ و دندان است
وندران موقفی که روز نبرد   روی گیتی ز نقش میدان است
آسمانش ز مغفر و خود است   آفتابش ز تیغ رخشان است
خنجر داری ز گرد و اندر وی   موج برق است و تیر باران است
در کفش تیغ ابر طوفان زای   آری انجا که ابر طوفان است
بدو چوب گزین چه مردوند   یعنی ان کش هلاک پیکان است
بدر گذر بیابان فرو بندد   انکه در سنت خفته ثعبان است
هرچه از رخنهای عرصه دهر   بر به شحنه خدا امکان است
افسرانی سرا جهان دارا   انکه نام تو زیب شاهان است
مدح نام تو او خاصه در رزم   جای بخشایش سخن دان است
نه زبان دو دل بیقرار ...   نه روان سنگ و در روی سندان است
بحر سوزانست تیغ او بر ما   خاطری رشک بحر عمان است
خامه چون رمح تو ستاید از آنکه   شعله آتش ز نیستان است
اسب تو بین در عرصه آتش خیز   تیغ چو بین و خصم نیستان است

گردن

گردن و چهره گوی چنبر ترا   سخره خام و لعب چوگان است
خصم اگر رخنه جو بد اندر ملک   دیو را کو ملک سلیمان است
فخر مهر است رای روشن تو   گر بگویم چو مهر تابان است
همچنان بهر بست است ازو   کس نگوید که لاله نعمان است
تو شناید که گو بدان گفت   داند این هر که سخندان است
شعر جز مدحت تو زور است   شغل جز طاعت تو عصیان است
بنده خادم نه بر طریق فضول   شعر را هم نوای یاران است
زانکی چند میتوان گفت   گرچه آن نیز خاص طبعان است
نه ز طوس و نه گنجه و ز کاشان   نه از ابیورد و نی ز شروان است
یکی از بندکان درگاهست   در هوای تو سر بدامان است
سائل او اگرچه منصور است   زایر او اگرچه خاقان است
در دار اسکندر ثانی   کش نیاز آوردن ایوان است
انکه در تیره رای روشن او   مشکل بوده کار آسان است
انکه با جود او طبیعت آز   زاهتلا هر گرا هزار سان است
هم جهانش اگرچه جهاندار است   هم ترا از کرده داخوان است

با خدائی که واهب عقل است   با خدائی که خالق جان است
دو جهان دو ز لقای تواش   مثل یوسف است و زندان است
نی هر زاد پشت خسرو عهد   کش چنین پشت پاد کیهان است
سبز باد اندر حشر گزر و رک   راحت جان و نعمت خوان است
نغز باد چشمه که مراد   منبع چشمهای حیوان است
داورا بنده ورا درین خدمت   دل رهی چون رهین فرمان است
کرمت بنده خواست بنوازد   نعمت کین خاکری ثنا خوان است
جد بحث اشاره قضه بود   هم بدیوان اگرچه ریشان است
جاعشق واجب آمد زچه نرم   جان مجمن دل زبیم لرزان است
ورنه با خامه گفته در پرست   شعر این خود چو کرد و سمان است
نظم من بنده بنده هم بمنوزا   بردن گل بسوی گلستان است
غفل واند که تحفه می نبرند   خزف انجا که در و مرجان است
گر قبول تو راحت روح است   ورنه رنج سر آفت جان است
خود تو دانی جدا ز خاک درت   که بدو روز مانده در ... است
سر شوریده را چه دستار است   دل دیوانه را چه دیوان است

هم به پیچان کند فول مرا   دل چو جان عدوت پیچان است
مانع از حد برون ز حضرت تو   ارچه بیتابی بسی حرمان است
همه بگذارم از بشوق درت   چکنم بر آسمان گرد بان است
بدعا اختصار باید از آنکه   عرصه مدح را نه پایان است
تا کزاین مهر بر شد چرخ   گاه پیدا و گاه پنهان است
یعنی این شعر گرد شهر بچرخ   گرد این گرد تو ده گردان است
امرت ان آفتاب عالمگیر   کش جهان سر بخط فرمان است
زیر سر دوران چنان ماند   که فولاد قضا می کردن است
همچنان بر صحیفه گردون   ماه طغرا و مهر عنوان است
باد در روز نامه عمرت   آنچه از خیر و آنچه احسان است

آنکه شایسته صد تحسین است   حضرت میر بهاء الدین است
دولتی فارغ از آسیب زوال   دولت میر بهاء الدین است
در جهان آنچه مصون از خلل است   عزت میر بهاء الدین است
خدمتی کز سبب صد شرف است   خدمت میر بهاء الدین است

آنکه بر چرخ رود دیکه و گاه — همت میر بهاء الدین است
وهم از او خسته و بر گردون — منت میر بهاء الدین است
آنچه دل خواهد و عشق افزاید — صحبت میر بهاء الدین است
حب آل علی و بغض عمر — سنت میر بهاء الدین است
مدتی را که بقا نام نهند — مدت میر بهاء الدین است
پنجه دهر ظلم از کس تافت — قوت میر بهاء الدین است
العجب فکری اگر زاید بکر — فکرت میر بهاء الدین است
نیروی بازوی دین قوت شرع — حجت میر بهاء الدین است
لشکر انجم در موکب مهر — عدت میر بهاء الدین است
زان پس پرده نشود حنف کنان — رایت میر بهاء الدین است
دوش یاری من از یاری گفت — دعوت میر بهاء الدین است
مجمع دانش و مجموعه فضل — خلوت میر بهاء الدین است
صحبت نیز در آن مجلس انس — حاجت میر بهاء الدین است
گفتمش راحت جان نایره چیست — صحبت میر بهاء الدین است
گفت از بیم عسس چاره چه گفت — سطوت میر بهاء الدین است

گفتم

گفتم از صاعقه گفتا ساکن — صولت میر بهاء الدین است
گفتم از باران گفتا که خموش — رحمت میر بهاء الدین است
خدمتش جستم و دیدم که جهان — مکنت میر بهاء الدین است
آنچه در وهم نگنجد که نی — ثروت میر بهاء الدین است
کثرت وحدت در جود وجود — وحدت میر بهاء الدین است
خاکش بر در و برتر ز فلک — رتبت میر بهاء الدین است
کارفرمای قضا و قدرش — قدرت میر بهاء الدین است
مدد از رحمت حق بس که سخن — رحمت میر بهاء الدین است
نوبت خرمیش باد که دهر — نوبت میر بهاء الدین است
فرصتی دایم بادش که جهان — فرصت میر بهاء الدین است

دوشم بحر رسید بدر آنچه دیده خوابست — آری اثر بوقت سحر چاره دعاست
پیکی و نامه نه بدیست صبا عنبر — بوی آگر عنبری و بویا اگر صباست
جان زانسیم او دم جبریل بود از آنک — اندیشه [illegible] گرش بهم افزاست
با چشم دل چو دیدم بنگو شناختم — باگوش جان شنیدم و دانستم از کجاست

آغاز نیش است که در دیده ام عزیز — پیغام دانش است که با جان آشناست
پیمی روانی آنکه بدعوی ور دانشش — نطقش بهین و تیغه کلکش بهین گواست
ابیات نجار و سخنش در نظر اگر — آری اگر ندیدی گزینش نوشش رواست
ای بزم دل فروز ترا حرمت حرام — تا گوی جان [illegible] از زات [illegible] است
تو کیمیا گری و [illegible] کیمیا طلب — زان در هوای وصل تو صد گونه [illegible] است
این پیشه [illegible] کاری [illegible] — هجر تو زر گرانده وصل تو کیمیاست
بهر متاع دانش باشد ولی چه سود — در شرع خواجگان [illegible] ناروا است
گفتی مدیح و شعر فرستادت [illegible] — آری جزای [illegible] سینه [illegible] است
جمعی [illegible] ریزه [illegible] از بار و زکات — [illegible] نشان [illegible] است
در دو شمان [illegible] آرایش است — در گوشمان [illegible] آسایش است
وقتی [illegible] — در طبع این [illegible] است
لی [illegible] عدل زنده [illegible] — گر عدل [illegible] اقتضاست
هر شب [illegible] — در صبح باز [illegible] خطاست
کس [illegible] بی مدح [illegible] شاعران — لی [illegible] مدح [illegible] ناسزاست
عقل این گند که نظم [illegible] مدیح — آری عنان عقل چو اندر کف هواست

از غایت سخاوت [illegible] طبع خویش — مدح کسان مرا که طبع ز بیع بی نجاست
مخزن زر ز تهی است ز مخزون طبع — نجشم که گویم این شاد و این گداست
جمعی که واقفند ز اسرار علم غیب — قومی که آگهند که احوال این چراست
اندر مضیق رنج و عنا در بمانده اند — گر بهر چیست [illegible] اگر شاه و گر گداست
با صد هزار دیده [illegible] — [illegible]
مقصود دوستان [illegible] — اول [illegible] بود آخرش دعاست

قایم مقام آنکه فلک بر مقام اوست — کام است جمله عالم و عالم بکام اوست
هر نکته که در هر خاطر ثنای اوست — هر خطبه که در هر منبر بنام اوست
[illegible] منشی دیوان خاص اوست — ترک دلیر در صف کمتر غلام اوست
سلطان مهر در حشم انجمش همی — در موکب جلالت و در احتشام اوست
تیر قدر که می ببرد از کمان او — تیغ قضا که می ببرد از نیام اوست
گر آسمان رفیع و گر محترم جهان — بر دوست رفعت وی و از احترام اوست
آید نظام ملک ملکشه اگر [illegible] — بر شوق خواجه ثانی اهل نظام اوست
دانی نشست فتنه ز چه از [illegible] او — [illegible] قیامت [illegible] اوست

بر طوق طوع طاعت و بر داغ خدمتش — شیری که مرغزار فلک مرکب رام اوست
هر چار شاه دین در پادشهی چار ارکان — یک قطره ز عطاهای عام اوست
اسلام در سلامت او زان بماند — هر روز در سلام بدار السلام اوست
کز احتساب سرکش و در دهر خام طبع — خم از پی نماز شرع درخم خام اوست
جوری که روزگار بخصمه آشکار کرد — در گوش دوی یکی زبهشته بیام اوست
از فلک شرع سار بن دار فکر کوهنما — گر قایم است تواند دین از قوام اوست
چون شش لبیت خامه مضمار نامه در — گوی که کام عالم مضمر بکام اوست
روزی که خسروان طرف از تخت میرند — حبل المتین شرع عنان وستام اوست
اینم که یاد سیدها از عهد زهره — گوی با اهل جور و ستم انتقام اوست
خرکار من نظم همه کار روزگار — تا در کف کفایت و در اهتمام اوست
در اختتام مدح دعا بت چه حاجتست — او را و ساکنان فلک بر دوام اوست

مرا بخت امروز آن بخت است — که مداح امیر المؤمنین است
به پیغمبر چنین فرمود یزدان — علی در هر دو کون جانشین است
بعهد او وجود اولین بود — بعهد او بجود آخرین است

همه رایات او رایات فتح است — همه ابیاتش آیات مبین است
همه قدرت بر او دادست یزدان — خدا را با علی قدرت چنین است
ز مهر و کین او سوزنده دوزخ — ز مهر و دین او خلد برین است
قضا اندر رضایش فرق نتوان — که این یک سر که آن انگبین است
حد یداست و حدیث از دوزخ — نظام عالم امکان از این است
حدیثش در مذاق دین اسلام — که او از تر ز جام شکرین است
حد بدین نفسه آهن و دار — براه کفر سدی آهنین است
صراط المستقیم حق علی دان — ترا آنجا که هر ره راه این است
کسی از چنین از هم گشت بد — اگر در ابروی تقدیر چین است
چه نسبت کین بذات پاک یزدان — مگر با دشمنش دایم بکین است
ز دنیا باد دست آن چشم بربند — که اینجنین نکاین شاه دین است
بعلیتین شدن را هم معظما — از آنجم بدرگاهش معین است
مرا خاک درش حسن المآبست — زهجرش جان مرا انس القرین است
بهوش را ده ام از باب دارم — بنام و با نام از آن آخرین است
خدا را ربیعی آدم که باشد — خدا و خدا که رب العالمین است

در آن روزی که از تابنده خورشید — همه روی زمین از خوی عجین است
بجان دشمنش ما را سعیر است — بکام جاکرش ما را معین است
بجود رحمت بعضی دارم که یزدان — در آن روزی که او را روز یقین است
ببخشایدم همه بر هم از خوش — که مداح امیر المؤمنین است
رهین منتی از کس نباشم — مرا جان بر در لای او رهین است
چنین بر خاک سایه مهر تنم — مرا مهر علی اندر جبین است
به مدحش صاحب دیوان برآید — ملک را بر کل جنت ضمین است
ثنایش بر لب پیغمبر پاک — مدیحش در زبور روح الامین است
زبان ما ز دلم آسوده گردان — در آن روزیکه در روی امان است
مرا از برکت مدحش بخاطر — جهان گوهر نه بحر و کان ثمین است
بسی شاعر که شان ز خرمی طبع — ز دری معنی شعر انوری است
ز مدح او شرف دارم باز آن — زهر خاری بستان یاسمین است
محمد مدحت هر کو را کتاب است — سلیمان مدحت هر کو را نگین است
همه بد لم ز ند آل کریم است — همه فضل ز افضال معین است
چه از دنیا روم برون حمد — ادا کنه حق خلد برین است

بحلو کی و هم ملک فلک شه — بدرویشی اگر تخت و نگین است
گزین طبعیم خداداداست لطف — بلی طبع خداداد این چنین است
ز تاری چشم بدنیم بمهرش — که چشم آفتابم تیزبین است
بمن تاری مکن شیطان نارست — نه خاکی کم که آدم را ظنین است
ز فخرم زین سخن از چار طبع است — ز فخر امام چارمین است
بدو زینت رسد از فیض معبود — که اندر مدح زین العابدین است
حسین را جانشین شد اندر ازو — که در روی شد از روی جانشین است
اگر روزی ز غمهایش بنالم — که بر روی تا چه انشاء لعین است
ز جان ترسم که در آنکار خیزد — از آن روزی که روز واپسین است
بحق پرداخته حق عبادت — چو معبود را دست عابد جهان است
ز کفر و کین بجام راستانست — بعلم و دین امام راستین است
هنوزش نذبه اندر عرش رحمن — هنوزش نوحه در خلد برین است
هنوزش چشم بر آن آستانست — هنوزش اشک در آن آستین است
هم از سینیان وحی بخواند — که ز اکر پاک حسینی پاک هین است
از آن پس دین از او اندر امانست — که بر اسرار دین محکم امین است

ازان روز غم و غوغای ما هم
همی رنجش دل ما هم جان غمین است

ز اسود و زیانی هست در دین
که دنیا را جهانی این چنین است

جهان بگذشت و بگذشته چو آید
اگر آن قلقلوس ال اب طین است

هوس تا کی که چرخ اندر فغان است
اجل با چند اجل اندر کمین است

ز شرق و غرب اندر طاعت او
امام مشرق و مغرب چنین است

ز رای او بسی روشن زمان است
ز روی او همی گلشن زمین است

بزن بر دامنش دست شفاعت
که آن دامن ز حبل المتین است

بخیر المرسلین مانند بهر خیر
که او فرزند خیر المرسلین است

درازی سخن در مدح ایشان
پسندیده است ار عدد گوناگون است

بحق بار الها جرم جهان
بروزی کز گناه ما شرمگین است

همه روزش بتوفیق تو خیزد
جهان را تا که ایام از سنین است

درزید باد بهاری باعتدال مزاج
که باغ بخت علیل آمد و زاغ صعب علاج

باعتدال حقیقی کنون مزاج هوا
که تا حکیم نبود دگر طریق لجاج

باختلاف مزاجند لونهای بدیع
نباشد اندر هر شکل با اعتدال مزاج

نماند در همه باغ ناتوان و نزار
بجز که در عهد به بجز که فاسد علاج

به هر چه شوره بستان بگذری بینی که
خراب سایغ نوری بگاه شیخ اجاج

باغ و راغ چنین کار کاه چمن بلبل
هوا چو بر همی بافد و صبا دیباج

ز لاله باز کشاده باغ را الکحل
ز لاله باز بربندد راغ را او دراج

که بر دست چناران دراز دامن ابر
چه آستین کریمان که در کف محتاج

ز صلب ابر بهر قطره مشیمه خاک
هزار صورت بندد چه نطفه امشاج

لسان ساعد سیمین از آستین سپید
ز برف سیم سحاب رسته شانه ز عاج

ز طرفه طرفه بدایع چه چهره براز
زمین باغ که بودی چو کله حلاج

بجز شاهین قمری جهد ز سر و سهی
بناز طاوس طوطی چه از سر ساج بساج

درون لانه خزد مستمند مسکین ساجر
بصحن خانه خرامد بناز کبک و دراج

چو باز برد کلنگ دری ز تک و پو
چو چرغ خیز در دشت تیهو و دراج

سحر بوقت صبوحی نمازش پیسند
چو ماه چارده کاید برون ز لیله دلج

بطرف چشم خمارین شکسته طره زلف
ببخشای بلورین نهاده جام زجاج

ز دو بناگوش رسته دو دسته سنبل
چنانکه می بدمد مشک از صفحه عاج

سخن بهر هنرش لیکن آن سخن قافا
زبان بلغزشش لیکن دو زبان لجلاج

نماند هیچ مثالی که گوشش بالیست
بود بهیچ ثانی که بوده و داج

همه لطیفه جان بود و بوسه را بهوند
همه صحیفه دل بود غمزه را الواح

دو زلف چون شب معراج و چهره مه برج
ز لفش اندر دل همچو صاحب معراج

شکفته عارض و برفراز قامت او
چو ماه کاروه در زیر خویش سیمین کاخ

بسی خراشش دیدم فزون ز رستمی
ازان خراشش کردم تحیرست اخراج

بگفت حرف و چه حرفی ندیم آن استهلال
نبود در دو چه در دی عدیم استملاح

بحال مرگ صفاهان چرا نمی‌گفتی
فتاده بستر و بالین بلاش بستر و داج

خبر بدشان گر که بدهم حق
رسیده برده بدنشان بلای استدراج

ز مرگ مفضل شهر بنشسته بعقب
فلک بدرد و دار و زمین بریخ فلاح

سراب زاینده رود و دستگاه فقاب
کراخ صفه صفاهان و دستگاه کراج

بطلع چرخ سقر دو مهره بی نور
فتاده مهره و مهره نشان که کند بلاج

خروج شاه ز عالم ابلیس آدم را
بده هر زاندم قصار رایت اخراج

چو شد یاجوج بحث و رفت اسکندر
خراب کشور و در روی زد یاجوج افواج

دمد بنای سر اقبل از حبس دم
اگرچه سقف رفیع و اگرچه صحن فجاج

دل ار بخست بد جسم زمین بدان منوال
دگر بخست بد چرخ بر بدین منهاج

چو بی نشش خونشر که خاک درد بخت
چو بی شکوهش نبر که خاک بر سر تاج

ز بهر آنکه گیتی ببخت خورشید
بجای قرصه خورشید نقشه ساج

شکسته لشکر و خواهند ازین شکسته فتوح
خراب کشور و گیرند از خراب خراج

بجای مرهم زخم و بجای درمان درد
بدل ز غصه بخاک و عوض ز شکر تلخ

حبیس چرخ نه بینی دگر گشاده گره
ضمیر دهر نه بینند دگر کسی براج

چو گلخن است گلستان چو خشک گرداز
چو مدفن است شبستان چو کشته سراج

غلام زاده کشش داغ بنهد و لی بسر
زمین گذاره کند چون بپر هجاج

بصد رسند جنبان بود همی گویی
بماند لوش فشرده ز زیبق رجراج

بخسروانی منظره که شاه ابر
بخسروانی بستر که شاه سحاب دراج

بغنچه لبشان دو زنده از لبان کنجشک
بجاده چشمشان داد نداز خان خیاج

ز جور جور سه ترکان بوقت خرگاهی
همی بزاری برتر شکری و ربلواج

بجاه رسته کنی بکشتم و دیدم
سخن دمیاج و هنر کساد رواج

دی شام زره شوم عراقی آمد
کز آمدنش جان بلب و دل بسر آمد

لرزان دل و تن تا چه بجان بسر آمد
ان لرزه که از صرصر دی بر شجر آمد

گفت آنچه از او دیده امید درست / گفت آنچه از او گوش تمام کر آید
هر تیر که در ترکش گردون سیاست / بر این جگر ریش از آن بر اثر آید
هر تیغ که افسرده اخته را تیغ کین / بر سینه من راست گذر بر گذر آید
هر برق که افروخته بهر تن حیران / بر خرمن عمرم شرر اندر شرر آید
دانی تو چه پژمرده گل کاشت چمن ازل / زان بلبل شوریده ز گلچین خبر آید
هر غنچه و نازی که چمن را ز بهار آن / در ره گذر باد خزان بی سپر آید
تاجی که همی بر سر نرگس ز سر افتاد / تا زی بسر سرو که بود پی سر آید
ز اسب اجل چهره گل در غنچه / آن دختر کانی که بهیت از سر آید
روزی دو و شه هیچ چو مرغان خونست / زی باغ ارم طایر جانشان بپر آید
آن سر که با اطلس زر از ناز نخفتی / خاک سپهش بستر و بالین حجر آید
آن رخ که خور از شرم معجر نهفتی / در مهر خاکش چو شب روی خور آید
آن لب که از او کام چو شکر گرفتی / تا کام و زهم تشنه بخاک آن شکر آید
آن چشم که در سرمه همه پاک ستر و / از زور آسیب غباران بصر آید
از خاک عبیرست بر آن عنبر مولی / گشت جان بدنش زنده بباد سحر آید
آشفته بخاک است همان سلسله زلفی / گشت شبنمی زده و عالم سحر

اندر دل کور است چو جان در بر ما / آن تن که دل ما در و جان بدر آید
زان نو سفرانم چو حسین و او ره آورد / جان با خبرش سوی بکشان هم سفر آید
افتاده بدان سان تن سجادم در خاک / افتاده نخلی که ز پا از تبر آید
خورشید چو بگذشت ز شب کو تاری / در ماتم خورشید شب تیره تر آید
از دیده روان سیل سرشکم که بهر / ویران شده هر خانه که بر رهگذر آید
یک جان که ز تن شد چه بود سر بسر آن / از تیغ روان تا چه ستم ها اثر آید
برخاست قیامت ز وجودم که از او عقل / از خواهش حشر بسوی دگر آید
تا تحفه فرستم بشان من نیز بیاد آتش / از ناله و افغان آنچه مرا ما حضر آید
هر اشک که از سوزن مژگانش / پیوسته بی رشته مریم لهد آید
تا پاره بر آن ساعد سیمین ببندد / از دیده و از چهره مرا سیم و زر آید
در مهد سپارا مند بی مشغله و هم / از ناله دام فسانه بخواب سحر آید
بردامن شان دل چو سپندم بی آن / در سینه کشان مجمر و آتش جگر آید
دختی نشنیدم سینه مادر بستی / با صورت مرضیه که مریم بسر آید
بر صفحه قلم چو نگه هیچ دیده بر آن تخت / رنگی که ز نیرنگ قضا و قدر آید
زان فیض که از اصل حسن خلق خلق / بر با دولت کعبه حجت نمر آید

گفتم که چه گشا پسرت نیز بدان را / گفت دختر کان دمعه بیرون بر آید
آتش جهنم را فروزنیست جواب / سخت آدمیم جان ز دلم سخت تر آید
زیر و زبر آید دلم از چرخ زبر / دانم فلکا کار تو زیر و زبر آید
گویند بصبر اندر بکریز و بد آید / تیغ فلک این بیت که صبرش سپر آید
اندر دلم اندیشه آن واقعه بگذشت / بر قاتلیان زاین ستم خبر آید
در جمع بشرکس نه بدیدم از آن پس / بر باد قصه بشر آید
سبط شه لولاک حسین بن علی آنکه / عفو و غضبش علت خلد و سقر آید
زنجیر ستم تازه و عدل بر بدنه / ز خنجر لبی تا اثر آید
خورشید رخ اندر دو بکل تا رخ تابش / بر نیزه چو خورشید جهان شهر آید
لب تشنه آب آمد و جان تشنه جانان / چشم از لبی دیدار ز لب تشنه تر آید
سیماب بگوشم ز آن قصه که رفتی / بر دخترش از حلقه زر گوش در آید
روی خور از این حادثه زیر قمر گو / گر دست جفتی رخ از لطمه خور آید
یک شهر غم پیدا / زی شام بسامان اسیران بغر آید
سر بود بخاک اندر و با خاک بسر بر / مردان و زنانشان از این حال بسر آید
اطفال چو دل در بر مادر شده لرزان / گر بهر اسیریان اینک خبر آید

بی پرده و چشم شان در آن محشر / آن قوم که در پرده و لیلان پرده در آید
بر باشند آن بحر بیاد مدد و دیده / گر خون جوانانشان چو بحر بر آید
زان خون که محیطش یکی قطره بشمار / این کهنه ازرقی بر او نظر آید
زیرا که ز دو رخ شرری افتد صد بحر / یک قطره از آن قلزم پر جوش اشتر آید
این نیز عجب تر بنشاند همه دوزخ / بر خون شان هر قطره که از خنجر آید
تا اهل وفا را ز جفا بار ستم شد / بر هر که و لا پیش بلا پیشتر آید
ای دل مسرا ایش ز بیداد زمانه / بیدار همین کاین دو سه روزت بسر آید
ای چرخ تو بر آمد و ز خونش بسوز دره ها / فرداست که بیداد ترا داد گر آید
یارب بحق خون شهیدان بپا کان / آن خون که چو دل آل و زجانم گر آید
افروز رخشم را بسوی خاور تربت / ار نور که گوینده خور از باختر آید

باز رنگان ز رنگ برد از جهان شد / تا در و دستور دو دوران حکمران شد
ابر زنگاری سلب در باغ و در غرش / چون گریبان گل را دامن کشان شد
عندلیب اکنون نشا خشم نغم زن / جغد اگر چندی بکاخش نوحه خوان شد
بوستان بزم وصال او بستان / گلستانش روی یار دلستان شد

آنچنان چون لطف حق آشکار گشت — آنچنان در الفتش دارالامان شد

نای عیشش بنوای ارغنون زد — اشک خونینش نهال ارغوان شد

شاخها عریان کز از باد خزان — کاخها ویران ز بیداد خزان شد

چند گویی کانچنان یا اینچنین بد — چند گویم اینچنین یا آنچنان شد

روس و روسی از در تبریز و زنجان — این سوی طهران و آن زی [illegible] شد

هر صد گرگان مصاف آهو گشت — مسکن دزدان مکان کاروان شد

رفت بر زنگان ز بیداد و تعدی — آنچه در بستان ز بیداد خزان شد

رایت ضحاک باری سرنگون — تا فریدون بار درفش کاویان شد

نگارینا بکام دل چه سودم گر جهان خرد — رنج هجرت هر زمان صد زمان آشوب جان خرد

وصالت سود و آمد آنچنان هجرت زیان از پی — زیان سود و لعلت از پی سود و زیان خرد

جهان جان خوش و زیبا بود تا [illegible] — مرا از روی زیبا خوشتر از جان جهان خرد

ندیدم تا رخ و زلفت ندانستم که در گلشن — سمن از سرو و ریحان و بنفشه ارغوان خرد

ندانم چیست بر طرف نگاهت [illegible] دایم — که هر شب با خیالش از ضمیرم [illegible] خرد

لبت [illegible] — که گوهر در شکر پنهان ز سر در روان خرد

دل آرام مرا جز آن است که سرو قد و رخ — عبارش خط سیه ش خال و زلفش دخان خرد

فریب از وی نگر هر چون که چشمش ریزد [illegible] — مرا از دیدگان آید [illegible] خرد

اگر چشم تو بیجور و دلت ز لعلت چون [illegible] — چرا گاهی به غلطه گهی آشفته سان خرد

وگر زلفش رباید دل چرا چشمش چو طراران — گهی بیمار نالی کم کند که ناتوان خرد

بهار حسنی ز بید تا گلشن و فرخ [illegible] — مرا در سینه آن یادی که در فصل خزان خرد

چنان [illegible] — گران بر من دل ماه مهربان خرد

[illegible] — اگر خسرو و طبع خسرو ما زندران خرد

[illegible] — خلف از [illegible] خرد

ز بس تعظیم نامش بر زبان [illegible] — اگر گوید چون سوسن [illegible] زبان خرد

[illegible] — بطرز نو زبان [illegible] شاعران خرد

چنان [illegible] — که لعل [illegible] خرد

یکی دستان [illegible] — بسازی [illegible] دستان [illegible] خرد

بسالی [illegible] — اگرچه [illegible] خرد

[illegible] — مرا تا خود چه [illegible] طبع و بیان خرد

[illegible] — کز از یادش [illegible] خرد

شمردم [illegible] — بگفت [illegible] خرد

بشماه اندر آن آوازه شد [illegible] — بایران هر زمانی [illegible] پیکار آن خرد

یکی [illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — که از دستان [illegible] جهان [illegible] خرد

هم از قبچاق [illegible] — همی [illegible] فلک [illegible] خرد

[illegible] — از آن غافل که [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

بحکم داور [illegible] آرام و آرامش — زمین [illegible] فلک [illegible] خرد

[illegible] — ز خاک [illegible] خرد

سوی گرگان [illegible] مردان [illegible] — [illegible] خرد

در ملک [illegible] — [illegible] خرد

ز گردش [illegible] — [illegible] خرد

همش [illegible] — همش [illegible] خرد

ز گرگان [illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — به پیش [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] عقل و [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] الامان خرد

[illegible] — [illegible] خرد

فلک [illegible] — که [illegible] انصاف خسرو [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — جهان [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

[illegible] — [illegible] خرد

چنین شیشه‌ای از جام روشن گرم هنگام — زمانش در گذشت آسان که در آخر زمان خورد
بجانش اندر و کرده وی باغ اندر و زرد — که زرتک اندران آدمی گر زر جان خورد
ز نو صبح خرخدای ترک آذر بنده تا حیات — بلی درشکاف تیغ ز انجم و ز جهان خورد
همه با صد دل و صد جان برکاف سینه جو با — تو لقمی شان ز جان جان و دل ز آسمان خورد
توانا جان که جان گیرد و بدهد بکرد آنست — ز رمح نا توانش هر شبی صد توان خورد
از آن ز تیغ آسمان ز رنج جان ایمن — بروگر پیش جسم آید بیا که جان خنجر خورد
گر زدود و اگر زمی آشتیان چرخ صید شیر — خدنگت در هوا ز دو سنان تا یکان خورد
چنان آتش زدی بر ما که ترکان که تا محشر — ز خاکستر تو خاکستر و تاری دخان خورد
هنوز از برق تیغ و بانگ کوست اندران وادی — با ز برق شرربارد باز رعدی فغان خورد
سر دزدان بس خون سیستان شان لقمه بیشت — هنوز ان زر و دست شاخی از آن بساط خورد
تو در بزم سلامت با ندیم و مطرب و ساقی — بکاخ خان و قیصر از تو هر دم نوحه خوان خورد
برآتش اندر ایوانی میدان دلیر آتش — امانی کشان از گوشان ایروان خورد
هزیمت را خط خوارزم لشکر یکران چند — غنیمت آوری کاروان درکاروان خورد
شکستی لشکر توران شکستی رخنه ایران — تو دی عرصه گرگان پس از خسروان خورد
جهان بگشا ز تیغ و نام جو از نیک و در کستی — تهارا کام و نام از تیغ و از کوبندگان خورد

خداوندا چنینم با لکان شهر مدوراشت — که چون من بنده ای کمتر مدور آن کجا خورد
مسلم کشورت رای مسلم بود تا اکنون — که چون نقم زبان بسته چون من مت خوان خورد
جمال خدمت مدام اندرین خدمت مدرکاه — مغربی ز شهر قند از جمال از اصفهان خورد
ولی کهش بارم آنچه بر من چه خدا ناداد — نه دارایان بحکم شد زنا نهان از زبان خورد
سلامت چشم از فضل تسلیم افتاده با — ز جاه از زینهان پروین بیام ز نوزدان خورد
دریغ و اگر من گیرد و با دیگر کسان آن — از آن اندر جهان نام خوش تو شیر آن خورد
ثنایت را مکان چشم اگر در عرصه رزمست — دعا را ایک اوازم بسی نرم لامکان خورد
همیشه از زر و با مردمی تا چنین از کار — خلاف ملک و دین با مردم نا زندگان خورد
زادرس ارزی امل را از خوار زمان کرده — سیاست زا امل و ساری با رو شاهجان خورد
د ناقت از سمن سافان همه شاخ و فغا — ز تا خلخ و فغا چین فغا تا خورد

ملک چند بار چنین عزم اسلوار آورده‌اند — پادشاهان چنین بزم اسکار آورده‌اند
کز پس خاقان اعظم کز جهان بنیاد کس — روح پاکش را بخت شاهوار آورده‌اند
از محمد شاه غازی شاه عباس ایران — بر شهان حیث کشور یادگار آورده‌اند
خورد سالی کرده قومی شهزاده خوارزم — بر جوان پیر شاهان ملک و عار آورده‌اند

از تبار و آل شاهان پس بزدان ملک و عطا — کاین تبار و آل برآل و تبار آورده‌اند
عهد خاقان با ولیعهد زمان لیک سکه — این بحث خوش ز آن استعار آورده‌اند
بوالعجبهایی پدید آمد ز گشت روزگار — وین عجایب‌ها بسی در روزگار آورده‌اند
کز خاک فارس لشکر کرده تسخیر ملک — رو به میدان پشت بر روی حصار آورده‌اند
فتنه جو یاغی اسان از پی اسوت ملک — که سپاهی انبه از کرمان و بار آورده‌اند
ترکمانان از در خوارزم تا گرگان زمین — ترکتازی را قیامت آشکار آورده‌اند
مرز طهران را کروبی شهر گرد شهر کار — مرزبان شهر بندی شهریار آورده‌اند
عون یزدان اقتضا فرمود در صلح ملک — گرچه چندی ملک را در انتظار آورده‌اند
شاه غازی رای زنی رمی کرد از تیر شیر — بعث خوان دهر را عهد یار آورده‌اند
هم بر ز شیر غضبان سید لاعوذ بند — هم نورد شیر مردان شیر خوار آورده‌اند
خسرو غازی به بحث پروانه‌ای چون جوان
سید تبار ده ابوالقاسم آنانک گذشت — در کشاد ملک ملکش ذو الفقار آورده‌اند
رونق دین محمد از چه بود از دو ذوالفقار
مرسلها زا که این بر خیار دست حیدر — وید دو دولت زاز و در زنهار آورده‌اند
صارم هندی نژاد ان خامه مصری نهاد — در قرار ملک و ملت بیقرار آورده‌اند

از لب عمان تو گفتی با شطی جیحون زنگ — فتنه زو با چند و گرد دون فتنه بار آورده‌اند
همچو صبحی بادا که مرغان صید کرد از جعفر — از صرصر کلک شاهان شکار آورده‌اند
زائرو های اینچنین عز بند و در عقد تخت بند — از شتاب آتش پیدا با آورده‌اند
تخت را گفتی بکی تو شیر و این شانده‌اند — تاج را گفتی بکی اسفندیار آورده‌اند
هر چه کرد و در اسلم از بهار قدر و فر — بر هما ز ذات پاکش اختیار آورده‌اند
هر چه عالم را میراث از نو بعل گهر — پیشگاه حضرتش را بر نثار آورده‌اند
آنچه تمکین از دو کارش بر زمین افشانده‌اند — آنچه تبسر روزگارش بسیار آورده‌اند

من چند و کیست دست خوش چرخ روزگار — از جور روزگار بدرگاه شهنشاه
خاقان ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه — در صولجان امر شش گوی نه روزگار
آن کافتاب مجمره اش از پی بخور — وان کاسمان ز مجمره آتش انور نگار
از خلق او دست نسخه که بر زبان چین — وز خلق او دست نسخه که در صفحه نگار
از روی او سپید امید را ابد — وز روی او طلیعه خورشید را
از لعل او کلامی و از آسمان نماز — وز ... او خرامی در اختران سنار
سر بر خط مثالش اگر مرد و شیر — بر ورده نوالش اگر طفل شیرخوار

از نوک کف جواد تو شد فرع جود و بذل — چون دانه در مراد تو شد موسی و طور را
آنجا که بحر همت تو گوهر بها حباب — آنجا که ابر بخشش تو گوهر [illegible] بار
دنیا چو باغ و پاس ملک خرم از آن — وین همچو سرو تیغ ملک سبز جویبار
آن زیر بار غم ندید تخت فلک — کز امر او نقش تحفه ماند بهار
کو باشد فتنه زان سوی امکان پای — سدیست گرد عالم امکان استوار
دی عندلیب بزم تو بعضی ز آن ملک — اندر بیان چو مرغک گویا شاخسار
از بزم او سرور [illegible] دل از آن تب — از رزم او نمود ز جان خویش زینهار
پرداخته بزم و بر رزم [illegible] — در خامه [illegible] در زمره در شرار
روزی که چون شور [illegible] محشر شود — یعنی که روز رزم شهنشاه [illegible]
[illegible] زمین معرکه گه [illegible] هوای رزم — از رخش های کوبش و از رمح شعله بار
چون رعد و ابر یک [illegible] او فتاده [illegible] — غوغای معرکه که سوار [illegible] کار
از دم کمان ز خنجر زبان در دهان چنان — لرزان زبان ما که اندر دهان مار
کای کمان بهر که جانها روان [illegible] — کز تیغ [illegible] که شهاب [illegible] بار
در جوش [illegible] چو خورشید خاوری — خورشید خسروان جهان شاه کامکار
آهن ربای جنبش [illegible] فلک کند — البرز سای رخش و گرز [illegible]

و ازنم

خورشید چون بر آمد [illegible] دولت — با خیل اختران شد [illegible] قرار
یک حمله از سمند تو و شیران جنگ — یک حلقه از کمند تو و پیلان همه قطار
از [illegible] او که جهان [illegible] پیل پای — از تیغ جان ربا که شیران کشد دمار
شیران بجان [illegible] از رخنه [illegible] — پیلان [illegible] اگر [illegible] زنار
خود و سپر همی [illegible] تیغ — چون گل [illegible] چون [illegible] خار
اندر طلسم حیرت و [illegible] — از تیغ سحر کار تو از رمح سحر [illegible]
چون آن محیط موج [illegible] بلند — هر چه بدید تو پیش اگر کوه اگر [illegible]
تیغ [illegible] او شکم خاک و شکوه چرخ — بر ساز [illegible] از جان [illegible] زار
نیروی بازوی فلک آن زور [illegible] — بازوی او به نیروی بازوی کردگار
تابان چو ماه و خور اندر شرق و غرب — از روز و شب [illegible] در شمار
[illegible] شکسته [illegible] — از هر که نام جو [illegible]
[illegible] کشان [illegible] — [illegible] بزاری در خلاف [illegible] زار
[illegible] طوق [illegible] قیصر [illegible] — با یار و یار ساعد و با گوش گوشوار
از بنده [illegible] چو قیصر [illegible] — از [illegible] چو [illegible] دار
ای آسمان معدلت ای ماه آسمان — وی تاجدار مملکت ای شاه تاجدار

هر دولتی شوکت تو و جاه تو [illegible] — هر دولت و دولت تو [illegible]
مرگ حسود [illegible] از روی [illegible] — در چشم دشمنان از آن آمد [illegible] خار
روشن دلم که از نفس صبح [illegible] — چون روزم از ظلمت ظلم آمده است تار
[illegible] خاک در [illegible] — از روی [illegible] طلعت خورشید آشکار
ای آسمان قدر که از چرخ برده [illegible] — ای آفتاب [illegible] پرده [illegible]
آن پرده که هر شب آید بر زمین — وان پرده که هر سحر آید [illegible]
ذات تو در جهان [illegible] — از عنکبوت پرده [illegible] غار
بر تاج شاه [illegible] — آمد از این [illegible] لؤلؤ [illegible] شاهوار
امر تو با [illegible] قضا [illegible] — حکم تو با بقا [illegible] قدر [illegible]
چرخ زبون [illegible] — دهر [illegible] رام تو [illegible]
این بد لگام دهر که شد رام [illegible] — در خرمن مراد من از چیست بی قرار
هر خوشه زو که [illegible] صد خرمن [illegible] — [illegible] شمار
هنگام مدحت است تو ای جان [illegible] — موقوف خدمت است [illegible] دل [illegible]
از آسمان [illegible] حرف آمدم [illegible] — کای [illegible] سرو [illegible]
اندر خلاف عادت با [illegible] آمدم — من طفل [illegible] از کوه [illegible] زار

گویم اگر چه [illegible] — رانم اگر چه [illegible]
لعنت آسمان [illegible] آستان شاه — دارم شرف چو ماه که از کاهش [illegible]
تا پرده [illegible] راز ما — زان آسمان پرده [illegible] پرده دار
چون پسته ام ز چاه [illegible] — یعنی بر آستان شهنشاه [illegible] وقار
بر خاک آستان شه [illegible] — راهم [illegible] نمود [illegible] خود [illegible]
چندی همی [illegible] که الامان — [illegible] که [illegible]
ای آستان معدلت ای پاسبان ملک — [illegible] گشوده اگر عقده [illegible]
[illegible] بار [illegible] همان — چون [illegible] خمیده [illegible]
گر بنده [illegible] رنجان [illegible] — چون بنده [illegible]
[illegible] فلک — اندر دلم [illegible] آشکار
[illegible] — ای خاک پاک درگه [illegible]
از یک دو روز [illegible] درگاه آسمان — شامی [illegible]
[illegible] چرخ ای دریغ — [illegible] احداث روزگار
محروم [illegible] منصوب [illegible] — تحقیق [illegible] قاعده جبر [illegible]
چون [illegible] باد [illegible] — چون آسمان [illegible] داد و [illegible]

اندر آرای حضرت ایزد است خجسته … حضرت شاه … زاده ایزد
لاحول از آن خطر و بهمات از آن خطر … بگذار از این عبارت و بگذر از این خطا
ای دل فغان ز جهت آن آستان … ای دیده خون بر جهت آن آستان ببار
مدحت چو نیست لایق آنخاک آستان … پای سپید بر زده دست دعا برآر
تا دهر را نظام ز شاه است و شاه را … شاه در زر چو کنه سپاه آمدش شکار
تا بندگی وزیر و نوشاد و جهان نظیم … فتح و ظفر سپاه تو اقبال و بخت یار
تا تیغ زرکش شه باد و شه شکر … تا تیر زرکش شه ملک شکار
دولت قدیم و بخت قوی و جهان بکام … اقبال یار و شوکت و اجلال پایدار

دلم گر بسته حوری پریزاد و پری پیکر … لبی جان خسته ترکی ملک خوی ملک منظر
بنا شد حسن خود با را لعبت از دلبری … بنا شد طبع موزون زر انجم اندیشه دلبر
یکی ترکی جهان آشوب ترسن خوی [illegible] … لعبتو آفت سلطان بغمزه غارت لشکر
رخش را از مهره و لاله رنگش کرد [illegible] … لبش رنگین تر از لاله دلش سنگین تر از مرمر
بباغ اندر زده دستی کجا دار آورد [illegible] … بپا خیزد بباغ اندر مرا سرو سهی بار آر
بد و بادام و شکر با روعب و پسته [illegible] … گل و نسرین و سنبل لاله و سوری و سیسنبر

مرحبا

مرجان ندران لعل او لعبت اندر آن لاله … حجاب لولو لالاش مرجان عقیق اندر
نه چون روی او لاله نه چون بالای او سرو … نه چون بالای او خیزش [illegible]
چو سایش چار ده گفتم ماه چارده او را … نگم نسبت بنی او خط چون [illegible]
نه مهر را بخ سمن عذر دهن تنگ … سمن در بر [illegible] سنبل [illegible]
چو سی ساو با نج دگر زد خواجه [illegible] … چو سی را زبان نج دگر خواند [illegible]
روان از دانش تن را قوان طبع [illegible] … زبان را نطق و دل را قوت [illegible]
قیاس عقل را ارباب [illegible] فضل [illegible] … جهان جود را ارکان سپهر مجد [illegible]
سخنهای او سر کشور [illegible] کسی [illegible] … بجان گردان محنت [illegible]
وفا با عهد او چون [illegible] … سخا با دست او چون [illegible]
شعار شاعران خواهی ز نظم او [illegible] … نثار خسروان خواهی ز نثر او [illegible]
شاید یار [illegible] شخص [illegible] … زعهد او دولت [illegible]
بوای او مرا در دل وفای او مرا در جان … دعای او مرا [illegible]
زمین اندر [illegible] محنت [illegible] … زمین اندر غم هجران [illegible]
در آب چشم تو هر شب [illegible] زلف [illegible] … چنان [illegible] که اندر چشمه [illegible]
غم طوفان [illegible] ازانک [illegible] … الا من [illegible] هر شب [illegible]

مجنبان لاشه در روزی که دستانی کند [illegible] … میران باشه در روزی که طوفانی کند [illegible]
بهل آن قصه بر گو قصه تحسین [illegible] … که از هجران یوسف خود چه بر [illegible]
چو یاد وصلت آن آرم دو چشم [illegible] … وزان با [illegible] کشتی [illegible]
نشا [illegible] دست [illegible] … مرا نشاندز [illegible] چون [illegible]
ازان [illegible] عقل [illegible] دولت [illegible] … وزان [illegible] شور [illegible]
کنون [illegible] هر [illegible] … کنون [illegible]
بیا تا [illegible] بجام [illegible] … [illegible] محنت کرده [illegible]
بیا تا [illegible] از هر طرف [illegible] … جیا [illegible]
در [illegible] همه طوطی [illegible] … بطوطی هم زبان بلبل [illegible]
زالبرز [illegible] … [illegible]
بدرگاه ملک [illegible] … میی از [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] … ضعیفانش [illegible]
چو جای [illegible] جهان بود [illegible] … چو جای رزم اندیشی [illegible] تیغ [illegible]
ز بزم [illegible] عیشی [illegible] حسرت [illegible] … [illegible] قیصری [illegible] قیصر
مکافات مدیح خواجگان [illegible] … ز نظم خویش [illegible] اندر مدیح [illegible]

[illegible]

بلبت شعر [illegible] … من از سعدی [illegible] عاشق [illegible]
ز [illegible] لطف [illegible] … برای [illegible] کرده [illegible]
چنان [illegible] … چنان [illegible] که [illegible] در همه [illegible]
حریف خاطر [illegible] … ببین [illegible]
ز هجر و وصل [illegible] غم و شادی [illegible] … بهجر دشمنان سا بوصل دوستان [illegible]

[illegible] … خواهم یکی [illegible] اندر جهان [illegible]
از [illegible] جهان [illegible] … از گردش سپهر [illegible] دل [illegible]
تا چون [illegible] کرده [illegible] حال [illegible] … از گنت شان [illegible] شادی [illegible]
از [illegible] لطیفه [illegible] قلم … بر [illegible] صحیفه [illegible]
در سال [illegible] … بعد از [illegible] هجرت [illegible]
[illegible] … بر [illegible] باصن [illegible]
[illegible] … [illegible] از گل [illegible]
[illegible] … از خاک [illegible] آسمان [illegible]
بر جای [illegible] … بر جای [illegible] تیغ [illegible]

دلت در چنبر زلفم همی هر شب چرا باشد
همی بازار خون خیزد دلی از حلقه چنبر

تو زری خون و دیده روی من گلگون تصحیح
مگر در باغ رنگ از لاله گیرد لاله دیگر

غزل گویی ز هجر آتش غزالی همچو من باید
بیاد او سراید همچنین در پرده مزمر

نوای باد صبا زی گلشن کرمانشاهان گر
در آن گلشن ز هم پرواز مرغان چمان بر

چو بستی طاری افتاد مهجور از هم آوازان
فرو شسته سری در زیر بال آشفته در چنبر

ببین بر جوان برلوی در رسوم عشق تنها
مراد دریاری یاران همین باد و همین یاور

از آن روزی که دیدم در آستان کسی تنگ
در دیده آستین که بر گرد پای است دیگر بر

صنم پیکرت از سنگ بت آزر که از هجرش
دلم سنگ است زنار بت که از ابراهیم آزر

دو رامش گرت چابک که از هجرانش دارم
دلی در چنگ غم نالان چون چنگ آن دو رامشگر

چوان کشور دلی دارم خراب از دوری یاران
نو برپا کند آری چو یک سلطان آن کشور

پس از دولت شه غازی بخت جهان تاری
بدیع بستی که گر داد بد در عهد به ز دیگر

قرارت اندر اقلیم بحکمت اندران ایوان
گذارت قدر از دیگر به عزت اندران محضر

بجای آن حسن برخوان بی یاد خودش
بجای من حسن بر گو ولی با خاطر مضطر

الا ای درگه عالی که هستم صدر ذات عالی
رفیع پیکر دارا ز مهر طلعت داور

الا ای خسروی مشکو همی هستم تو را بر سر
زر و زیبا شکلی ز مهر چهر شاه مهر افسر

پرید بلبل از باغ و کشیده پا ز راغ آهو
بباغ اندر غراب آمد و در راغ اندر دیو ابتر

سپه پیرا نو باد و کان خورد رسهیدی
درین جایگه مجمر بود و در نسیب زیور

لر از بصری غلاب وو درغمی باد و از جویی
دو دل آشفته از دین دوان خوف از تاغر

بجای سرو و بنفشه سوی تو رو چنین
بجای جامه عنبر بجو تی گل خاکستر

نه بوبا اندر آن سنبل که بو با اندر آن بلبل
نه زیبا اندرو سوسن نه زیبا اندرو عبهر

شد ایوان جای ویران شد گلستان تیر
بجای آهوان گور و بجای بلبلان اژدر

بجای بهشت هر بر دم کار از صهباء شده تن
خرد شبان دائم آن بهشت آورد دل مضطر

بران دردست و درمان بران گفتار ابر ایمان
بیان خرم است و مرحم بران ظلمت آر از لوز

خانش از دانم شانم کهف از ازو
نحسنده تا دل از مهر بخشند جامه و دفتر

نشانستم که رو زی پیکرانه بابحالا نش
مرا بستوده ایشتوده از کردار ایشان پیکر

دستور خ و ندیم و روز ولی نوش و چنگ درد
هم زر و زر سرور و مطربان و ساقی و ساغر

ولی من دیوش حق نعمت تا کنم کفران
نه باور دار دارای عقل ار کند انکار دیگر

فرشته زر دولت ز آنکه از در فطرت
بنعمت را نهم هست نه کفر از او هم کیفر

بسی گوشم که نگر و ستم نکو شم لیکت از آن شنعت
مرا ز ملک است در مهر و مراد ملک است داور

نوای دانای را داوری دانش آموز و سنان دین
نکو شکر اگر او از نکو حسن جهان خاطر

خسرو چو کشید رای سوی خاوران — چونان که رسد ز زود و دریا او خود
پشت و پناه ملک عادل خسرو جهان — کیهان خدای فتحعلی شاه نامور
آنجا که رزم او دست و دل خاک ریخته — و آنجا که عزم او سر افلاک بی سپر
باز هر او طبیعت تریاق خاک بیخ — با فر او طراوت فردوس خاک خشک
آوازه شد ترکان از جنبش سپاه — زان پیشتر که باید از دامغان گذر
تا سیل فتنه بند دار دشت خاوران — چندین چنین ترکان از زنگ قافله
وز خاوران نخست حسن شاه آنکه — ماهی چنو به تخت و سر دی بکاشمر
آگاه شد ز جنبش ترکان کینه توز — از آم بحر سوز شهنشاه بحر و بر
با منزه فرخنده با تیغ جنگ — از مرز خاوران بدر ملک کاشغر
لشکر کشید و راه برید پیش — کشور گرفت و قلعه گشود و دشت ها
بر ناقه خان بدر شهید رضا — کشت پور و تخت گاه و مرآن خاک پاک
بکاشته بد فر آثار خسروی — زان عزم و رزم ملک نگار زده
از آدم و سرو و مرو بها که گفت — در نامه وقایع آثار معتبر
را بد این خبر بدر که دارا که — پر دو چشم سر ز سر قوران شور و شر
بر آفرین او ملک آراسته نگار — زان در جهان بیافت ظفرها

ایوم

آن خبر بدر که دارا که از دو سو — از روسیان یاران کشید رخنه گر
در سنه ز غنه شاه و شهزاده جوان — جنگی کسل گشت ستیک پای پر
پر و بد طاعت شه ز جنس سد روسیان — چونان دو شاه بهار نیستی جور لشکر
از رزم شاه غازی جهان شاه زور — آن جنبش فتح و نصرت و فیروزی ظفر
در پیشگاه حضرت سلطان ز روز با — داد از قصیده خامه و دستور بر
فتح و زیر را دا بو القاسم آنکه هست — غرنتار و فخر شاه و فر دو
دولت شه جوان که بدی باختر خدای — آزاد که خدای جهان شاه نامور
بس سال آن مر دو پیش بهم چه داد — اندر سر ملک عراق تیشه عر
چون بر فراختی قد تک چو بار سرو — چون بر فروختی رخ تک بوستان زهر
آن جویبار سرو که اش شیخ و شاخ عدل — آن بوستان زهر که در دو رنگ بود بر
بر عزم روسیان سوی بوحصل پیش کشید — لشکر بساز رزم مکر ما منتهی
با فر بیساوش و فر فر بیسابت — با ما زور تیغ و خنجر و
زین شام و مصر بگذر اگر آگهیت هست — در مصر و شام یا این قصه
هرچه آن قلاع بود از دست هر آ — هرچه آن بقاع بود از دو مانده چون
هران کار دیده و هران کار دان — شیران مرد خواره و مردان شیرگیر

بشکست فوج روم و به بغداد رخ نهند — چون موج هست باب … که
پیش سپاهیان … و حیله عثمانیان — یک سپاه شیر ده کوه و در و دشت
بغداد که خدای جهان چون مظفر — ز بغداد خواجه … اندران
تا چار ماند و چاره دار … — از شیوای دین که … معتبر
سوی اجمعه … — نایب مناب شرع و قوی رای
نخوت … — رزم جلال دولت شه
آن ملک جهان جلادت … — این یک زمین فرخی این یک زمانه
گشت … — دریغ شاه غدر …
شه داد امان ولیکن … — از شاه و هر مروی و نامردی مکر
شد رنج … — بغداد بیان … رنج
پنج آمن هست … که اختصار — آری چو کارهای زمانه است مختصر
دیگر کنم قصه که آمن … — هر دم … حالت دگر
… — شب را ندیدم بود بادشاه …
در نامه می نشانده ام از نامه … — از خامه می فشانده ام بر کار …
در هر کنار … بشارت … فتح — زینسان که بود فتح از آن …

ادی هم

من منظر که پیش ز بغداد چون شد — من منظر ز دجله که چون جست …
من منظر که چو … — من منظر که چون گشت … خسر
… — کاندر شبها …
… — کام دو دانش …
باد صبا حکایت نوید … — بر خواند … آیت نوید …
تا دم … دراورد … — شامت … صبح …
اینک بدر رسید … — در خاک و خون چو …
نه دین … — نه دین …
القصه … — عمر اندر …
خطی دو … — از حد …
خطی که … — حرفی که …
کافیا … دولت … — انگشت …
بار جهان … — گرگ اجل …
زان پس که … — آمد …
مشکی گرفت … — ملکی گرفت کام …

دست اجل یافت عنانش نیافت کام | ناچار ماند در ره اجل بی‌کنار و در
زی بحر آتش رخش کشاندند ناگهان | بگذشت از آن گذر که نبودش از آن گذر
بر دل از آن حدیث چو آگنده شد شرار | بر جان از آن خبر چو در افکنده شد شرر
با جمع نوحه کرد همه شب با فغان و سوز | دل نا امید از سحر و دیده در سهر
چونان طلوع روز چه روز اجل سیاه | بود شب تو گفتی تا موی مو به گر
بر درد و داد کان نعمت و دولت سپهر | هم غمش نعره و هم گریه‌اش ببر
از آه مان بتاب سر کش فلک [illegible] | وز اشک‌ها مان خراب ابر انجم [illegible]
تا وقت آنکه نامه فرا رسیده دم | رخ خون غم ز خون جگر ساخت [illegible]
با مرغ ناله کردم و با صبح جامه چاک | هم مرغ ناله کرد و هم صبح جامه در
لرزان و زرد روی چو خور از خاور [illegible] | همی گفتی تا بد خواهد ز باختر
زان راز آشکار روان شیر جان گداز | باید این دولت سلطان [illegible] خبر
یک گوهر از چشمه دو چشم ز خون دل | یک لاله زار دامنم از پاره جگر
هم رنگ شب بلای اختر فشان [illegible] | چون دادخواه کاو ز ظلم داد گر
تا درگه سلاطین [illegible] | رخشم چنانکه [illegible]
بر دست صدر دستور [illegible] | در حضرتش و پیران نشسته [illegible]

از دور در آمد [illegible] | چون عمر او [illegible] جالی [illegible]
[illegible] گفتا که تاج و تخت | من خود بحالی که چه [illegible]
من در قیامت از خبر ناله و [illegible] | او در سلامت از اثر شکر و [illegible]
بگرفت و خواند نامه و چون جامه [illegible] | بگشود راز سر آن جمع سر بسر
رفت از خبر بحسبی میران [illegible] | چو آنکه پیش بر دل [illegible]
برخواست از فصیل و زکریا [illegible] | بانگ نفیر و ناله و [illegible]
از یکطرف امیران خشمت خطر | از یکطرف دبیران با وحشت و خطر
از یک گشته چرخ که ای محنت قضا | وان یک شکسته خامه که ای [illegible]
چون نام او بخوانی یاری تو در زبان | چون کام او برانی یاری تو بر کمر
آگاهی ملک راز آن سوگ جان گداز | ایران جهان بحسرت در سوک [illegible]
افزاد کان خسرو گیتی چرخ [illegible] | سالی شد چار گشته بسر تا که [illegible]
چون طفل مصر کید زلیخای [illegible] | بر خواند بر عزیز و شد این قصه [illegible]
خسرو چو شد آذر برده [illegible] | سوز درون [illegible] ازهر [illegible]
چندی از دیا سان بر خویشتن سپهر | از چشم شاه که زیر [illegible]
پیغام ایزدی شده آن [illegible] | الهام سرمدی شده آن [illegible]

گفتی نگار دو برقع و ماندر آن پس | شاهانه ماند به گردیان نشان [illegible]
کی تخت را زحسرت لعلش خون دل | وی تاج را ز لؤلؤ [illegible] آب در بصر
ای آفتاب صورت و ای آسمان سریر | وی پادشاه سیرت و ای پادشاه سیر
نیستی جدا ز دوری تو یاغی [illegible] | دولت جدا از رای تو شاهی [illegible]
اوج از آن جهان [illegible] | زین قصه تا برو کیان گشته [illegible]
صرصر بیاغ خلد [illegible] | بر خاک ریخت [illegible]
با کره کان برازی نشسته با دریغ | دو شیره کان [illegible]
گفتی که گشت دسته نسرین [illegible] | [illegible] رشته پروین [illegible]
مشکین سلسله بر ساز از [illegible] | [illegible] قصب [illegible]
اندر پر بدشکین رخ شان [illegible] | در [illegible] [illegible]
بس چنگ رود و زن [illegible] | [illegible] کشته [illegible]
هم چنگ را گشته بسر [illegible] | هم تار را گسسته [illegible]
بر تار موی [illegible] | برجای آنکه [illegible] رشته [illegible]
یاره [illegible] | آری [illegible] حجر
بر دیگران [illegible] اگر را زروزگار | بر رای [illegible] یار جهان [illegible]

زین پیشتر جهان همی از بهر پاس دهر | از [illegible] وان [illegible]
زان در همی چو جان [illegible] | ز پای تاج و [illegible]
آگاهی جهان ز [illegible] | ختم است پادشاهی بر خسرو [illegible]
آنا [illegible] بود [illegible] | [illegible]
شوان [illegible] | شوان [illegible]
اندر سپهر ملک [illegible] | اندر سپهر چرخ [illegible]
جاوید پادشاه [illegible] جهان | با جدت [illegible]
شه را خلف بیاید انصاف [illegible] | خرم بدر که عدل [illegible]

دیگر فشاند [illegible] | لطف کریم خدا و [illegible]
بنام خاتم پیغمبران محمد شاه | [illegible]
خجسته عید [illegible] | ازو [illegible] قضا و [illegible]
چه عید جان [illegible] | چه عید روح مقدس [illegible]
چه عید [illegible] | زمین [illegible]
چه عید [illegible] روح القدس [illegible] | زمین [illegible] خلیل [illegible]

خجسته درختی چنین باغ عرش اجلال خجسته درختی چنین باغ خلد را بود
علی ولی خدا شیر حق وصی نبی علی امام به اخلاق را الحق رهبر
نشست بر سر منبر بجای پاک رسول پسر نشیند آری همی بجای پدر
تمام شد ز خدا نعمتی چنین بر ما کسی که کفران ورزد بود بتر
اگر بانکار از این حدیث بی مردان گشته نفرین کو بر پلیدی مادر
سیاه شوان هرگز به طلعت ماه بگل نشاید اندود مهر چهره خور
نثار بارگه اوست جان اگر در تن غبار خاک ره اوست عقل اگر
ایا مثبت پای این بوم خاک و بام فلک جز ایل مثبت مر این خانه چه بوم و چه در
سپهر چیره بر درگهش کمین دربان زمانه کمتر در طاعتش کمین چاکر
با مراد وست اگر آسمان بود ... زهی اوست زمین را اگر بود لنگر
نفیر روز پسین ... آتش ازو ... زمین و چرخ ... ...
ز قهر و لطفش اگر آن جحیم این جنت ز مهر و عشقش اگر این جحیم و آن کوثر
اگر نه واسطه ... چه سود و چه اگر نه عارضه کینش ... چه شود ...
عقال داوری چار ... که ... اگر نه عاقله ذات او بود داور
... داوری ... سخن ... اگر نه ... در نظم نیست ... باد

ایا

ایا خلاصه ایجاد و خاص هستی بخش طفیل هستی تو هر چه هست روح و صور
کلیم ... لقای تو رب ارنی گو همان بذوق وفایت خلیل ...
همان حکایت یحیی همان حکایت نوح همان حکایت یعقوب در فراق پسر
ز هر که ... ... هر که در نگرم از وصی و پیغمبر
... دست ... تو ... اگر الیاس ... اگر چه خضر ...
... کرا از قهر ... ز نام تست اگر کام ... یابند
یکی ز نار ... یکی ز چاه ... یکی ز دار ... یکی ز ...
چو بر شمردم ز احوال پاک رهبران چو بر نوشتم از آثار رهبران ...
چرا ... باشد ... چه کرد وصف ... چه ...
خجل ز مدح تو ... ز ... ز هر چه گویم چو یم ... از آن ...
ولی بذکر تو خواهم ولی ... سرود ولی مدح تو جویم ... اندر ...
از آن زبان که نه در وصف ... از آن بیان که بنعت تو گوش ...
سخن ... ز چاکران ... در این قصیده که مدح تو ...
بلی ... صدف در کهر ... ولی صدف بود ...
از آن نکام ... کز نظم ... از آن بنام تو آن خواندنش ...

...

بروزگار جهان خوش گوار و روح فزا چه در دماغ عبیر و چه در مذاق شکر
چو خواست ... ز کار زمانه ... ... خدمت ... شاه ... کمر
... اندر ... گیتی ... نو ... هر آنچه در ... هر آنچه در ...
... دری ... ماه ... ... کمی ...
درین ... کمر ... مکر ... چه ...
گدا ... اندرون ... برهنه پای ... اندرون ...
نماند تا تو ... رحت ... نماند تا تو ... رحت و ...
سری ... چینی و ... تی باطلس رومی و ...
جهان ... بار ... نظر طمع نهاد و ... برون ...
بار اگر ... کف ... بجز اگر چنین دل ... یار ...
دگر نه ... کفش ... از ... وگر نه ... کفش ... و ...
دگر بیاد و ... سر چه آب ... دگر آب گر انجان چه شور داری ...
دلی چو او ... خدا ... ندید ... بلی چو خواجه جهان ... جهان ... جگر
با حصار ... بر ... خاک ... چه مدح خواجه ... ...
همیشه تا گذر آسمان بود و زمان همیشه تا نگر ... اختران ...

...

زمان و هر چه بود ... بود ... ... ای ... نبا چو دین پیمبر
نجات ... ... اگر بطبع ... اگر بفعل ...
هزار ... جهان ... نشاط و عیش ... هزار سال جهان بر مراد و کام ...

... محمود اگر خواهی ... شه ... جام محمودی ... بخشید ...
... ... شاه ... روزگارش ... ...
شه یکی دریای گوهر زای گوهر پرور ... گوهر محمود ... از آن گوهر ...
شه یکی گردون ... از ... اختر محمودیش باشد ضیا ...
اختر ... ماند چندی ... ضیا ... ... ضیا ... گرد ...
آن ضیا کز وی ... فلک ... آن ضیا کز وی ... فلک ...
... ... خوانم ... بار ... ...
ذره هرگز ره نیابد در حرم آفتاب آفتاب او جهانی در هوایش ذره ...
شاه محمودش ... ... از برادر ... کنعان از ...
از ... ... کسی را ز ... او به ... در بند ...
خون ... که ... ... خانه ... که در ... ...

ای که اندر عالم معنی نبی ما نی نظیر — وی که اندر کشور صورت فرو ما ندی ترا
کز سحر ما لی اندر مجمع شعر کر نشیب — نامه سحر نشان وخامه معجز نگار
اینک اینک خامه ات بر صدق دعوی — اینک اینک نامه ات از حجت دعوی بیار
اندرین ترکیب کان محصور شد ... — زینت بی منتهای نزاد پی ...
لوحه زر و شکری بیستی نگارستان — صفحه زر و شکری بهار ...
خاطر عشاق را ارا سم ... — ستی بی ... ایسم ...
مملکت را آن برادر کر مسلم شد ترا — کشور دانش مسخر ... فضلی ...
شد اندر فضل ما ... ز جمع سیم و زر — فخر از دانش توانا ... از ...
صرح کل ... سلطانی — خوش ... که از ... اقدر ...
کار بخشاید بکوشش بحث ... — طاعت یزدان کزین خدمت سلطان ...
کار کرد و نرا چه کردون شد ... — این سخن آمد مقطع ... دیگر ...

ما من دارد و بر آن شاخهای ... — سرو من دارد و ... سرو ...
سیب دارد از زنخدان ... — نار دارد ... پستان ...
سیب ... — نار ... بر نار ... پستان ...

بر ... دارم ... — در ... را دارد ... آب ...
سرو را که ... — ماه را که ... از چه ...
کل ... — ما من ... کلستان کل ... سال ...
آن دهان ... غنچه ... — وان لبان ... لعل ... ندارم ...
در ... لعل ... — در جهه کلش ... غنچه جز از ... خا
غنچه او ... شکر ... لعل ... — ان شکر ... وان ...
صبر دل بربود از ان ... — ... جان ... از ...
در دل آزادی ... جاجو ... — روزگار دیگراست ای من غلام ...
بس ... کار و ... از ... افسون ... — این ... افسون ...
خسرو گردون ... — دا ... دین و دول ...
... جهان ... — تیغ ... خار ...
افتاب خسروان ... — ... خسرو ...
هرکجا از روی او ... هشت ... — هرکجا از روی او ... بهار ...
افتاب از افتاب روی او ... — آسمان از آستان جاه او ...
احتشام ... او را ... — اعتبار ... او را ...

کرز ... جهان ... — کر ... فلک ...
یا ... خلاف ... — ... چرخ ... مدی ...
نامه ... — ... مرو ... کرد ...
زانتظار ... حضرت یار دارد ... — و ... ملک ... بار ...
در ... قرار جهان ... — در ... زبان و خامه ...
این ... نام ... — زیب عنوان نام شاه و نام ...
تا ... — تا ... دنیا را ...

تا کی از جهان بری آزار — خنک آن کز جهان ...
از ... جهان بر ... — تا چه ... آزاد
ماند ... — رفت ... ماند ...
از وفای جهان ... باد — هرچه خواندی بلوح آب ...
همه روز ... از جهان ... — گر تو داری ...
ای ... هر ... — لمن الملک کو ... قهار
تو ... از خویش ... — باش تا ... آن ...

چو ... روزگار مرد ... — ظلم ... جهان ...
ای ... آسمان ... — ای ... قیصری ...
اندرین ... خویش ... — که ... ما ند ... هما
کاو ... — ماند ... سرگشته ... کاو ...
خرمن ... بر باد ... — تا که ... کشد ... کاو ...
سال ... شمار ... — ... ان ...
... — تا ... ان ... وفرا
بکزیدم سفر بجای حضر — بعراق ... ملک ... دیار
از چه از ... داور ... — از که ... دولت ...
داور داد و دین ... — که جهان را ... دار
انکه ... او ... — ... فلک ...
... شهر ... — که ز ... خواندم از اخبار
از پس روزگار ... — زان ... اخبار
در زمان سپهر دولت و دین — شرف نسل و دوده قاجار
... آنکه ... — دور دوران ندید ...

رحمت حق بر او چو رحمت حق | دیده‌ام با دبیران کبار
زان خجسته زمان دیگر عهد | که خدایش نگاهد عهد کدار
شد مسلم مرا ن دیار گزین | ملک زاده گزیده عیار
شهری آراسته ملکش و خرم | باغی اندرش رشک باغ بهار
بس عمارات دل‌نشین متین | بس بناهای محکم و هموار
باغ او را اخوان بجنتی را | کاخ او را جهان فزیدی یار
پای سروش بگل ولی بر دل | بار سروش ز دل ولی بی بار
آب جویش چو اشک چشم لیک | اشک ما سال و ماه جوش جرار
ثمر باغش چو مقربان ز شاخ | بلبلانش چو مطربان ز نار
هواهای خوشش سرود زنی | ای خوشا سال و خرما سال
وان دگر قصرها که خشت گلش | از زر و سیم کرده اند نگار
از فضا و بر ولیپه زیر کو | غیرت از قرای چین و رشک تتار
از شمار و آرز و مالی | هر چه خواندی بسیج یادگار
بد و صد و قرش پادشیخ | کر کار و ازان قصیده بکار
در یکی سال پادشاه بزرگ | کز خدایش تفضل بادی کار

از دادل

اندر فارس با ممالک عراق | زان پس گرفتش نظام سکون
نظم کشور بداد و داد صنیف | باز دولت گرفت دستش یار
این نکو خطه از بلندی بخت | کوکبش را فتاد آتش خوار
بنده خادم که صاحب ایوان | هم ز دیوان کار و هم ز نهار
همچو خورشید و ماه بود ستم | خدمت حضرتش طبیل و نهار
حاکم گنج و آمر گنجور | صاحب سیم و کاتب اسرار
کوکبش را بهار و رتبه داد | نعمتش را شماره را نه خوار
کردمی بی دخالت دشمن | دادمی بی نخالت اغیار
نظم کشور بخامه دانا | رسم لشکر بچامه و دینار
نامه‌ام را صلای موسیقی | خامه‌ام را نوای موسیقار
با امانیم دهر و دوران دوست | با جوانیم بخت و دولت یار
رفتنم را سپهر زیر رکاب | ملکتم را ستاره زیر قطار
این نکو روزگار دیگر عهد | دیدم این خطه نکو آثار
تا در این سال خوش که آخر بد | بودم دم چو شبنم دو وار
دور ماندم ز موکب خسرو | موکبی را که عرش غاشیه دار

عمر اسپری ز داده و زهی | نه مرا چهره از بهی و نضار
کس نداند که از برای چه شغل | کس نپرسد که از برای چکار
تو بسی روزگار خود کام است | که برون نیست که کمی هموار
کارهای جهان بیک شان نیست | کار و بارش کار و که و شوار
جز بهیچ ملک نبود مرا | مونس روز و روزبش و شب تار
رسیدم بدان دیار گزین | باغی جسته با دلی افگار
گفتم از باغ جنت است هم او | زان همه رنج و محنت بسیار
دیدم او را که خفته اندر خواب | می نپرسد کجا شود بیدار
روضه لیک بی در و دیوار | جنتی لیک بی گل و گلزار
ای عجب انچنان سرای بهار | که نه نقشش پدید و نه دیوار
سروش از بار غم شده آزاد | نامه غم گرفته دست چنار
ابر او را بجای باران سنگ | نهر او را بجای آب بخار
داغ بر لاله برگ سوخته عود | برگ لاله بداغ ساخته نار
ساقیا از انجام حل همه حزن | گلبنان را بجای گل همه خار
نارون را بجای سایه شرر | نارین را بجای نار شرار

نه زد بار

زرد یافته صبا چو زر صرر | سرخ وارد چو ارج گلنار
شسته در خون چو نار جاخیز ر | کرده رنج چو صبح بر شاخ چنار
رنج خو است شد نقش دیوارش | متحیر چو صورت دیوار
زار زار از اعتبار بکشند | لیس فی الدار غیره دیار
شیر بلکه شیر دم یاد شد | اگر بود است درین ستخوان انگار
کردن آهوش شکسته چو پر | چشم آهو چو خانه سوفار
برده در دو صد دانه صرصر | شانه از انجای شانه جبار
مطربان را گسسته را و نفس | چنگها را شکسته پای قرار
چنگشان سنگ چون و انام | خنگشان لنگ و جفت بیمار
من چو چندی اندر و محنت و غم | باغ جنت کجا و او هموار
روز بر دوزه دور چو روز داغ | شب در دو گرده چون شب تار
شهر نه تاز شهر یارشان | دوه نه تا رسم اندر دو دیار
زرد و کو شی دو دگم آزار | سرخ شیرش چو از کنام آوار
زرد باری چنینه بدو دور ز داغ | هیچ بر دار و رنج تا بر و بار
زان همه باغ و بوستان ابرار | ضایع افتاده وان ضیاع و عقار

شوان و اشک چشم ارکان کشور / گله بر دو ره غله در نهب

غله بان موش و گله بانش گرگ / بزرگر مور و مرز بانش مار

رسته را که شحنه در وی دزد / شوان برده سود ازان بازار

کشته مردم ز ظلم مردم کش / خود چو مردار خوار بر مردار

سالک حرص و بخل و جهل و شره / تارک دین و مالک دینار

ای جهان پادشاه و کشورگیر / ای ز تو ظلم شرک و عدل آثار

محیی شرع احمد مرسل / مروج دین حیدر کرار

مرز را اختیار داد خدای / بخداوی که عامل مختار

گر بدین حال یک دو سال دگر / باز ماند ای ملک زنهار

گر اسیران رهانی از کافر / این ضعیفان رهان ز قید اسار

در چنین مورها در افکن دزد / از چنین مارها بر آر دمار

آنچه گفتم در این قصیده یکی / گفتم از صد نه بل یکی ز هزار

دانه باشد از همه خرمن / حبه باشد از همه خروار

پادشاه جهان ز داد و دهش / تا ز باد وزد بهشت ز بهار

موکبش را قبیل و جولانگاه / مرکبش را سپهر و انجم خار

از شط دجله تا خط جیحون / از در کنگ تا در بلغار

در خواب بنده دوش که منم رخ دلدار / از چشم خوابیده واز دیده بیدار

الشکر لله که پدیدار شد امشب / آن صبح که امشب نشود صبح پدیدار

بی منت دلاله و بی زحمت قاصد / بی عشوه دستوری و بی رشوه دستار

چون گشت پدیدار پری وار نهان / عقل از دل دیوانه بری گشت پری وار

کار دل من ساخت به یک عشوه و نیرنگ / از جادو و پریان عجب دل بود از کار

دیوانه شدستم من و بیگانه شد از من / آن عقل برو بسته دم و آن صبر و قرار

او چشم من بودی و من چشم سوی در / او روی من بودی و من روی بدیوار

حوران بهشتی از در چار ... / نه خادمی آگاه و نه همسایه خبردار

بر پای دلم سلسله بنهاد و از آن زلف / هر گرد رخ آن ... و از آن طره طرار

من سلسله غالیه گشتم و او سلسله جنبان / من تشنه و ... گشتم و او تشنه بنهاد

گفتم ز کجائی تو و از بهر کرائی / گفتا چه بگویم بتو یکبار ز صد بار

من آن تو و آن من این شیفتگی حیف / از دل بر آزار که اینک تو و دلدار

هرگز نبرد شیر ز آهو که بچنگال / هرگز نبرد باز ز تیهو که بمنقار

اینک من و شمع و شب و باده روشن / اینک من و نقل و مل و چنگ و نی و تار

هم خانه آراسته از عاطفت دوست / هم کلبه پیراسته از زحمت اغیار

گفتم چه بعز آمده آن عقل که رفته / گفتم چه بدل آمده آن هوش که آواره

حق دانه بدست آن بهوش نیک گمان / وصل تو بیابد چه آسان که بدیدار

ای همت بی وعده و بی دولت بی سعی / ای رحمت بی زحمت ای غنچه بی خار

بیهوشی خرد چه بود و بیم هلاکت / اندر دل بیمار ز ره بیم ...

القصه نشستیم و نشستیم دل از غم / زان قصه هجران که ز بسیار و که اسرار

در جان ز لطفم از آن چشم پر آشوب / در لب شکر شکرم از آن لعل شکربار

او بخته بر روی چو مه طره مشکین / آن ماه بجز من بدو دام مشک ...

چون ماه ز رنخود بچهان بر قصد دل زلف / دل پیچان بر زلفش چو بی حیلی گرفتار

از چشم و لبش بود مرا باده و بادام / بی همت میخانه و بی منت خمار

خفتیم همه شب که نه بیدار و نه خفته / خوردیم چنان باده که نی مست و نه هشیار

خوردیم بسی خون و بنوشیم همی می / و اینک من و دل با هم و شب ... دلدار

در بستر و بالین فراق و ز وصالش / امشب همه گل چینی و دوشب همه شب خار

پس ز ستائش یزدان و نعت پیغمبر / سزد و تا ز خاقان مفاخر و شهر

خدایگان سلاطین شرق و غرب که هست / بشرق و غرب از و داد و دین مستمر

ابو المظفر فتحعلی شه غازی / که موکبش را اندر ملازمت ظفر

ز نسل پاک نیاکان شاه تا آدم / همه چه صاحب افسر چه لائق افسر

بنظم آرم از ایشان حکایت و نعت ... / مگر که همچو ملک بخشدم مدد و مفکر

سخن ز نظم نخستین بنای شاه جهان / که جان و بخشان بناد ز جهان داور

ستوده فتحعلی خان سپهبد ایران / که شاخ سلطنت از وی بهار آمد و بر

اگر ندانی آثارش از زمانه بجوی / که در زمانه از و ماند بس نکو اثر

برای کشور ساز و شیخ کشور سوز / بعزم لشکر دارد برزم لشکر در

چه در گذشت ز کشور گذاشت امر خدای / بدو خجسته محمدحسن شه آن کشور

یکی ستوده جهانبان که نظم ملک جهان / چنان نهاد که دین را نظام پیغمبر

یکی درشته که گهی سرشته ... / ز عدل و داد و داد ... ز هزار کوه

بلاد توران او را بطوع گردن / سران ایران او را بطوع فرمانبر

جهان ستان و ممالک گشای کشورگیر / فلک سریر و ملک سیرت و خورشید سیر

زمان ز رزم و بسش روشن چو ... / زمین ز بزمش گلشن چو بوستان معطر

خدا هفت پسر کردش از شهان آذرین / چو شاه هرا که هفتاد و تاجدار سپهر
جهان مرد را شهریار هفت اقلیم / سپهر داد را نور بخشش هفت اختر
بهفت اختر شان تنگ کرد آسمان / ولی دو تن شان زان اختران چو شمس و قمر
بتخت خسرو کشور کشا محمد شاه / که به خسروی افسر گذاشت بر سر
جمال شاه جهانسوز شاه جمشید نگین / پدر بداد او را مرشد هرا که بود داور
دو شاه لیک فروزان بصدر تمکین / دو ماه لیک فروزان ز چرخ کمر
دو شاه باز رفتار تاج عز و علا / گرفته عرصه آفاق زیر سایه پر
همی بتد پر آن تاج گیر تاجستان / همی بشمشیر ملک‌گیر منصور لشکر
خطر رسید بشاه از قضا و عجب / بلی قضاست که از وی گریز نه حذر
گریختن که بدی که خدای ایران شهر / با قضای قضا و با قدر از قدر
بشاه چیره شد و شاه از وی بکرد / چنان سلیمان از دیو بود دیگر
بشهر شیراز از بازی مشعبد چرخ / چو شاه در عری شاد و مهر اندر
بهر کنار جهانسوز شاه رستم داد / که برآرد از شکنجه یا جابر
بروز و شب پی رزمش نه زور و زر / ز ماه و خور پی رزمش نه خواب بود و خور
بجا یکی دو دلیری چنو سوار ندید / اگرچه پور پشنگ و اگرچه رستم زر

همیشه بر سرش از خیال درد دل خصم / نهفته بیشتر از نهاد مغفر
کهیش والی مازندران به بندگران / کهیش صاحب گرگان بپالهنگ اندر
چو کوه با جگر و پنجه در دل آمادم / همیشه از در خون ولیت لخت جگر
جهان بقبضه جهانسوز ناگهان در داد / صلای خون سیاوش و ماتم نوذر
نهاد نقش نبرد نیام او تیر کیش / سپهر و خاک قضا را بهر انتقام اندر
بزد بدو که آمد خسرو ز شاه و شمرد / بکام خویش مسلم همی جهان یکسر
جهان فانی باقی شمرد و جام گرفت / ز دست لاله لبان لولیان سیمین بر
مدور اول و دوریش آخر آمد و هیچ / [illegible]
جهان بحسرت بگذاشت پس محمد شاه / چو شاهباز که زی آشیان گشاید پر
بجز ورزه عراق راه و دربار سپرد / رسید از در شیراز تا بمازندر
[illegible] / چنانکه ظلمت از صبح خلعت خور
گذاشت سوک برادر گزید خاطر را / که بود شاه برادر از پدر از مادر
چو پیر کنعان ز روی ماه کنعانی / ز چهر شاه جوان آمدش بصیر بصر
میان بپرسش بست [illegible] / وزان سپس پی کین زین نهاد بر اشقر
بکینه خواسته بر روی برادران [illegible] / همه سپه کش و رزم آزما و کینه آور

بدست دشمنی از هرکه خاصه یار جمال / که دشمنی برادر ز هر بد بدتر
بهفت سال عراق ملک را مسخر کرد / چه کوه و دشت و دریا چه جای جوی و جر
هر آنچه کرد بمازندران بمردی شاه / نکرد رستم و دستان بهفتخوان اندر
گذشت از هجر آمد هزار بار برون / اگرچه یکبار آید که برون ز خطر
خدایش نصرت داد و زمانه طاعت کرد / فلک مطیع گشت و زمانه چاکر
کشید لشکر باز ندران بعزم عراق / عراق کرد مسخر بدان گشن لشکر
ز فارس تا بخراسان بسر گشاد [illegible] / به قلعه را باره [illegible]
ز فارس تا [illegible] / که در خراسان [illegible]
از آنچه کرد بکرمان [illegible] / که اندر آذرخانه هست [illegible]
هلاک بروع و ارس سپه کشید و گشت / ز تیغ های گهنشان [illegible]
ز تاتان و مردان [illegible] / سپاه کفر به تفلیس [illegible]
نکرد محمود [illegible] بسومنات / بشاه [illegible]
بزور بازوی اسلام و قوت [illegible] / [illegible]
بسال یازده افزون ز هفتاد [illegible] / که بود هجده ساله [illegible]
پی گشودن شوشی حصار لشکر [illegible] / که ره نیافت در آن کوهسار [illegible]

زمین کشتی دریای او یکی خلخال / فلک بکشتی دریای او یکی چنبر
امیر قلعه ز بیم ملک حصاری جوی / بنام او برآبحسیم و بدلت آذر
همی بجستم در آذر بدی از خسرو / که گر بیابدش از جان بر آورد آذر
بدان گریوه در وی چیش بحر [illegible] / [illegible]
بلی چو طوفان بر قوم نوح گشت محیط / [illegible]
بکرد کوه چو آن سیل [illegible] / گذاشت قلعه [illegible]
امان بقلعه گیان شد ز شاه و قلعه ستان / بپای رنج سمندش فشاند گنج و گهر
بدستگاه دشمنی برفراز سوی کوه / بکوه بالا [illegible]
یک دو روز [illegible] قلعه کام بانشست / ولی جهان [illegible]
به نیم شب [illegible] / که تن [illegible]
شد آفتاب در آرامگاه خسرو عهد / ز خون شاه [illegible] خسروی بستر
رسید [illegible] / گذشت از آن گذرگی کس [illegible]
چو تیر جادو [illegible] / چه برق صاعقه [illegible]
اجل [illegible] / که دیده [illegible]
بگرگ [illegible] بنام صادق خان / شدند [illegible]

چو صد روز هم فلک از چنین های خون آلود — ز خون به بند و اطراف کشید خنجر
خبر چو صبح پراکنده شد به لشکرگاه — شدند جمله پراکنده بر مثال حجر
سپاه و زی در طهران شدند و صباح — به رزم تیر بر اندر سرایش آتش خور
جهان ز شعله آتش آلوده گشت خلق جهان — سپاه شاهی خاقان نهاد و گوش
در آن زمان که خاقان اندر سر ملک فارس — به ملک اسکندر بود و ظفر اسکندر
کهن درختی کش سایه کوهها و دریا — جز این نهال بر و هیچ باز و نماند ثمر
نه هیچ ازو محمد خلف نماند از کهر — خطر رسید در این ایام آن قدر و خطر
محمد خوب از باعث زمان و زمین — دگر محمد ترک این بجز دارای سیر
بجای خویش نشاند به نظم جهان — پسر برادر این یک پسر عم آن مهتر
علی بجای نبی بر نشست و خجسته علی — شد به تخت محمد شهی قدم گستر
علی شنیدی در دین چه کرد بعد نبی — نگار نامه شاه جهان یکی بنگر
به تخت شاه چو آمد خبر ز شاه شهید — امیر ری که بدی ملک ملک را لشکر
گسیل کرد و نزدی ز ری به کشور فارس — نگار داد به خاقان ز نازی اختر
که کرد شاه جهان تاج و تخت جهان — ز شاه نو طلبید تخت و تاج را زیور
همی ز دور طه سوی سوی خط ری — رسیده اند شکسته دل و غمین خاطر

سران سپاه سپاه و سپه گروه گروه — سپاه شاه به پژوهه و سران نامی گر
ولی زمانه شناسد که گیتی دارد ملک — گرامی شاه و بطاعت گران فلک چاکر
خبر بد که خاقان رسید و در گذشت — نگارهای زمانه یکی بچشم عبر
نشاند در فته بپی ند به شاه و ارسند — خنگ شهی که شه و دیگر
نخست خوانی بر خواست شاه همی — دو بیت تن بگزیدار همه سپاه و نفر
ز فارس رای بری کرد و پیدا نگ — نشانه داد و محمد علی شاه کشور
جهان پر آشوب سالی که خواب — ملک در که در بیشه شیر و ببر
مهان کشور از آن رای و رای این چنین — سران لشکر از آن عزم در و دگر
ز ناز به تشریف فلک باز — به رای زن بپذیرفت ستاره
همی نوید بخت و طالع مسعود — همی امیدش از عون ایزد داور
به درد رسد ری به بهشت — ز عون کنار و خدایش سپهی دگر
همیشه عزتش از — همیشه کافران کشند کیفر
اگر شنیدی اکنون بیا ببین به عیان — اگر ندیدی ای بدون بیا بشنو خبر
که بر نگارش از عزمهای پولادگر — که بر نگارش از رزمهای شاه آذر
نخست در گه روی مرزبان — بخواروس البرز کوه چیست عبر

دو صد هزار از آن که از — نشان زنگ گزند و نشان
بطبع آذرخوی و بروی آذرگون — بخوی آذرخوی و بکار آذرگر
هزار افزون عزادهای که گوناگون — به شعت اندر شان تو بهای که پیکر
نشانده شاه را خدیو فریشتان — مجاهد الدین عباس شاه
از آب دریا تا خاک روم از پیش — کشیده سدی یاجوج را چو اسکندر
دو فوج لشکری ساله در ستیز و گریز — چو موج دریا اندر کشاکش صرصر
چو نور و ظلمت از ایمان و کفر — گهی صنیعه شام گهی طلوع سحر
ولیعهد شهنشاه و مهر کارش — بهشت کشور باز و هفت
مرا در این سخن آموزگار خاقان — برفت خاقان این کشته ی زهره سیر
خزان رسید بباغ جهان ز ماتم شاه — دگر کجا بلبل کجا و ز صرصر
دریغ و درد که آمد اجل کشید — گشاد برس را ز شاخ صبح سحر
دریغ و درد که سیمرغ مرگ بر — فرو گرفت جهانی لباس شهر
دریغ و درد که ابر بلا بعرصه دهر — تگرگ مرگ ببارید و سیل گرد نگر
شکست پشت سلامت گسست رشته این — ببست بازوی خنجر و گرد
گذشت از آن گذری کش — برفت از آن سفری کش نبازبرد

اجل ز تخت ببرد آنچنان جهاندار — که دوره دوران چون او ندید یک اثر
گذشت و بر چهل سال با جوانی و بخت — بکامرانی و اقبال و عیش و فتح و ظفر
بقد چو سرو روان و بطبع تازه بهار — بروی چون مه تابان بموی چون عنبر
امید را بگسستی چو نشه ز آب زلال — جهان بجز و که گیتی
بسال بیست و افزون ز هنگام — بروز نوروز از جمادی دگر
نشد اصفاهان کز شهرهای ایران شهر — سپرده باد انامش ز لوح
قدر ز تخت بفرق اندر خاک — قضا گسست بر از کان
جهان بحسرت از و ماندی که او ز جهان — چنانکه کالبد از جان برون

از گشت چرخ و گردش این — فرسوده شد تن و گرد
از بار غم به خم شد و از نار دل حراش — ان قد
دارم ز غنچه و گل و گلزار این چمن — بر سینه نوک پیکان بر دل خار
این جان مستمند و سر دردمند را — بی گل بخار دارد و بی باد و در
جان ز دو بر تیغ اندر و دل زو — ز دو داغ حاصل جگر و جسم
ز بن زهر ساحی تیس شاید — زین بجر سوز آتش سوزند

ورمی بسایدت چو غبار استخوان پی … گر می‌بود عدوت چو پرنده گریزپا
شبانه اسپ فرازش نشست و برنج … شهاب شب ناکشش و سر با فرازوا
گر برزد آن صرصر و روز زال جنگ … از آسیاب معرکه رو فی شقه با
هم ساحه زگردش او تن غبار سان … هم سوخته ز آتش او جان سپندوا
بر کام شهد بخشش و لبان شکر نوش … هم شهد نوش و هم از نوش شیرکا
خاشاک و خاک بایند بر فرق خویش … شاهان تاج بخش امیران تا جدا
بس تشنها که چشمه حیوان از لبش … بر جای آب خاکش اکنده از غبار
ای داد تو بر بخشش مرد انه در گذر … ای جان تو تیز غدر نیش چون نیش وکدا
از سیخ و زر و کسوت او بر بسوی تن … تنگ آزموده ام که نبودش نبود با
هم با تو بودی آخر فرد اچو تنگ … زیرا نبود و تار اگر بودی استوا
هیچت بکام دیدی بر چشم تجربت … امروز به زیر و زبر سال بر زبا
از خور چرخ وارون از غدر و مهر … تا چند بر شمارم گیرم ز خود شما
فسانه چند بندم بر آسمان کنند … بهر ده چند خندم بر چرخ چند
آشفته مغز از چه زگفتار های نغز … وارون فکر بلی چو درون باشدم نگر
از خویش و هم این زرفتار آسمان … از نفس خیم این نه زگردار روزگار

ای نفس بس بباشدت آخر زانگ … ای سفله تنگ بادت آخر ز انجا
که با خری کلام که اینک هراطلاع … که با تکی سلام که انجم مطیع وا
زین دیو سار مردم کیشش الامانا … زین زشت خوی قوم بدانیش الفرا
با سنگ تنگ سنجد بکسان زر بن طبع … از دود و عود در سنجد با عنبر بجا
بر ناقه زموسی فشنه به سامری … از حق برید جسته عجلا نه خوا
انفاس عیسوی زنخر خران مجوی … اعجاز موسوی زکف ساحران میا
بر خیر ترازاین بله گرگان برف … گر بر تر از این کله حیوان بی فنا
طفلی هنوز وبازی طفلانه مرو … نی دیو برف نه دوزی بار ریگا
چون کودک ار چه بر سر بازیچه خند … خواهی گریست با دل پروانه زار زا
زین چه مار گریز از خبر و جان … زان بیشتر که از تو بر آرد زجان دما
یزدان نخواندت تو زدل جسته اعراض … سلطان برانت تو بجان جستجوی با
شیطان ترا عزیز نکو خواه و قول او … بر گوش گوشوار و حدیث عزیز خوا
دیوی گزیده و جای سلیمان زبی کرف … ریوی خزیده همسر قرآن زبی قضا
خاری بدست کرده برد برفشانده گل … خاری بجیب برده بر کرده صد بکا
از بهر جسم و جان شکری کرده صعف نکا … بر سود نام تنگ خری مرده مایه وا

بانفس جهل یار شیطان عدو شکار … باجانت عقل دوست علی وال و دو ولفا
بر کعبه دولت که در و خاص جای حق … مهبندلات دعوا بجان حق گدا
از طاق دل بهم شان شکن دست عقل … چونان علی ولی خدا دست کردگا
در راه دوست پای رضا باید خنک … از بهر امتحان بر جفا ر روزگا
آنرا نه زیر برلب و گوینده دم … وار ندیع بر سر و گوینده سر نگا
زانکو همی نداند خونسل فاطمه … زان قوم می بنیشم خوابل اشب دها
با جسته تو نیش لب شان بزر بر جان گذ … با شسته پاک تن شان از تیغ جان گدا
بر آتش لهیب شان جان سپند … بر محنت غربی شان دل پر از نوا
جانم فدای فاطمیان سر نثار را … گرچه از این نثار بجان بست سر مسا
سیار با نجار عقن عرصه خطا … مخرام با نخوز تحرر صفحه ست ار
اول ولی بجوی و درد در عقل سوز … چه درد در دعشق و چه دل شوق را بکا
چون پای منوت هوس کفش زرد … چون سر نباشدت طمع تاج سر
از رنگ زعفرانی و شکرف آب چشم … بر بحر و بوستان ره ترانی که سحا
از شست درد آتش شبانه زچرخ دل … بر جسم و دیو پران تریست جان نگا
این تیز با نه دان اگرت دل ز زرق … وین هم گرانه خوان اگرت جان بصدق تار

زرقی گر می‌بدانی شو از میان جب … صدقی که می‌توانی رو از گران بها
او تر دست عجز بدامان اهل بیت … آنان که نوح کشتی طوفان شعله با
آنان که از خدای جهان عدل و داورا … بر شهر علم شهر و امیر مدینه با
آنان که از نور دستار و بر تنگ تا … بر سر عصب راز شنید ورا زوا
یارب تا آب ده و بیران راست … یارب بصدق فتنه جوانان ستمگا
فردا که در گناه کشش بر بهم و تاک خشر … نه درشی توانی و نه درد لی قرار
عفو تو دستگیر و عفاف تو یار … عون تو بنده پرور و کن

مرا از بدار سپهر مدور … یکی راز بشنو یکی باز بنگر
از آن پس که آوردم رالب به بندم … زنه ما به روزی زرنگ قطره زهر
از آن چون که اکنون نوی دیده ام … یکی جوی جیحون یکی بحر احمر
گرم سماو بالا و پهنا … از آن قطره گر با دو نارم نکوتر
زمانه به پرورد و ارهمه با … بهدم چو دایه بدامان چو مادر
بی پرورش دادشدم چو کودن … زبالین به بالین بستر به بستر
لبان از لبن چون شسته ستم … بیا زی بر زن بشادی منظر

بدو گوش کردم شبان تا سحر — همی خفته رفته ز خواب و خور
سفر را چو ایام روزی گذشت — سراز پا نداشتی پای ازان
چو بگذشت ازان نیز گه شش قدم — بتعلیم استاد و فرهنگ و هوش
هنوز از الف بانداشته علم — بزور او دانش که هیچ درازتر
درت نجف جا چنین وز نیاکان — که هر یک ز حد نیست بیرون نگر
چو بشنیدن گزین در که شهریار — گزین داوران از خدا و نداد
چنان چون شنودم بدین پرده باز — ازان رو بدین راه بین در دلم
بر سواس افلاس با جهد سعد — کمر بسته از بهر رزق و معاش
چو رحمت همی رحمت آرد بیاد — چنان چو که بخت مریخ را
بدرگاه دار التقرب فرود — همی راز دار و همی سازگر
چو گفتم بدین پایه تا خت پایان — چو دولت بدین پایه افراختم
سپهرم به پیروزی از بخت رایت — جهان خجسته فیروزی آراست لشکر
کهی از فکر آب سود و بر باد — کهی از نظر باد بستم چو جیحون
که اکنون منم والی ملک سنجار — هم اندرون منم ثانی شاه سنجر
نمازم سکندر بدارای اردو — بدارا اگر چه بدارم سکندر

بدانم

ز بستم اندیشه پیشه گش — برشیدم از پیشه هر ستمگر
چنینم سوک و گرفتم بگذشت — چه در یخ و اند و چه در نفع و در ضرر
من اندر فسانه جهان قاتل — من اندر فسانه جهان فسونگر
زبر یم بگل در شاخین موزم — بکافور و بستر و عنبر
چه بدی ز دل بر جنبش بر جفتانه — سیاهی عنبر فزود هم دل بر
فرو ماند در پنجه نفس مضطر — ولی بر دندان و جای بعقر عز
از و حاصلم کو هر و زر بخرد — رخشان بر کو هر و روی چون زر
دل با نوانم کو بست از اول بار — چه گویم چنانم چو خر در وحل بر
اجل همچنان تازه روی و جوان — اجل همچنان تشنه چوی ستمگر
هر اول از بن سبزه کاخ منقش — هر آتش درین دیو لاخ منقش
بسو بینش چو سیماب کانون آتش — نگاهش چنان چو که در آب شکر
نفو غار دار فکر و سواس ورد — چه جان سخن کو چه عقل سخن ور
بجان شیر جان بخور و غو خان — رزو باد بازی نفس مقتدر
بحیرت زبازی چرخ ملاعب — بضجرت زند دیو و هر بدر
بسر پنجه نفس اندر شکنجه — چو روباه بر پنجگ غضنفر

همی مغز با بخرد اندیشه سازد — کمالش ز گردون بالی زجر
مقری به خواستان شه بدر — مفری به خواه در گه و حیدر
ظفر یافت خواهم اگر در پذیرد — بحسا هم پادشاه مظفر
علی ولی محیی شرع یزدان — وصی نبی مفتی چار دفتر
چو بیضای او دست موسی ازو چشم — چو احیای او بار عیسی است رهبر
بهار روشش باد صبا جلال اصل — بدر یا کنش مهر با شیخ و خنجر
بجز ذات پاکش نشاید که گوید — نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
صفا چو بنده لعل صافی ضمیرش — بران در که در کوه هر بحر مضمر
بی نفس آتش با نعام خاتش — بران زر که در بوته شعل آذر
بنا میزد آن تیغ روشن دل او — که هم آتش و دوزخ و آب کوثر
قدر قبضه و آهنش قبضه خون — قضا تیری و جبر نیش آهنگر
از و برق و ظلم را سر چه جز بین — از و صرفی و کفر را سر چه کیفر
اجل در خمش در خم ابروان دل — اجل در دمش اندر آتش سمندر
بته تیغ از خاره آید عجب نیست — فزون تر زبش از دل سنگ گوهر
سران عرب گردنان عجم را — سرافراز و مالک رقاب و گر سرور

بالا رفتی

ایا رازق از امر رزاق چون — و یا خالق از حکم خلاق داور
صغیر و کبیرت بجان بنده و هم — زهی اکبری اکبر الله اکبر
ندانم چو من بنده ای در به در — کسی کش بجان چیر علیت چاکر
معماری ذات تو گشت معمور — هر این کاخ چار اصل خلق شده
زامر و نهی تو پابند و پیوند — گزین بوم عنبر گرایی بام اخضر
کجا راضی ار نه که حکم تو قاضی — بروج این بعث بشو چاره باور
الا ای تو دست خداوند اکرم — بت دست و دامان بداماں محشر
بقرآن بکعبه بزمزم با ایمان — بخون شهیدان بزهرای اطهر
بشرع حسن گو ز تو یافت رونق — بدین حسین کز تو یافت زیور
بکام شهیدان به پهلوی زهرا — که تشنه از آب و جستند از در
بانفاس قدسی با حیای طاهر — بجان تو یعنی بجان پیمبر
بجی دست گیرم که از پا فتادم — ازین شوم نفس ستمکار کافر
بته کار رام زو نا مرد و زود — سیه نامه و خار و عاصی و مضطر
سر فکندن انسان کر امال منکر — ز اعمال و ازو و احوال منکر
هم اندرون چو آرد زبان هر چه پاسخ — سزد گر بپیوندد زبان هر زبان ور

زغامی این خواجگان و زغامی — برآمد اوج آمد خداوند اکبر
برآید اگر مدحت بیت لایق — اگر دیگر از ازین عنبرین دیگر
نثار درت خواست آرایشی — اگر زشت و زیبا اگر سست و لاغر
که زر از ستان است از خلد آید — به چشمی ز مدح تو چشمی معطر
اگر جز تو ممدوح بر کام خاشاک — اگر جز تو محظوظ بر دون شکر
الا تا که باشد جدا اصل از حق — جهان جو که دانست حنظل ز شکر
با عدای تو مرگ از زهر ساقی — با حباب تو شیر و شکر به ساغر
تو مولا و من چاکر اندر حرمت — تو لی بنده و پرورش بنده در بر

مجمری خواهم این جهان ز شرار — مجمعی اندر و حکایت یار
تا بسوزم چو عود در آذر — تا بگیرم چو یار در آغوش
دل ز خار جهان بجست کجاست — سوزن عشق تا برآرد خار
الحذر از سپهر حادثه زا — زینهار از جهان بی زنهار
تا کجت در دماغ باد غرور — چند پندار کوشش ز بی پندار
فطرتش هستی زاول — حیف ماندم هم در آخر کار

تمام شد

جسم لاغر ولی جهان آماس — نفس فربه ولی جهان نانا
این یکی مرده لیک در مردار — وین دگر زنده لیک بر مردار
عقل و جهل سال و سه باهم — عقل بیکار و جهل در بیکار
دل درو شاد لیک در تنگ جا — عقل بسته وار لیک بر مردار
تقصا و قدر بود مقهور — تا قضا قادر و قدر قهار
گرسنه ار نهنگ اندر بحر — ور شاه ور پلنگ در کهسار
ای تو از حرص گشته اندر رنج — وی تو از آز مانده در آزار
به ثبات زمین قرار مجوی — چاره سپهر عهد مدار
بی ثبات هر دو از — اگر آن ساکن است و این سیار
جز که ذات خدا که پاینده — چه من و تو چه عمر و چه عمار
بی ره و ساده ماند و دست تهی — قد برافراخته چو شاخ چنار
تیره و تار دل چو گور یهود — رخ برافروخته چو شمع مزار
دور از معنی از پی صورت — متحیر چو نقش بر دیوار
مست و آشفته کت چه فرما — نفس حیلت گر جفا کردار
تا کشش او را که رستی از کرش — ور نه در دیگر او بسر دی زار

کار زار کافری کش برد — خود و بال و نکال و عیب و عوار
ای عجب نفس اگر کش کرده — نظر عیب و عطف اسرار
سالیان سوی شرق و مغرب — در تکاپو که یار خواهم یار
دوست در دین و تو دین رای — یار در خانه و تو در بازار
تشنه مردی و لیک بر لب جو — یار شاخی جواز غیار
در دو من کر بجان فروش مدت — بجز آنکه روان بدل بسپار
اولت در دو آخرت درمان — دل بدست آر و راه پس دل دار
یا نداری چه بیدار میوزه — هر نداری چه تجربی دستار
دیده هر بود و غیب بر خورشید — خواجه نه که م و دست بر قطار
مرغ اندر هوا رود تو چو طفل — در زمین خواهیش ز سایه شکار
از خودی تا خدای فرسنگی نیست — بگذر از خود خدای را بردار
روی زیبا خود آیینه طلبد — بزدا آیینه ز زنگ و غبار
هست مشهود لی میانجی عقل — نور از هور و سایه از دیوار
گر ترا نور باید ای زمیسان — خیز و دیوار خویشتن بردار
تا تو در بند نقش دیواری — هور بگذشت خواهد از دیوار

آری

گر زمین بند و باورت ناید — روز اسرار جوی و رو اخبار
سایه بی نور انجنان بوجهل — نور بی سایه احمد مختار
نکته حرف آخرین سطر — نقطه خط اولین پرگار
خاکپایش بصورت و معنی — فرش را دوست و عرش را دستار
دین را نور و مغز را دانش — سینه را نور و نطق را گفتار
ای تو منظور کاینات نظر — ای تو خورشید و این جهان شب تار
دیده جان در ره تو گسترده — مردمی کن قدم در این بگذار
لطف حق را وجود تو تعبیر — فضل حق را بجود تو معیار
نوریان زان هنوز از پس عجز — ناریان زین شمار رشک بار
چون ز تو نور و نار بهره ده — وقنا ربنا عذاب النار

از خار زند بهیچه جز خار — وز مار نزاید بهیچه جز مار
ای خار دلم رانبی بخاران — ای مار شم رانبی به پیه بار
این دل که بلرزد چو خار بر بیان — این تن که نیرزد بخاک بازار
تن لاشه خری زان کرد تا — مار است بر و بهیچو خاشه و خار

این لاشه خرت چیست طعمه کرکس / وین خانه و خار نفس ما
تا مشغول نشوی زین قبل که باشد / خر تابع بار است زهی خریدار
گر گل بردش تا نعیم گلشن / ور خار برد زهی جحیم فجار
این بارت از خر بلا فرو هل / زان پیش که ماند بیار خروار
این جان چو عیسیست راهبه در / تا چند خرا ربی بهیر دار
گر چرب زری گوشت عیش قصاب / ور زر کمی پوست سود قصار
قصاب خورت گیست مرگ بدیش / قصارش بار راست و موره سبد
خرکس بچراند بباغ بیشو / کس خار نگاره و براغ وکلدار
تو خار بپرور ده که این گل / تو خر بچراند ده که این بار
در عیسی جانت بسته تا مشی / این لاشه خر ترا رها کن
افسر ز کجا از خسته از غیب / این جان زکه از غیب دان اسرار
شمعی است اگر جان ترا ست دراز / زاراست براست روی تو سرار
شمعی است ترا جان و دل بهر جمع / تو شمع نهاده به پشت دیوار
دیوار بکن بسی تو خورشید / ای مانده فراز ظلمت شب تار
فردا که بر آید ز شرق خورشید / ای مرغ شب ارزه ور خوش بار

فردا

تو زن بکابین و سوک و سور است / از اوست نه زن ترا علف خوار
این جسم ستور ست فانی است / باقی بقای قدیم و ستوار
بسپرد و بجاش بقای باقی / از بهر خدایش مرگ پیما
مرگ تن ناچار الطبیعت / مرگ جان از جار نا بهنجار
هم خانگی نفس و جانت باهم / هم خانگی طوطی است و مردار
تا نفس به تیمار تن داری / جان در مرگ است خفته بیدار
این تن که ذلیل است از شرع / این جان که عزیز است تا بشن خار
زین فانی پاسپش رو و بگذر / این باقی پاسپش را بمگذار
رو جان بطلب کاندرو هست جانان / رو دل بطلب کاندر و است دلدار
از دیده وسر نماند هیچ سر / بس دور تر است از سری کله دار
از جان چون گوست دیده و سر / با دیده و سر فرقهاست بسیار
این پسند عقلت بس که دستور / این هیچ نه چند فکر کد و سار
زان دیده توان دید روی جانان / این دیده بدیدار او نخسد ار
لا اعبد ربت من از او را / بر خوان ز حدیث ابر کرار
تو پرده خویشی نه او نه او پرده / مستور کجا ماند آنکه ستار

این جان و بجوشت را بدو بجا آن / این مغز و پوست را بپرست تا
منکوس بند سنی بسوی زشتی / ای حسن ترا تو سخن خریدار
از ملک ملک آمدی بدو می / منکوس سر چو دیوان از آن کنی کار
چشم ازلی دیده است ولب ثابت / تو چشم بگشا و لب بدیدار
بیدار بود و پاسبان ار خفته / خفته نبود و پاسبان بیدار
این پای و پر انبعاث بیسند / پرواز ز پر چو پای رفتار
سوفار زره بر نهند مردم / پیکان ننهند کس بجای سوفار
از پر وی سوی عرش رحمن / از پای شرع رسول مختار
ان پر که چونی ز عشق سرکش / آن پای ز عقل سلیم هموار
بیسند مردان با لرا شکسته / فذار مردان پایرا تو پیکار
شهباز ترا صید مرغ عرش است / نی چغه چرا بسیر پا شکار
عرشی که مرا و راست شرع تسلیم / شرعی که مرا و راست عرش انکار
چون نا کهای اشکار از اعلی است / اعلی ز علی آمده پدیدار
تقلیب کنی عرش تست آن شرع / تعریف کنی شعر من زاشعار
ای صاحب دیوان شعر اندر / از عرش زشعرت خوش است آزار

بس خوانده وان شعر با نفس / بس بر دوان زحمها بعطار
تو فرخی و آن عرشیان دارا / تو در قفس این طوطیان طیار
چو نیش گردی بشاخ حکمت / یک میوه نیابد رو دان بسیار
از بانگ در آخر را ه آید / این حضرت نیابد براه بیچاره
بد نیست در بیار و دیدم / امسال بتر زپار و پیرار
در پرده و نیند ار ماند اجل / با عقل بدر برده های پندار
از ما لگ دینار چو طریقت / وین زهد دست و مجوی دینار
انبار خدائی است خانه دل / تو بار هوا اندر و مسپار
از کاه و خس سپرده مخز انبار / این خانه که کشتش خدای معمار
رو و انگه ببسپر ترا در آذر / بر جات بسپندی ز بس که آزار
ان روز که زاید مرد چون زن / مرگ است بس آسان و زیست دشوار
طومار عمل هر طرف بپردار / از روز که گردد سپید طومار
از روز که رانند ظالمان را / زی پیش که عدل و داد دادار
ظلمی که نکرده ی بکوشش از روز / تو ظالم و حاکم عزیز و قهار
این نقطه دل که از هوس / سر گشته بند ستی چو خط پرکار

که صفحه چه بدی وگاه ...
که خرقه دریدی وگاه دستار

هشیار نشستی ببزم مستان
مستان نشستی نبزد هشیار

مستور نوشتی حدیث زهاد
مخمور گذشتی بکوی خمار

وز بنگ نخواندی که جهل سر بنگ
جمشید براندی که دیو سالار

اظهار که خود کنی و ورنه
زین بیش تو ام نمود اظهار

گر شرم از جور خویش بر تو
تا روز شمارش بود تو بشمار

مردانه یکی عذر ساز از عجز
این عذر زمانه از ستمکار

این عمر بآخر رسید کاری
نامد بمن الا که توبه از کار

خواهم ز پس مرگ خواجه از تو
غفران تو من ای خدای غفار

تو توبه بخشا وگر نه هر روز
صد بار شکستن کنه ام استغفار

قضا زتو باشد و هم بحکمت
گر از بخشا فزون زکشتار

مائیم و شفیعان روز محشر
امید من از اهل بیت اطهار

ای در نبرد حیدر کرار روزگار
وصد بشرع احمد مختار روزگار

آزار دوستان بتمنای دشمنان
این است سود مایه بازار روزگار

آزار

آزار روزگار چه او را نصیب گشت
ما خو گرفته ایم بآزار روزگار

بیکار روزگار چو مردان گزین که نیست
جز در مصاف مردان بیکار روزگار

زنهار از و مجوی که مردان پاوه تن
هرگز کسی نرفت به بیکار روزگار

بنگر یکی بدیده عبرت که تا چه رفت
زان شه از روزگار بر احرار روزگار

هرگز ندیده بر کسی آن جور وآن جفا
در عهد خویش دیده بیدار روزگار

تا نور تو گشت زمشکوة حق پدید
انوار بوده شرق انوار روزگار

جز ذات تست هستی ذات تو هیچ نیست
پنهان روزگار و پدیدار روزگار

از کار روزگار شگفتی مکن که نیست
تا بوده هست خود بود این کار روزگار

اسرار اطلع بخوشی میبدهی و هست
آگاه هست زنهار و زنهار روزگار

دنیا رود بانگ سوزان بد ...
دادند دین خویش به دینار روزگار

کشتند مرترا بکفران دین حق
جز این پسندیده هست زکفار روزگار

یا زانو تو خواهد بسیار عشق تو
بیمار تو بود بسیار روزگار

اندر ازای حضیت آل زیاد و دون
تا رحیم یافته و عار روزگار

دادی بیاد خرمن عمرت از چه غم
یکدانه کم نگشت زخروار روزگار

گر نه برای جامه و جاه تو بوده اند
بود از قضا نبود و قدر تار روزگار

در خط راستان رو و رنه کجا رسی
در جدول مراد بپرکار روزگار

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز
لعبتان راغ لعبی بوالعجب کردند باز

جشن نوروز عجم را مرغکان بر شاخسار
خوش نوا آهنگ نوروز عرب کردند باز

حلقها از برد یمانی دست سرو از خزان
از حریر سبز و استبرق سلب کردند باز

نونهالان از تب و از خزان سحابها
در ردآور دند و تا ... رفع تب کردند باز

آسمان کریان بر بستان کو نیاز ...
شحنه انصاف سلطان ادب کردند باز

جم نشان صحلی شه آنکه از ناش ...
فخر را فتح و علا را اصل نسب کردند باز

آنکه از رایش ...
اختران از روشنایی زان لقب کردند باز

چون سلیمان سپری شد امتحان از ابتدا
نقشها بستند و زانش منتخب کردند باز

از نظر بشش ...
تا ابد از اعقیم این اغرب کردند باز

طبع دوران اگر از کافوری آدم
ساقیان بر ناش از نب العب کردند باز

گوش کرد دوران اگر از سیماب ...
تا بناش جار رکوبا از قصب کردند باز

طاعت یزدان از نور ...
خاطرش واجب سپاسش منتخب کردند باز

تا زمین احلم ...
حاصل این توده ... کردند باز

تا فلک

تا فلک را قدر او برخواست بر تخت زمین
کار ملک ... طغیان بر از رخنه نغب کردند باز

جام جمشیدی بدو دادند بزم خسروی
جان خورشید و نعلبن بر لب کردند باز

انجم ولهای سکین بنا بر رخ ...
زلف مشکین دام آن سیمین غبغب کردند باز

پیش از آن کش مطربان آهنگ ساز عشق
تا دو گویی کاخ گردون پر طرب کردند باز

اندر آمد مرده و رایکی کاندر جشن بنا
فتح مرو و بلخ چون مصر و حلب کردند باز

نخل ملک از خار دشمن سر بسر پیراسته شد
نخل بندان بار او شیرین رطب کردند باز

پهنه کاین عرصه محشر عیان گسترده اند
اندرین عیش و طرب ... کردند باز

تشنه دین را کوثر نور آب آورده اند
کشته کین اندر آذر لهب کردند باز

حنظیان را تا در خاسلان غلمان ...
تا در دلی ... کردند باز

از زبان رمح و برق تیغ و رعد کاو دم
دار ملک خان و قیصر ... کردند باز

از حد و کالستان ...
روز افغانان ز گردون تیره شب کردند باز

مرد و دین دار از غنیمت با نصاب ...
هم نصیب ناصبی ... کردند باز

سحر آن فرعونیان را چون عصای ...
همچو ثعبان ازدها پیچان خشک کردند باز

زرد و لرزان پس ...
همچو شاخ ... کردند باز

از عصا ... صد ...
تیغ سر ... عصب کردند باز

بهر دوران دوران جام نام [illegible] / خم بخم چون زلف خوبان عقرب کرده‌ای

مهر جست اقتدار چم و ملکت / چون شهاب آسمانی ذو ذنب کرده‌ای

تا در آخر داوجو بیدان حریفان دغا / دست خون مرجوش را دل از ادب کرده‌ای

هم چو حرب شاه کابل خدایان پدار / از هری تا کابل آهنگ حرب کرده‌ای

مرغ پروازگر بهر رهائی داده‌اند / تیر بهر دام پروازش سبب کرده‌ای

تا زبان سیل مرگ از خویش بندان کرده / سد راهش را گر از دکان ذهب کرده‌ای

هیچ نقش باطل از زر نام خود شسته / نام شه آرایش سکه و خطب کرده‌ای

ملک موروث است این درده از آدم / چاکران حضرتش را قد و حسب کرده‌ای

عقده شه را گشتی و جنبش آن کرده / جان و ملک رفته از تو مکتسب کرده‌ای

نامشان ار ننگ اگر شد ز احسان شاه / نام جستند و حسابی از نسب کرده‌ای

شاد زی ای خسرو غازی که هر روز تخت / تو ز فتحی دگر زینت خطب کرده‌ای

تا بهاران نسیمی از نقشهای عجب / هر زمان اندر خزان رسمی عجب کرده‌ای

هر سحر که بانگ کوس نای رویین از [illegible] / مهر آسیمه ورم از خواب شب کرده‌ای

رخش زرسان بر لب بام فلک [illegible] / گرچه جان و دل مراد و [illegible] کرده‌ای

زهره ارش چنگ زنان [illegible] / فتح را در بزم شه لهو و لعب کرده‌ای

قضا بسته تیغ چنگال است سندان خای دندانش / ملازم غیرت تسلیم و رضا کس مرد میدانش

قضا [illegible] صیاد افکن با نیک آویزان [illegible] / ولی آهوی دشت رضا گشته است [illegible]

قضا بر پی [illegible] جوشن دار کرد و داور خونش / همی با مهر دست رضا موم است پیکانش

قضا را با دشاهی او و یزدان [illegible] گیتی / چو سلطان گشت بر گیتی رضا را کرد سلطانش

قضا را چاره [illegible] رضا از [illegible] فرمان / از آن در روضه [illegible] فرمانش

رضا را حکم بر [illegible] فلک باشد [illegible] / هشتم [illegible] فرمود یزدانش

شه ملک [illegible] / بدین [illegible] سلیمان چون سلیمان را [illegible]

[illegible] مشرق [illegible] / خراسان مشرق خورشید تا مغرب خراسانش

ز آبا تا نبی دارای دنیا کرد داورش / ز ابنا تا به مهدی حافظ دین کرد یزدانش

نسب شان فاطمی گوهر نشان [illegible] / [illegible] پیغمبر [illegible]

اگر آمد [illegible] چار ارکان [illegible] / ز علم و حلم و جود و رحمت آمد چار ارکانش

ثنای [illegible] / رسد [illegible]

[illegible] / به پیغمبر [illegible]

ثنایش خاص یزدان است [illegible] / از آن [illegible] تهمت [illegible]

ز لطفی زی خراسان ملک را [illegible] / همی تسبیح خوان قدسیان بر فراز [illegible]

یکی نور خدائی بر خراسان تافت از لطفی / چو ذره در بر خورشید [illegible] مهر رخشانش

بر جبریل جا او شد ملک در حضرتش [illegible] / فلک در زیر [illegible]

سعادت گوی [illegible] / [illegible] سپید [illegible]

چو خاکی خواست [illegible] / چو خاری [illegible]

ز خنجرهای گوناگون [illegible] / به هر خاکی چو آب [illegible]

ز فیض لعل جان بخشا طبیب [illegible] / ز نور رای مهر آرا [illegible]

به شهر طوس تا آرام جا آمد [illegible] / [illegible]

خراسان [illegible] / که مأمون شان امام دین و فرمان [illegible]

زمین مقدم سلطان دین [illegible] / خراسان [illegible] گلستانش

بود [illegible] خصم آفتاب [illegible] / از آن مأمون [illegible] ایمان [illegible]

به نیرنگ [illegible] / که سنگ [illegible]

[illegible] / هزاران لعن [illegible] بر ایمان و پیمانش

ز سلطان [illegible] / که [illegible]

[illegible] / چنان [illegible]

چنان [illegible] / رسید [illegible] جان [illegible]

به خاک [illegible] / چو [illegible]

[illegible] قدرت [illegible] / نه یاری [illegible]

ندانم تا چه باشد حال [illegible] / که [illegible] است [illegible]

[illegible] اسرار [illegible] / کسی [illegible] اسرار [illegible]

وگر [illegible] / چسان مأمون [illegible]

کسی کو جان [illegible] / گر [illegible]

[illegible] مأمون [illegible] / زبان [illegible]

چو مأمون [illegible] فرعون و هامان [illegible] / [illegible] فرعون و هامانش

کسی اگر خلاف [illegible] / مسلم [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] / مسلمان [illegible]

محمد [illegible] / علی با یازده فرزند با احکام قرآنش

نه با مروانیان [illegible] / نه با بوبکریان [illegible]

[illegible] / که [illegible] روزگار [illegible]

نیاید مردمی از سنگ چین بر خویش | ز غربت دانش جمع شود گر از غربت [illegible]
فلک را روز و شب دیدم چه از خورشید و [illegible] | جهان را سر به سر دیدم چه از سلطان و درویش
بجا و خرمی آسایش و دهقان و ده و دارش | نسیم و رزمی آرایش خوان و خاقان [illegible]
یکی مار است هر تارش مخور دیبای [illegible] | همه زهر است در خوانش مخور زیبای الوانش
ثنای سلطان [illegible] بشنوای [illegible] | یکی برد و نهادم که [illegible]
همه روی سیه نامه چنان از غم خود کاش | که جز میسان لطف تو نشوید هیچ بارش
قلم بر کف نهادم تا نویسم شوق دیده | ز سوز سینه کآتش شعله در [illegible]
رخی خواهم بدرگاهت چو مهر خاوری | اگر رخصت دهد روح الامین یعنی که [illegible]
سر فخرم ز ایوان بلند آنم گر شود روزی | بدربان مدحت خوانم نگار [illegible]
دلیل کعبه مقصود توفیق است [illegible] | بپای سعی ره نتوان برون برد از [illegible]
میانجی از تو در آن [illegible] | شرف زندان چه را بودی [illegible]
غریبا زانوی مونس چه خاک تیره [illegible] | غریبان [illegible] ندارند [illegible]
در این غربت سرا خود حال خسته غریبی را | بجمعی گرد بالینش [illegible]
منم اندوه تمامم کن که خاک تیره [illegible] | غریبی بی سر و سامان [illegible]
[illegible] | رخت [illegible]

مرا خواند

مرا خواندند بابا نام چون غمنام فرزند | از آن بر جان نشاندم [illegible]
بنام نیک خرسندم ز فعل زشت در خجلت | که من در بند شیطانم همی در بند شیطانم
بدان نام گرامی خوانمت ای سید عالم | که این بند بی شیطان ز ایمان [illegible]
سخن را بس دراز آوردم لیکن [illegible] | نیارم تا بپایان عمر [illegible]
بدین زور و روی بسر بردم [illegible] | [illegible]
اگر از فیض تشریف قبول از حضرت [illegible] | رسد هر دم هزاران آفرین [illegible]
شفاعت از تو خواهم ز حق [illegible] | بجنت گرچه آدم را ز جنت برد عصیان
همیشه تا بود لعنت سزای ظالمان از حق | هزاران لعنت از حق باد بر [illegible]

ای مطرب خوش لهجه وای مرغ خوش آهنگ | بر ساز یکی نغمه و بنواز یکی چنگ
جانها ربائی تو از آن غمزه جادو | دلها بگشائی تو از آن غنچه دل تنگ
در طره طرار تو دل مرغ شب آویز | بر گلبن رخسار تو جان مرغ خوش آهنگ
دل غافل و در زلف تو صد فتنه و آشوب | جان فارغ و در چشم تو صد فتنه و نیرنگ
آرایش شب بگذاران قامت [illegible] | با موی شب و روی مه و [illegible]
ماهیست اگر بر ماه دلکش بود آوا | سرو است اگر بر سرو سنبل بود [illegible]

بر تنگ شکر بسته کمر بوالعجبی بین | چون لب بگشاید چه شکر بسته شکر تنگ
هم قلب شکر ریزد از آن لعل شکر ریز | هم چهره گل آکند از آن چهره گلرنگ
بر کام خود ار دید چنین شاهدی شنگ | یاران چو مرا یار چنین نیست [illegible]
بی زمزمه چنگ [illegible] مخور می | بی باده [illegible]
در عهد ملک [illegible] | با ناله دل گرچه [illegible]
دارای جهان فخر شهان [illegible] | زیب شرف تاج و نگین زیب اورنگ
[illegible] | جسم ملکات جان خرد [illegible]
[illegible] | خورشید در آن کعبه [illegible]
از دهشت اگر [illegible] | گل برد [illegible]
آنجا که [illegible] | [illegible]
سرگشته فلک [illegible] | گیتی نتوان [illegible]
قدر وی اگر [illegible] افلاک | جاه وی اگر [illegible]
آری چکند قدر رفیعست و فلک پست | آری چکند جاه وسیعست و جهان تنگ
بر هر که جهانداران در عرصه گیتی | بر هر که جهان [illegible]
تا خاتم از اجداد و [illegible] | تا آدم از اجداد و پدر بود [illegible]

نقاش ازل غرض ذات شریفش | بس رنگ و صور ریخته بر عرصه نیرنگ
چون حاصل ایجاد بر انگیخت وجودش | از صفحه همه صورت [illegible]
در کشور او امن و امان [illegible] | بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ
روزی که همی خنجر [illegible] | روزی که همی ریزد [illegible]
[illegible] | [illegible]
زلزال [illegible] سواران | ولوال [illegible]
چون دست ملک یازد بر قبضه شمشیر | خسرو چه برون تازد بر عرصه [illegible]
اندر دم او [illegible] نام | اندر سم این بارگی نام است [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون نیزه فرازد [illegible] | چون تیغ گدازد [illegible]
با مملکت او [illegible] ایام گران سیر | با او [illegible] ایام کهن لنگ
[illegible] | [illegible]
[illegible] | با خصم سبک سر چکند گرز گران سنگ
[illegible] | [illegible]
آری چو سلیمان چکند [illegible] | [illegible]

دشمن بدل از تیر فلک چند دژم / از چنگل بازان چه بود سینهٔ تورنگ
از خصم بد خاوست چو بر خصم ستنبا / چونانکه جهان بر من اگر قافیه شد تنگ
تا تار بشد و چمن تار و تنی تار / تا تار بپاشد صفت چون بر نارنگ
از تار حسد خاسته شد راچه دل آگ / وز تنگ درون روی چو نارنگ زاهد
رحا کرته باد هیبا و هنا / هم ساقی ظلم جو هیم رو دو جنگ
تا زکیش از عجب جوان بسر اکنون / تا زش همه بستان بنان بست چنگ

دیدم جهان را شب و روز و مه و سال / از ماه هلالی شدم از سال یکی نال
هر شام همی گوید چون ماه بسی کاه / هر روز همی گوید چون نال همی نال
با زهره سهم را پر و بالی بد و اکنون / شد ریخته پر از روی و او ریخته شد بال
آمال همه آنک جهان خوردم و خوردن / خورده ست جهان همه با انده آمال
بی همدمی عقل این دل از آرزو آز / چون جاه صفاهان بود و فتنه دجال
با یال جوانی برم و بار شجاعت / شد ریخته آن یال و شد ریخته آن بال
مستی طلبی نقض بدست اله بیست / هستی طلبی مرگ به پس است نه دنبال
پیمان بستم و برفت از کف آمم / عمری که بردم همی اندر طلب مال

جز جو گر و جو جو اندوخت خرمن / همو ده من خواهد مکیال و کیال
هر غدار که اندر رمضان باید کشتن / افزوده م از آن بچه کاری شوال
تا چند به بیهوده بستایم کری را / کایشان نه رهانند بل از عز و جلال
من خوب بسرایم اگر او خوب و اگر زشت / احوال بد بدبخت بد احوال
اندر همه عمر بار آتش و آتش / با باده و با ساده و با مطرب و قوال
از عدل و کرم دور و تهی از خرد و دین / خود و کامه و او باش و سینه و دجال
من روی بگردانم از ایشان همه عمر / هر جا که بود بستایم همه جهال
علمی نه که رسته شم بر علم که از غیب / نه وقف از استاره نه غفاره و نه زال
از سوی عمل رفت اگر آن سوی دوزخ / نه خسته ام بخیار بد و ننگ خصال
من بنگ نه و رسته و نه نگوش نشنوده ام / نه در هوس جاه و نه در طلب مال
کاین شاه نزاد است و آن نگوش نیاکان / کاین راو نه آویست نه در زهره و زال
الحمد خدا را که بتابید الهی / بوده م نه بدر و نه بیند زنجیره و دنبال
گر شعر طبع ازم همه از حکمت و ارشاد / ور شعر از نشیم همه را تار و پود ال
ارزان بسته شد جهان را که اشراف / زان روی جهان است بر شده ارذال
خوار بکشند بی پانی جنبان ز / ز باز برانند بکم سنگی بقال

از بهر پیمبر که بخشید این عالم و آدم / حاجت ز رسول از چه و آن حجت ارسال
برخوان تو آیات و ز اخبار که در دین / تا کی تو بی بیهوده و شاغل فضال
دانی که همی باشد دین از پی توحید / مهر نبی و عترت و حب علی و آل
بیدار علی باش چه بیدار و چه خفته / زان آل علی گوی اگر ناطق اگر لال
کردار علی گیر که در عرصهٔ محشر / بر فعل حسنه الحشر این مجری افعال
از آدم و از خاتم هر علم که خواندم / جز مهر علی نیست دگر قبلهٔ اقبال
بر خون نیست بنشان ابیک زده / زان قطره بسیال نشان اینش جوال
در منبر و در حج بگه مغفر و ز دارخ / در عرصهٔ کین جو که برافروز داوبال
باطل همه در شعر سخنهای اباطیل / بی فضل رقابت بجز اندر ابطال
با ترک حلال است نعیم از در انکار / با عیب نکال است جحیم از ره اعمال
ریاضه از رزق حلالش بگرامی / غافل که نکالش رسد از فاد و افعال
چون ذات احد را بشناسیم به تفکر / با کوه احد را که بسنجیم مثقال
من مادح علی را بنواز ای تو اکرام / از عقل حکیم هم ارزم حجت ابدال
الحمد که شد یاد همه شب صبحگاه / با شرع نبی جز هم وحب علی و آل
در قرن طلا رفته ام از نخست اوان / در طی مثل مانده ام از ضعف اشکال

امروز به بیماری مرخرمن محزون / فردا شمار ندهی حسبت مثقال
شدم همه قلبست تو را در کف بیزار / کار هم نفضولست و تو را کار با فضال
احباب تو در روضهٔ رضوان بنشستند / در فخر عز و شرف و فته جهال
تا چند همی تابی در زلف و بنا گوش / تا چند بسی خوانی ربا ولیت و محال
بکشای ز سر چشمهٔ چشمهات یکی میل / برده که عقار جهان ذر یکی نال
از بار جهان چند خروشی ز نظنانز / وز غشوه او چند فروشی دل والا
آبستن عیسی است از آن مریم خاموش / پربار ز لولوست از آن است صدف لال
از روز و مه و سال چه اندیشی بیندیش / زانکه بد بدنست از روز و مه و سال
آگنده کن از مهر علی جان و دل خویش / آسوده شد از جمله جهان کهتر و ازال
چون مهر علی داری ایدل تو بروانا / تا مهر علی باشد ای جان تو برهان
با مهر فلک باش و نه پرهیز زخفاش / با مهر علی باش و بیندیش ز بغدال
بر لب همی از نجف با قدم لنگ / بر گوی همی مدح علی با قلم لال
گر این دو کنی امروز بشهره و خرسند / گر این دو کنی فردا ز نعمت و اقبال
نگر وز بیا ساقی از اجال بر نشان / یک شام بیارام ز بغداد نیزان
آمد اجلت خونبها بختن حل / زاید جملت بیش مغفرت ز چنین بال

بخت است چو سنگ نقش نابندی
نور است همه خاک در شرح در بر مال

خواهم ز خدا که بس آسان بگشاید
در کار فرو بسته ما عقده اقبال

در هر سخنی کش نه مدیحت بود از بر
چو نامه بی بسم الله آن نقطه ز دنبال

بی حب تو اعمال همه ضایع و باطل
ای حب تو در محشر سر دفتر اعمال

ز انعام تو پوشیده همه برد و پرنیان
از جام تو نوشیده همی کوثر سلسال

در حال اجل حال مرا خوش کن از آن رو
دانند که احوالی و رانند که آجال

خامه از طوبی طراز مه آمد از کوثر کنم
تا شوم مداح امیرالمومنین حیدر کنم

نی من این مدحت بخویش آورده ام از روزگار
در مدیحش پیروی خالق اکبر کنم

لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار
بر جهت خویش پیرایه دفتر کنم

مدح او فرمود یزدان وصف او
چون نگنجد از قول حق نعت سخنور کنم

من کیم تا در مدیحش از نو آرایم سخن
کهنه پیرایم که تا جا نزار زان در کنم

نظم گر کن کهنه پیرای خداوندگار
کاین کهن جا را ز زیب حله ای نو در کنم

کهنه پیرای خدایم کهنه پیرای رسول
خلعه بر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم

می کشد هنگام تختم زیب تا
صبحگاهان آفتاب از اختران افسر کنم

شب نگارم مدح شاه و صبح در بر ماه
شهره چون خورشید در روی سحر دیگر کنم

تحفهٔ از بهر درگهش دارند دیگر شاعران
در خور است ار جمله نثار از زیب بال و پر کنم

هدیه من که به من از خدا است
فخر از بر شاه دم بر هر که او شاعر کنم

از پس توحید یزدان بعد نعت رسول
کی پسندم جز که مدح حیدر صفدر کنم

گر نه پیوند مدیحش آن دو را با هم
حاش لله کافرم گر این دو را باور کنم

ذات او بستود و خوان جز با صفات
از صفاتش عاجزم چون مدح ذاتش سر کنم

زان سبب عقد و در
قاسم ارزاق گویم ساقی کوثر کنم

عقل را بر درش نام همچو نقد در محال
گر ستایش جز پی ذات حق باور کنم

شیعت حیدر نیا دم
بر یزدان رحمت آرم شکر پروردگار کنم

خوش شد امروز وز آنکه
نه ز آخر بیم و نه پروائی از آخر کنم

فتح خیبر در مدیحش کی روا دارم که
گر عدو یابم ز عونش فتح صد خیبر کنم

آفتاب محشر
مرغکی شب کور گویم مرغکی شب پر کنم

خواجه گو بین نقش اندیش
از عوارض رخنه اندر نقش یک جوهر کنم

ذوق
یک حقیقت را تبر زد و نام دیگر کنم

چه علی خواجه و با خواجه علی
خویش فانی دانست اندر

حق نبازی گفت من بر پارسی گویم
معنیش دیگر نشد گر لفظ را دیگر کنم

قل تعالوا ندع ابنائنا ز آیات قرآن
صدق گفت چو نیستش را آیتی در خور کنم

خواجه اسلام فرمود است گر علی
مجلس اسلامیان را زیب و زر زیور کنم

با حدیثش کی بری باشد که بعد از سال
گوش بر افسانه دارا و اسکندر کنم

جز مدیحش هیچه بسر بود هم ز نام و
خاک بر فرق دوات و خامه و دفتر کنم

ریش بو بکر و عمر با سبلت عثمان
نیست لایق تا بیا فهم یار دم

از خدائی کمتری تا چند فرق است ای
فرق ایشان با علی تا چند بالاتر کنم

کی شدند ایشان که عثمان کهنه و نام
نامشان در روزگاران بر زبان کنم

باش گو بر کار و در کشتی مسلمانی
بندگی کار و خر از بهر کار و فکر کنم

گوش و هوش از دمی تن در
هوش بو بکر بندم گوش بر عمر کنم

این گدایان کیستند تا ز قنبر
کار بر خاقان ببندم کار قیصر کنم

نامه اشتر بار باید خامه
وصف یک ذره نویسم مدحت اشتر کنم

خاک پای دلدلش را گوشت
روسری دیگر بجو تا بر سرت معجر کنم

باورت نبود در آن هنگامه جز مهر علی
باورم دار و رشو و چون مهر او باور کنم

من کیم گو در چه حد گویم از ملک
عار از مالک ملکشاه و ملکشاه سنجر کنم

کی شوم چون سامری گوساله زر
همچو موسی تا که در دستش عصا اژدر کنم

گر چه هر مردی رسد دارم
سر جانها سخره رو با حیلت گر کنم

ای صراط المستقیم ...
جز تو کی کوری رود در راه دین رهبر کنم

منبر و محراب کز اجر تو باشد
خار در محراب ریزم خاک در منبر کنم

مادر لای تو در آذر و بدینسان
ذکر معجزهای ابراهیم بن آزر کنم

خار از حق لالی هم که خدای
از حجر آرم که از فرم این محضر کنم

قادر مطلق تو لی در عالم امکان و
زانسوی امکان هم تا مدح انور کنم

پرده داری حق تو لی در پرده و در این
لا اله الا الله اینک خامه پرده در کنم

می نیایم می ... تا ز تو فرمان
امشب امروزی بیا قصه مختصر کنم

چشم دارم در آن ساعت که
جان فدای آن منظور جوش منظر کنم

جز تو گر منعمی بدون بار غیرت
چشم پیش گو خواهم گوش والس کنم

آن یکی شاکر آید دوان یکی عنبر
گر حدیث خلق تو بر خاک و خاکستر کنم

تا ابد خورشید ماند در حجاب
نقش خلقش را اگر بر صحفه خاور کنم

آذر مهرت بدل دارم نهان
تا بمحشر دفع آن آذر بدین آذر کنم

چون برای مهر و کین امتحان
قصه مختصر بدین پیدائی باور کنم

جبرئیل از حق تعالی زی رسول آمد پیام   گفت من از مهر و کین بیش از آدم کریمم
چون ولای آن رسالت عرضه بیند بر کائنات   در قبول و رد او این خاکدان گوهرم
داور روز جزا و حشر و نشر کائنات   داوری بنگر که گوید مر مرا داور کریمم
یارب ایام جوانی رفت در بیهودگی   قدر آن بخشا و در روز جزا انجام کریمم
قادری بر هر چه خواهی این گنه بر من ببخش   عاجزم گر عجز خود را عرضه بر قادر کریمم
رب سهل کار بس مشکل که بر من [illegible]   عور در محشر و آیم [illegible] کریمم
شور و شر در محشر است آید ولی گر ما علی   وانگهم با خویش فارغ از شور و شرم
یاری از عون تو میخواهم درین یاری [illegible]   خسته چون با این گنه خاک [illegible] کریمم
شوق خاک و کعبت از چشم من [illegible]   تا بهم انجا آب دیده و خاکی بر کریمم
این تن خاکی در آن بیت پاره [illegible]   چون گل و چون [illegible] ابرو دی یارم
گر نخواهی سوی خویشم کی رسم انجا ای نگار   بار خود بر باد [illegible]
مریم آسا در پناه عصمت برخوان مرا   تا ز فضلت خشک نخل خویش با بر و رطبم
در لگدکوب حوادث ماندهام از نفس شوم   من کیم اندیشه در کار این مضطرم
عمر من در شصت و من در شصت حسرتی   همی گو تارهای خویش از این حسرتم
همت مردان کند این شاه مردان الغیاث   همی تا [illegible] این بیچاره کارم

از جور چرخ گر قدری بازشمرم   گیتی بسوزد از دل پر سوز و اخگرم
هر شب ز چرخ سینه رود ناله تا آسمان   یک آسمان شهاب بپرد از گوهرم
فردوس ساز فرزند آتش از درد ناله‌ام   در آذرم اگرچه نه فرزند آذرم
بر معشر کرام لا آمد کامران   با معشر الکرام مکرمان معشرم
قدم خمیده چون الف کوفی است از آن   در عهد [illegible] فلک کوفی [illegible]
از کوفیان نصیب چو داماد احمدم   در کوفیان غریب چو داماد حیدرم
زنجان بکشت من قدری [illegible]   کاندر [illegible] بکشت برابرم
بر طبع کرده‌ام که نقی بر من است خار   با جان شقی چو مرد [illegible] دیده پرورم
زان زیاد و ملجم و اسفهبد و شمر   بیزار از شریح و خالد [illegible]
زین پیش صد حنظله در بود و کوفیان   زین شهر هم حنظله یک آسمان [illegible]
[illegible] زندیق مصحفم   [illegible] مهره گوهرم
اندر قوام یک قوم خیل جبرئیل   اندر مشام یک [illegible]
بر چهره [illegible] غازه و بر [illegible]   بر گر نوای باربد و صوت [illegible]
از محنت زمانه از این پس لا اقسم   از ماه و خور بگو که از این پس [illegible]

تا در پیچ در که بیهوده خواجگان   اندیشه [illegible] و فهم میخرم
چون کافرم بشهر مسلمان و لیل و خوار   کافر بلی شدوم این است کیفرم
زین پس منم همیر و اجرام انجم   مدحت طراز در که سبط پیمبرم
موسی ابن جعفر آنکه سپهرم سجده بر   پندارم که من ز شاکر موسی ابن جعفرم
مولای خفتگان که زمین مدیح او   من ذره سر [illegible] بنیادم
از حنظل زمانه ز تلخی اثر نماند   تا من ز شکر او [illegible] شکرم
[illegible] و لیل و قافله کنعان [illegible]   در مصر مدحتش چو عزیز توانگرم
دوش از پی مدحتش گفتم [illegible]   زین [illegible] با اوج بلند [illegible]
از جمع اختران ملکا اندر خور مدیح   ره زی [illegible] بتحفه آن حضرت آورم
هر پایه را که بر شدم آمد بگوش و بر   برد آسمان [illegible]
[illegible] بر شبه نعل سمند او   که گوشوار چرخ [illegible] سر افسرم
تیر و بهر خواست که جز برضای او   هرگز ندیده کلکی [illegible]
[illegible] زهره ز سر او زهر شدم   تا داد کار و صنعت زهرای از هرم
خاکی از آستانش برید بر دیده ام   چندین خاکیان [illegible] انورم
بهرام بر خلافش کشا اگر کسی است   آنچه اختلاف از آن تیره خنجرم

برجواست مشتری که همی [illegible]   نعلین و کلک و [illegible]
هندوی پیر [illegible] در باش [illegible]   گز بهر پاسبانی آن کلک اندرم
[illegible] هر حاجت کشا [illegible]   دانش [illegible] چاکرم
زان انجمن بهر چه شنیدم بکام   تا [illegible] آن آسمان برم
عقلم چه گفت [illegible]   تا چند بر تو آنچه سزاوار [illegible]
[illegible] خود [illegible]   افروخته [illegible] اندرم
هر چه آن بکام خویش [illegible]   بالله بپاسبانش [illegible]
حضرتی که [illegible] خاک درش   جبرئیل [illegible] شهپرم
ازاکه در مدیحش [illegible] سرود راز   مقصود ذات او [illegible]
ازاکه بر وفاقش اندوخته است جان   روزی [illegible] تا بد صبح محشرم
اندوخته است اندر فردوس نعیم   افروخته است اندر [illegible] آذرم
امروز روز مهلت [illegible] این دو روز   اندر محیط غوک بگوید [illegible]
فردا بدست اندر بر ساز عدل او   این صفحه در نوردم و این پرده بردرم
چون کشتی سپهر در آید بموج حشر   شاید که [illegible] بیاید که لنگرم
پنهان ز صرصر آید چون [illegible]   شاید که [illegible] گوید در [illegible]

بر شیشهٔ ما کسان باید که چو شبنم — بر چهره مهر خفاش آید که مجرم
بشنیده‌ام این حدیث چه از عقل نکته‌دان — رازم رموز پای گرا شد بسی سرم
گفتم چه چاره گفت به بیچارگی درای — گفت چاره جز بعجز و خموشی نه بنگرم
گفتم که دست حاجت آرم بدرگه کسان — گفتا درین سخن مست انبار و یاورم
ای سید زمانه و ای حاجی دو جهان — ای بنگه لطف تست بهر کار رهبرم
در محضر جزای مطیعان و عاصیان — ای بس خجل ز کرده در انجاک محشرم
نه قدرتی که طاعت حق را سزا بود — نه طاعتی که در خور آن حضرت آورم
در عجز اگر بجشمی ببینی که عاجزم — مضطر اگر بپذیری دانی که مضطرم
گرد و خور جحیم و شایسته جحیم — شاید ز تو نفی بشنیدم دگر برم
یارب بپرسشم که بسیاری پرسش — این مشت خاک را چو روان با تو بسپرم

ای عهد خوش ای وصال جانانم — چندیست که پای بند هجرانم
از مهر و مهم بریده وش بودند — ای عهد خوش ای وصال جانانم
بدعهدی روزگار دید بستم — این بود نصیب روزگار انم
ماهی که بمهر اوست پیوندم — شوخی که بوصل اوست پیمانم

ای مهر تو دل فروز و دلجو — ای وصل تو آرزوی درمانم
خوش روز و شبی که در کنارت — گفتی همه عمر در گلستانم
نا دیو غم نجسان ز رنجانند — زلفین تو بود نشه و جانم
بجث این کف که همچو جان بر — هشتی و بریخانت بنشانم
که بوسه از آن عقیق بربایم — که کاسه از آن چشم بستانم
زان پیش که از حکایت هجران — هی دو سه در شکایتی رانم
از طالع سعد و اختر مسعود — وصل آمد و دربزد به پیمانم
آن وصل چه وصل یار آج — آن یار چه یار بلکه یارانم
الحضرت میرزا ابو القاسم — زین قصه همی عنان بپیچانم
ای راحت سینه غم اندوزم — جمعیت خاطر پریشانم
ز عیب مراست غیب دان آگه — نزد تو هم آشکار پیدا انم
کشتند مرا که دوش شیطان — بوده و ملک اگر نگهبانم
فرمان ببرنده آن دو بس — زیرا که من آن دو را نگهبانم
هم سدره و طور پستنده بنشینم — هم روضه و کوثر ند و رضوانم
آویخته زلفکان رخساره — چون ظلمت و نور از آن دو حیرانم

این کافر خوی کفر فرمانم — آن ابرسان روی کو یدانم
پیدا و رسند و شاید ارگویم — داور را مراست ویرانم
با جوش جمیر و قوت رهبر — در خصمیشان نه مرد میدانم
آن یک بدو چشم مست مرد افکن — برد و رند و دیدگان بیکام
وین یک بر لفکان چو کمان زن — چون کوی پسی زند بچوگانم
که زاهد و اره و بوی آغازم — دیوی بخنجر و زمن سلیمانم
با همسری فرشته نشاید — تشنیع اگر کنند دیوانم
بر چشمه نوش از درشت — چون روان عطشانم
با العب لعل او که میدانی — از بوسه گهی لبش بر بخانم
با رنقش از دراز دستیها — زنجیر جنون گهی بجنبانم
همت ماه و زحمت خورشید — از طلعتشان فروغ ایوانم
بر گور و لیک دل بر آز — با یوسف ولیک در زندانم
در هجر تو آنچنانکه اسکندر — عطشان بکنار آب حیوانم
بر محنت من کسی نبخشاید — جز طار نعمه سنج بستانم
مخدوم رفیق و مهربان یارم — استاد و شفیق خان خانانم

ای عربده جو حریف کروسم — بیچاره گوری منی کیسانم
عیشی نه میسر است چندیم — سودی نه میسر هست چندانم
تقطیع حرارت صبح موزونم — آبادی بخش نظم ویرانم
خوانیست کشیده طبع من از نعمت — من ریزه خور نوال آن خوانم
از کدیه خوان نعمتش میدان — قرصی دو اگر بود در انبانم
از یاد تو لحظه نیاساید — من بنده چنو ترا ثنا خوانم
از شوق تو مست هر که در بزم — از نقل تو مست هر چه مستانم
انگشت رشته نازنین بودم — انگشت بدیده راح بیجانم
گر عهد سپهر هست سعد و رم — در عهد سپهر هست پیمانم
با دو دو توام قرین زهی خجلت — بر دو دو تو بود امید درمانم
ای هیچ مخالفی مرا مانی — ای هیچ لقا و تی ترا مانم
چون دو دو سپهر هست رنجانی — من نیز بنک نهاد و یکسانم
بر خنک خیال روز و شب تازان — یک لحظه نیا رمید دیگرانم
که عزم برد بر زم — که حزم کشد بزم طهرانم
گرمانش بان گهی اقامت را — دل خنک زند بطرف دامانم

بی خاک غزنی همی سعادت را — جان دوست آرد سوی خراسانم
کز نامه درم که هفته بر خیزد — که خامه برم که هفته بنشانم
چون مرغ قفس همی ز هر روزن — این است بسر سپرده دورانم
از اختر نامساعد ار دو ن — بیرون آرم چو خویش بربانم
زین وزن و روی قصیده مقصودم — تا در بر آن یگانه بر خوانم
آن سید هاشمی ابوالقاسم — کو را بوفا و مهر سلمانم
بالغ نظر است و از لطفش — بر من کش طفلی از دبستانم
بر دعوی خویش ساختم برهان — اغلوطه نیارد و در برهانم
تا من ز خلق زر و در بر خیزم — زان جبه سرخ و در رنگ خلقانم
کو هر که کهنه فروش نظمستی — کوهر بر دو ظرف عمانم
خواهم بدعا بقاش تا ابدا — جز بهر دعا بقا نمیدانم

ای لطف تو بر طرف هوا بام سما دوام — بر دام تو گشت همی دانه بادام
ان دام برین دانه عجب نیست از ایرا — بر قصد دل آمد سر و آن دانه ز دادام
بر سرو بود دام بهر حلقه آن گل — تا خار نباد ام تو ای سرو گل اندام

در دام تو گل نچید و با دام ترا خار — فرقست بلی دام دل از دام دو دام
تا دل بودم بسته و است همه عمر — تا جان بودم خسته با دام تو با دام
بر سرو بود دام بهر حلقه آن گل — تا خار نباد ام تو ای سرو گل اندام
وصلت طلبم خاصه بهنگام گل و عید — هر چند که وصل تو نکو در همه هنگام
بیچاره و بی قصه نوشتم از این پیش — بیچاره ام اکنون که تو ای قبله ایام
عید ملک ای شهره و نیسان بیاسا — عهد ملک ای قبله شناسان بیارام
اکنون که پس از رحمت شما به جهان را — آغاز طرب گشت تعب رفت بانجام
عید است و بهاران چمن کرد گلستان — باغست گلستان نسیم سحر خرام
نرگس نظر بازی با لاله و نسرین — زان پیش که سوسن ده زبان آید بکلام
پیغام گل از بلبل شوریده بنفشه — تا با و صبا گشت گذارنده پیغام
هر خون که بدل باغ و چمن را ز خزان بد — هم خفقان بود و شد اندیشه بسرسام
در باغ کنون خار بود نشتر فصاد — در راغ کنون لاله بود شیشه حجام
خورشید جهان گر چمن آراید ز تخت — جمشید شهان انجمن آراست بانعام
شاه ملکان مفضل شاه جوان بخت — گر خاک در ستی همه اجرام اجرام
در طاعت او هست شهان را شرف نام — در نعمت او هست جهان را اثر عام

هوشش همه در نگارنده آثار — عقلش که قدر پذیرنده احکام
چو واسطه امرش دوران نکند کار — بی رابطه رایش گردون ننهد گام
واجب نه و واجب شمرم دانش او بیش — در مایه امکان چه بود پایه افهام
ای بار خدائی که ز تو ملک عجم را — آن نور که بود از عرب یافت ز اسلام
محتاج ملک امر تو ز غیر تو دانست — چون طاعت یزدان شود و حاجت صیام
آفاق جهان زنده بعدل تو همانا — عدل تو مسیح آمد و آفاق جهان سام
اسرار نگاری بنگور ای جهان را — اسرار جهان را اگر آگاه چو جم از جام
اعدای ترا بست و بلندی نپسندند — زانرو که قمیصی ننهادند در اعدام
نام ملکان نام تو در دهر برآکند — نشکفت که تکمیل ز ناقص بکند تام
الهام خدا هست بهر کام پدیدار — انجاب بهر کار پذیرنده الهام
اقسام جهان جود تو بر عدل بیاراست — بر عدل بود جود تو بخشنده اقسام
زانروی جهان راست همی خدمت تو فرض — چونانکه ز من بنده و بود نعمت انعام
او بسته خدمت شد و من بسته نعمت — امر تو و بازوی قضا رنجه ضرغام
انجا که ترا عزم زمین را همه جنبش — انجا که ترا حزم فلک را همه آرام
در خاک زمین تعجب ندیده برآید — بر سام اگر رستم زر بستم اگر سام

چون فتح ز نام تو نکو نام بدر گشت — بر فتح تو جنبند همه انجم و احکام
روزی که همی کوبند اجسام بارواح — روزی که همی گیرند ارواح از اجسام
گردان بگرازند ز ایوان سوی میدان — شیران بگریزند ز آجام بآجام
از مرگ پسر ناله ابطال بگردون — بر سوک پدر ناله اطفال بدراجام
چون نیشتر گرز دهد آرند افصاد رگها — چون مار شکنج آرند اعلام بر اعلام
بر تیر همی جانها آویزه پر سهم — بر نیزه همی دلها آویزه صمصام
چون بامی ملک آرد و بر کوه بصرصر — چون دست ملک یازد و بر قبضه صمصام
جان خارهٔ اگر تیغش بسته برآرد — تن خاکی اگر خنگش بر خواسته ز اقدام
انسان ضعیف نه ام ور دون بار زد ار کوه — یکسان بدلیران که از ایشان بجهان نام
بازان که براحت شکر و جوره تیهو — گرگان که غنیمت شمرد و کله اغنام
با قدرت از زد شکند ضعیف آن ار — تا حرص چه سد رجه زند جو خرام
تا هیچ عدو ظفر ستد چون عدو بخت — تا هیچ طرب می نبود چون طرب جام
بادا طرب و کام بهر کار ترا یار — بادا عدو و بخت بهر کام ترا رام

چرخ مشعبد ز جان او بود ترا رام — دهر معر بدین نمود ترا رم

نیست وگر بد ما چرخ نهیبدم — نیست وگر باقیه او هر وارم
من همه آنم که پار و پدیم اما — بار باری نماند فرصت یارم
تا زگنارم کنار و کرد جوانی — خون دل از دین سیه بود نگارم
گر تو مرا ای جهان یکی نشماری — منهم زین پس ترا یکی نشمارم
تا من از مهر دوستان بری — زان سببت ای جهان چنین و شتارم
از پس پنجاه و اند سال کشیدی — پنجه همان به که با تو بخت نیارم
ورنه مرا گونه گو خصم نمائی — منهم ورنه ترا یکی بشمارم
حب علی و آل او که گشت نصیبم — ساخته کشتی برای آل و تبارم
تا رهم از دو نفس بر دل و بر جان — مهر علی را چو مهر جسم نگارم
مهر علی و آل او ملت حصارست — شکر خدا را در آن بلند حصارم
چه دو مار بدر روز و شب پس — تا که بر آرند آن دو مار دمارم
هست از او که مهر آل پیمبر — هست افسون مار و مهر و مارم
نفس ستوری مرغزار جهان تا — سرکش و بد خو زکف ربود فسارم
گاه بجا هم ... و گاه بجا هم — گاه بفرمم ... و گاه بفرمم
بستمش آخر بپایگاه شریعت — اینک بروی عنان نهاد و ...

طاعت

طاعت حق را چه جهد و آنچه بدارم — نعمت حق را به سجده شکر گذارم
اینکه سرودم گزاف و لاف و لانی — حاش لله کز من طریق لاف سپارم
نفس همان گرگ است امیدم از آنست — آیدش از عون حق بدست مهارم
جان سخنگوش اندرم پس نفس — تا که بتعلیم و دانشش آرم
هیچ نیامد ... — آینه نفس زیر زنگ و غبارم
... — بیهده کارم ولی به بیهده خارم
زانچه شمردم بعمر خویش بختی — تا چه شمار آورند روز شمارم
خدمت سلطان نکرد یاری امروز — طاعت شیطان مباد فردا یارم
حاسد فاسد هوای سر بکم کرد — تا به که دون سازمو چه سازم
سرو راغم اگر سپاسش نیغم — گلبن باغم اگر نچیش خارم
مرد نکوهش نیم کرا و ست سزاوار — به که بماند زناو سخن بگذارم
سایه نداری چنانکه سرو... — میوه نداری ... چنارم
بار خدایا رسان برحمت ... — اگرمت وارهان ز زحمت بارم

سپاس ... دان کاقبال ... — ز دور ... ورای افزود ... دورانم

هفت کشور خواست از پی تعظیم — بگنج علی شه خجسته خاقانم
ز ترک و هند و ز روم و ز روس سجده برند — بخاک ایران تا پادشاه ایرانم
سپهر و ارکان از بخت و بخشش من نازند — ازان بفرمان اندر سپهر و ارکانم
فراست برهان بر لشکران دولت من — تیغ و بازو و دل بس قوی است برهانم
ببندگان خدای جهان بعدل ... — بغیر عدل نشد با خدای پیمانم
همی بایوان طاعت بجای ... — همی بدیوان فرمان ...
ملک نباید سر از نشان تو ... — فلک نه پیچد سر از کمند فرمانم
... ندان ... — بجان بنالد سندان ز زخم پیکانم
بکوشش اندر طوفان برق صاعقه ام — ببخشش اندر عمان وار نیسانم
چو روز بزم ... مشکوم — چو رای رزم نهم محشر است میدانم
چو قد فرازم با سروین یکی ... — چو رخ فروزم با مه ز یک گریبانم
هزار یوسف با شهر ... — هزار رستم چون بر فراز بگرایم
خدای داد جهان و جمال و جاه و دول — چنانکه شکر یکی از هزار نتوانم
بهرچه گفتم از عون حق دو چندانم — بهرچه گویم از لطف حق دو چندانم
ثنای من دو جهان راست ... — که من ثناگر آل علی عمرانم

نجم از

خجسته پور علی باد هاشمی عباس — قلیچ خواندی و سر دستان کش نامم
ور از زمان که دو دستش بریده شد ناگاه — بفرق خصمش همچون سیوف تیغ برانم
در آن زمین که امام زمان بصد حسرت — بمرگ یاران گفتی دریغ یارانم
زآب منع نشانم علاج تشنگیم — چه چاره سازم با طفلکان عطشانم
برادرانه و یارانه جان نثارش کرد — کند حکایت از آن قصه چشم گریانم
بیاد منع فرات از لبان تشنه لبان — ز دیده دجله خون ... بیابانم
هزار چشمه خون برکشایم از دل تنگ — حدیث تشنگیش گر بسنگ برخوانم
چه سال رفت به پنجاه و از هزار و دو — بدو ز عمرم شصت ... شد دورانم
ضریح و مرقدش ارجستم ز ... — چه این سعادت فرمود عون یزدانم
ز ظهر بارز او گوهر سرود ستم سپید — سپید روی دو کون و عزیز دو جهانم
ز سنگ کعبه ام ... اگر چه ازم — که کان رحمتم اکنون اگرچه از کانم
غبار روضه من کو بدان ... شرف — عبیر طره حورا و کحل رضوانم
ز قبه های درخشان ستاره سحرم — ز حلقه های زره و سان هلال ... بانم
... است ... — ز شمع نور خدائی فروغ ایوانم
ملک ستاید ... اندر خطا ... — بدان شرف که نگار ... ایوانم

با گنجها ز سیم زر و لعل و در و گهر
خدای داند تا چیست گنج پنهانم

جهانیان را از روح بخش تربت پاک
زنجم و دو زن مرهم بدرد درمانم

همی بخواستی جهان خاصه پادشاه جهان
بحث عمر فرستم بلا نگردانم

ز سال تاریخ از وی سوال کردم گفت
با آستانه کهین حاجبی است کیوانم

ز فضل و عون توای پادشاه هر دو جهان
بخلق پادشه و بر جهان جهانبانم

بخش سلطنت جاودانم از ره لطف
چو عون تست بهر دو سرای سلطانم

ای شیخ شبستان چمن ابر وکالت نشان
ز خبر که شد آذر و آمد به نیسان

در آذر و نیسان ز تو عیش و عدالت
آذر شبستانی و نیسان گلستان

روز طرب و مستی و عشرت نگارش
هنگام نشاط آمد و هنگام مستان

مستانه ز کاشانه بباغ اندر بخرام
با ساغر و چنگ بر لب جو برزده ایوان

از دوایر است همی پرورش باغ
سرسبز و برومند از و زاده بستان

سوسن بزبان آمد و بازش همی گشت
غنچه سر بستان شد و از خنده خندان

بلبل قدری گوید و خاموش نشیند
چون طفل نوآموز که آید بدبستان

ریزنده بباغ است همی شبنم و اوآز
زان قطره باران که شود لولو لالا

در گوش تو آویزه لولو بهت تا تاج
برگ گل او بچه آن قطره باران

از گوهر رخشان بکف آورد صدف جام
آن قطره بر آمیز بر آن گوهر رخشان

افکنده کمان از باد به نیسان شب اران
ریزند همی خون وی اندر بحر یاران

بر گیر نصیب از گل و ریحان که جنتی
هر از دو سه نه هست نصیب گل و ریحان

از سبزه و بساط است همه عرصه گلشن
بنشین به نشاط اندر و بسرای بمستان

یکسال فزون رفت محاربت غازی
فاورد و زی بی غنیمت بخراسان

در دو هر ملکی که نه او راست مسخر
بر بخت نه شاهی که نه اورست بفرمان

ویک یکدا این کشور آن همه لشکر
کس را نبود آگهی از رای جهانبان

با زین نی صعید کجا وار وپر واز
آن نعمت مستور کجا کرده عریان

و جوش کجا موج زند در شط جیحون
خیلش بکجا رفت و در خط ملتان

آواز و کوشش کجا بر در کشمیر
اندازه لشکرش کجا در حد ملتان

بر تاخت یکباره همه لشکر جرار
در زیر سم باره همه کشور افغان

گفتند همی شیر بیت زانیغ بخت
نی نی نشنو بحر بست است آن طوفان

مردانشان گفتند همی لشکر
افیون و می خوار و تن اما برود آسان

اندر همه قرآن شده بکسره قتال
ره لشکر او انشان جا لشکر سلطان

نشنیده و بدهیر اندر کس بیر می چون
با دیده شهر اندر کس قومی جوانان

یاجوج بکرد اندر شان سد سکندر
دیوان بد و را اندر شان بند سلیمان

از تیغ درانند و همه سینه گردون
از بیر برآمد و همه دریوی رب

فرمانده افغان شد در قلعه حصاری
لرزیده بر آن قلعه یکی مرد نگهبان

لشکرکش انسان که یاران و کودر
حیلت گر چو نانکه بتوران در ایران

از رزم ملک روی نهان کرده دینا
از رزم ملک با بدرخ کردن نهان

در بحر سر خویش کشف وار و در خویش
آید چو پروانه عقاب از که سهلان

بارای زن پیر ملک موسی و هارون
آن مدبر دان بسر چو فرعون و هامان

آن نیل بشکاف از و را تهید الهی
آن غرقه حیرت شد از لجه عمان

چون دایره بر نقطه همی پیچید لشکر
بنشانند بدو در اندر شان جسر ایران

چون مور همه رخنه گر خاک زباره
چون مار همه و حشمه بر خاره ز دندان

شد باره آن قلعه یکی سور جهنم
خندق بیرون سور یکی حفره نیران

آن پیر ژراهنگ در ان مری ایران کن
از توپ دز آشوب نه سر دیده بسامان

مغوث از آن اژدر پرنده ز آذر
از آذر شنیده یکی اژدر بران

زان شن بیسی همی اندر صف لشکر
چون تیر شهابی که بهستار دیوی شیطان

گفتی که بجسم اندر شان روز آذر
گفتی که بچشم اندر شان دشت حجر

یا دی نوز یدیشان جز جنبش رحم
صبحی نه بدیدیشان جز شعله سوزان

دیگر و سپاه از جمود یخ چون بسته
چون دود و شد ندی بفلک از ظلمات

رم ده خود شاد نشیان بود تیج
تا حیفه بخور و بدو کشتندی شخوان

آن شعبده و آن افغان از حیلت و نیرنگ
فا واز در طاعت بد و گاه از در عصیان

طافح بشبستان در از باده افیون
سپهبد و همی بانگ زد و جچ این سگ بدان

چون این سفری بخت ز شاهان شنیدم
شهنا به بسی خواندم و فسانه فراوان

آن لشکر آراسته در موکب خسرو
با ساز و سلاح آمده زر ایش مکی توران

در دشت همی خار در و دند بچنگال
در کوه همی خاره بر یدند بدندان

بنشستند که در و رطه و دفن شده بجرأت
مشکل بچه با سستی کاری که برین سان

امسال ملک و حشمش اندر لشکر
سال دگرش بر زن آتش تن و جان

جنگی شب و روز و درنگی همه سال
غزنیکه بدین سیرت رزمی که بدینسان

فرسوده نشود تیغ و سنان گرچه ز آهن
پالوده شود ملک جان گرچه بیند

از مهر جهان بخش شده و آن بدو رحمه
انجمع و دیر بود و دان کشور سلطان

او را چه محل تا ملک بدسگالد
تنگش بچه ملک به ملکانت از تحت

روبه بدرون دخمه خویش اندر شود / لنگش که جنگ آرد با شیر ژیان

لیکن نگر اشد یخ نرم آهن الماس / کش نرم نساند ورن از تیغ بنان

نه سام و نه نیک اندر نه زال [illegible] / با زال اگر بزرند رستم دستان

خواهد برود از تیغ ولی نعمت کفر / آنکس که بورزد به ولی نعمت کفران

بوم و بر آن ملک ملکراست مسخر / کو باش یکی جغد در آن بیگه ویران

دشمن که بود زنده بگور اندر [illegible] / بیجان چه پسندی که ز غم باشد بیجان

از بیم تو ای پیچ نگهبان تن خویش / از موی به تن دارد و از پوست بزندان

با مغفر و خفتان بود از بیم تو لیکن / تیغ تو مغفر شکند و تیغ تو خفتان

امروز ز تایید خدائی شده یکسر / آفاق جهان خاص ملک خاصه که ایران

از عرصه ایران شود از شهر بشهر گم / گم گر یکی قطره ز پهناور عمان

زیوان سوی میدان ظفر از [illegible] / وقت است که میدان بگرازی سوی ایوان

تا چشم نخندد نگران ماند شب و روز / ایوان همه چشم ز آیینه درخشان

آن بخت که من [illegible] شاه فلک را / خمیده شد از بار غم و محنت حرمان

سرو از پی نظاره همی سر کشد از بام / تا رایت شه بیند از طرف بیابان

هستی طلبد زین هوس از سرو صنوبر / بر سرو صنوبر نگران کاخ و [illegible]

آن بار که داور یکی بود و [illegible] / آن پیشه که عدل همی جوید بسامان

فرانش فلک زیوان شاه روان [illegible] / گر گرد [illegible] اگر صعب هراسان

در مسند انصاف شه اینک تو و [illegible] / در بار عدالت شه اینک تو و دربان

صد بار بحکمت بنیاد رفتی از من / کاین زخم بمرهم رسد این درد بدرمان

شهانه ترا این خبر است خطر و بیم / آوازه آن بر در بر دولت [illegible]

از راز جهان قصه بیاراستی از رای / آیینه اسرار بود رای جهانبان

دستی بدعا دار چو مدحت بسرائی / با عمر بپایان رسد و با خاطر [illegible]

ز اقبال ملک راندی اینجا به [illegible] / از عون ملک بر دوی اینجا بسامان

تا قلعه گشای شب دیجور ز مشرق / هر روز پی نظم جهان گیرد [illegible]

[illegible] ز تو [illegible] ز آتش کشور آباد / رسمی ز تو گیهان ز [illegible] شادان

هر روز ترا عیشی و هر سال ترا فتح / پیوسته [illegible] آباد [illegible]

خار و خس بیداد از این [illegible] / سرو و گل و شمشاد در این گلشن شادان

تا پادشهان کام گرفتند بگیتی / از عدل و هنر نام نهادند بدوران

کام تو بدوران چه از تیغ جهانگیر
نام تو بدیوان که از صاحب دیوان

بازبر کام حمل شد کامکار و کامران / خسرو سیاره کان جوی آفتاب خسروان

صبح عید و فرخ [illegible] / دست شه [illegible] خیزران

عید ملک و عید ملت تا شود [illegible] / عید دین و عید دولت خرم از شاه جهان

آن یکی روشن فزای دهر بی ساز و نوا / وین دگر برگ و نوای شاخ بی برگ و نوا

طفل و [illegible] یکی از شهد رحمت کام بخش / شخص [illegible] مهربان

چیست آن [illegible] / کیست آن [illegible] مظفر باد و شاه خاوران

داور دوران [illegible] دارای اسکندر [illegible] / [illegible] افلاطون ادب [illegible] عبدالله

[illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]

راحت از گردون [illegible] / [illegible] دوران بجوید هر که [illegible]

ای شماره نعمت [illegible] / وی بیان مدحت [illegible]

تیغ دوستکام در رزم و بزم [illegible] / چون اجل چون [illegible]

رستم اندر رزمگاهت [illegible] / قیصر اندر بارگاهت [illegible]

خلق یزدان [illegible] / بر سر خلق جهان [illegible]

آنچه از [illegible] اگر دون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خدمت در هر که بنی فارغ از هم [illegible] / طاعت در هر که یابی ایمن از جور زمان

رایت اجلال تو بند [illegible] / آیت اقبال تو گیرد جهان اندر جهان

[illegible] خسرو [illegible] / اختران [illegible] تو گیرد جهان اندر جهان

[illegible] / رفت احمد [illegible] شعر شاعران

طلعت خورزان [illegible] / مدحت گل [illegible]

[illegible] / شه [illegible]

تا که مهر از آفتاب رای شه گیرد فروغ / تا جهان از عید باشد [illegible]

روی شه عید جهان و رای شه مهر سپهر / تهنیت [illegible]

تا کوس [illegible] / سلطان دی [illegible]

تا زان [illegible] / چون [illegible]

از بیم [illegible] رعد [illegible] / یک باغ [illegible]

لرزان [illegible] / بر سبزه [illegible]

تا رگ [illegible] خنده [illegible] / [illegible]

بوی [illegible] / تا مهربان [illegible]

زاغ هست جای بلبل و خار هست جای گل   داغ هست جای لاله و باغ هست بی امان
باغ خزان تو گویی اکسیر طبع هست   زرین از آن شده است برو برگ بوستان
بر جای نسترن بر اگر دشت بنگرید   بر جای یاسمن بد ماند زعفران
بر روی سبزه بخته کافور چشم آب   بر کان لعل بحر الماس بیکران
از روی چاه سار ملک آرد همی اثر   وز رای تیغ شخص فلک مهر داد جان
دولتسرای معظم گز رای و روی او   خورشید بدر فلک می هست و آسمان
همچون محمد علی از اسم و رسم پاک   بر شرع و شرک آمده بخشش و جان ستان
خسرو نهاد و شاه نژاد آسمان وار   فرمانبر جهان است و فرمانده جهان
تا مهر او بجوید در سینه تو دل   تا مدح تو بجوید در کام تو زبان
از مهر او چه جوبی تا کاش و بهار   وز قهر او چه جوبی تا صرصر خزان
خسرو بیدل اندر دریا و در آستان   دارا بزرم اندر گردون بر آستان
از بهر اصطناع چو بر خوبت بر بحر   وز نسل آفتاب پیروی هست به هر مکان
پر پنج دست جود کش بر کام مفلسان   بس گنج شایگان نفشاند بر ایگان
شهر در او گدا را زو زر به زر به زر   بی بروه میخوار ازو بهره مهرمان
مفلس غنی از گرش خود که آفتاب   منعم نیابی از کرش جز که ستمگان

بر فضل و رزی آمده جنت و کلید   ورزق از آن شناسد خلقش همی زمان
ایوان بزم است منوچهر آستان   میدان رزم است سیاوش آستان
اندر کاف است کاین جا گر کمین   اندر جناب اوست کیهن خاور طغان
خیل ز معدنی که در او خاک او رق   پر شش ز مسکنی که در او شین [illegible]
روزی که از غریو دلیران جنگجوی   روزی که از نهیب سواران تیغ زن
در کارزار غلغله خیزد ز بان و   وز مرد کار کار در هشت جهان [illegible]
سرهنگ خشم دو رگ در کشته شکار   سالار قهر و فتنه در کشته [illegible]
از بانگ کوس گوش ترکان پر از طنین   وز نعره دلیران گردون پر از فغان
هم تیغ زهر خند در چهره اجل   هم تیر خون بگرید از دیده کمان
خانه بلطف آرد چون پای در رکاب   مهر مظهر آرد چون دست بر عنان
ختم جو بر فرازد در بوم جشه   ختلی چو بر متازد بر مرز خاوران
در سینه دل طپید پیر سیف ذوالیزن   در جسم جان رمیده که از رزم رستمان
قبچاق در رود گوگان از خون ترکتاز   بغداد و دجله در گر از خون تازیان
از یک طرف تیغ فوج فوج به جنگ   از یک طرف ز تیر فوجی بالامان
از جسم خصم او و ان این تیره خاک   وز نقف تیغ او بهن این شده [illegible]

گر عفو او نه فروش یخ اوگن زمین   در مهر او خیمه‌ش آتش زن زمان
در محشری که رزم وی انجاست تا محشر   شاید از و گیاه برد به محشر استخوان
آنجا که آتیش همه فتح و سر و بر   و انجا که رایتش همه دم نوبت امان
گردون هم از مجره بی خدمتش کمر   بربسته تیغ وار به فرمان او میان
بخشش اگر قوی نه جای نعمت است   گردونش تیر باد زجون چو بر پیمان
بر دار خسند و حسد آسوده روزه   ناز اعمی حمایتش این کلبه [illegible]
بر و جوان نه در خور نکند بکر یدک   این رای پیر در خور اسند دولت جوان
شاها باهمت انچه بر دوام ستم همی   منسوخ داشت چون کرم ستم باستان
بانگ سنگ شکر و باز دو تو بود   از چاچین رسید قافله و از مصر کاروان
عنبر فشان شد ستی از روی باغ روح   شکرستان شده است از و بهره جهان
در این سخن که هست برو ختم شاعران   شاید اگر سکالم از جمع شاعران
اول از آسمان به زمین آمد این سخن   من بر دوش سپر سروی دولت الکمان
گر یافت آستان قبولش همی شرف   ورزانکه روی آفت زمین [illegible]
تا هر بهار از اثر باد فرودین   گردد جهان چو دولت عنبر جنان
گلزار شوکت گداز و خرم هست در   چون باغ خلد فارغ از اندیشه خزان

دیر ماه جاودانه از تیغ تو عدو   هم ناله از غریوش و هم چهره زعفران
گر حقه بنگرش بی رحمت [illegible]   بیدار اگر بدیده خلد هر دوش سنان
چند انکه روزگار بپاید در جهان   چند انکه گردون کار بماند از زمان

باد سحر ای سلاله شب هجران   تیره تر از آه من ز هجر حبیبان
شام غم پیاپی پرورده [illegible]   صبح اسیر ایست شیر داده ز پستان
آیت محنت نهفته در تو هویدا   رایت غم آشکار از تو نهان
ای تو مرا همنفس بکلبه محنت   ای تو مرا راز دار در شب هجران
فصل بهاران خزان رسید ساقی   برد از رنگ و بوی فصل بهاران
دست حوادث شکست شاخ گل گل   لایق دستار جان و ساعد جانان
در شب هجران مرا بجنت مگذار   بگذر یکره بطرف باغ و گلستان
صحن سنبل در آن و پیرهن گل   بیشتر از آنچه داشت چاک گریبان
خاک بنفشان بشوخ دیده نرگس   چاک دراوکن بنای مرغ سحرخوان
خون شو که هرچه دل که باز شنو   نون شو که هر چه قد سرو خرامان
شاخ نخندد دگر ز غصه و ماتم   مرغ نگوید مگر قصه هجران

سید قوم از جهان برفت به بیل آه
دستار از سبز سرو جامه ز ریحان
گوش سنبلهای از ژاله زیبق
روی پر سیدای از ژاله قطران
از ممر دیده برگ شاره سرخاب
بر حجر سینه بر فزا که سهلان
تا که بخشی بنالهای دل آواز
رحم بنیاری بنالهای پریشان
کسوت عباسیان شعار کن ایکه
در خط تبریز شو ز خطه طهران
بر در عباس شاه خسرو غازی
انکه سپهرش اگر پذیره دوران
انکه بر زخم سنان ره لطفش مرهم
انکه بدرد زمانه ز نفسش درمان
محنت دوران رسان بحضرت داور
قصه یاران بر مجمع یاران
بر سران جمع گو از انچه که دانی
گر شوان گفت جمله انچه که توان
سیل سیه از در اندر آمد تا که
کاخ املا نه در گذاشت نه بنیان
صرصر دی در چمن گذشت نه بگذاشت
شاخ گلی بر مراد خار بستان
باد صبا از دریچه سر بدر آورد
انفسش تا چه بر دو شیشه صبا
انکه ازو کند بود چنگ جوانش
مرگ بدو تیز کرد چنگل و دندان
مرد هنرهای دریغ شخص هنرمند
مرد سخن ای دریغ مرد سخندان
عصمت رفت از جهان نکوی کرامت
ملت رفت از میان نکوی کرامان

او همه بیچاره خفته در اجل را
ماند بیچاره و ماند مضطر و حیران
راز دلش خاک بر گشود که روید
لاله ز خاکش بداغ حسرت یاران
دست اجل تا که دیده کانش فرو بست
دیده ز نرگس گشود تا نگرد زان
هر که جهان از جهان امید برید
خاصه جوانان که جان جسم و دل جان
گل چه فرو ریخت سبزه بر چه پژمرد
مرگ جوانان زبان کند بجوانان
جان همه را بهر فدیه کششش اما
مرگ تو دانی کجا پذیرد قربان
رحم نیاورد بر تظلم درویش
منع نپذیرفت از تحکم سلطان
شیخ که گردون کشیده پوست چه چوبش
هر که اختر زند چه بوم چه سندان
خنجر که غوغا برهم برد در سینه
در بر تن سر کشیم ناله و افغان
یونس دل را برون کشیم ز ماهی
یوسف جان تا بر آوریم ز زندان
دعوی ایمان خویش را ز وجودش
داشته چندی جهان کافر بهتان
عاقبت از جهل شد بحجت کافر
کرد بغفلت همی ز نعمت کفران
بر سر خاکش سپهر از ره طاعت
خواند بدو بخششی تلافی عصیان
ملحد مشرک ندانم از چه نکرده
بو ید مرتد چرا نخواند قرآن
گر فلک از مهر و ماه مایه فرو هشت
بستدی ز و عوض و لیک بتاوان

کس نگزید رشته برشته لولو
کس نپسندد خذف نشانده بمرجان
انچه پسند است از آن خلیفه عوض گیر
زین خلف ما بروزگار فراوان
مجمع روحانیان از وست منور
محفل قدوسیان از وست گلستان
او بدگر جا مکان گزید و بر احباب
تنگتر از چشم مور عرصه امکان
یوسف مصر جنان ولی خبرش نیست
از پدر پیر دلشکسته کنعان
گرچه گزیدندش اولیا برادر
او ز خیانت فارغ از اخوان
خواجه ابوالقاسم آن جهان فضایل
فضل چه فضلی بیان دعوی برهان
دوران از وی ولیک بیاد ویش
او ز عنا پای بست محنت دوران
ملک ولا راست تا بهمه والی
از پی حکم ملا منصب فرمان
دهر چه ظلمات و خلق چشمه طلب زو
ای تو بده هر اندرون چو چشمه حیوان
تلخ زمانه بپیش صبر تو شیرین
مشکل دوران بنزد رای تو آسان
دهر بپیش تو سر فکنده و از آنست
زشت است انکه بنزد رای تو عریان
مرگ چو دست آورد گریبان شاید
مرده مراز و نهیب حیات دستان
می نشناسد همی ز نوکر بنده
می بر باید همی ز لشکر و سلطان
در بر رایت نهفته نیست سراسر
هر چه نهانست از آشکار و ز پنهان

مهر نجوید زوال جز که ز رفعت
مه نپذیرد کمال جز بی نقصان
گوی صفت سر به تسلیم رضا نه
تا که بدست قضاست قبضه چوگان
جان تو شاد از رضا و تسلیم او را
راحت دار السلام و روضه رضوان
در همه جمع کس بهیچ نخسبد
عذر پریشانیم ز نظم پریشان
هم تو نگویم که خاطرت بپذیرد
خاطر ویران نگوید الا ویران

ز احوال دل شکسته مسکین
در هجر تو ای جان و آتش دل این
بر خوانمت انسان که هر که خواند
غمگین بشود آری چو قصه غمگین
روزی که تو عزم فراق کردی
روز نکبه بدان روز باد نفرین
از روز که صبحش ز رنگ گریبان
سر بر زده با شام رنگ آهن
هم گوهر این تیره چون مرا چهر
هم اختر آن خیره چون نگارین
در نای اش مهر شد گره سان
در گریه بی حلقه گره گین
راز روی فرو ریخت باد و چشم
او را اشک ولی بر سر نکت خونین
زو گشته روان از نهیب سکم
زین سیل گذشت بیاد آهن
در کاخ چو خلد کت که باد آباد
ای خلد برین گشته تو سحین

چون پوسته اندر حروف هایی — چون غنچه اندر کام تنگین
آسوده نشینم بکاخ گلشنی — دل بسته بر انگیزه هر [illegible]
دل وصل تو جوید نه کاخ و بستان — جان روی تو بیند نه [illegible]
پیغام نگار با غم ساجری — مسکن نه به در و در هجر سنگین
من با غم یعقوب و تو ز آتش — انسان که بر یوسف آیین
آن یوسف مصر هنر و لی و [illegible] — از نسل سراییل و آل یاسین
بوالفضل ابوالقاسم آن که — گو با تو یک اسم و رسم آیین
باز آمدنت بر مراد جویم — چون حجت موسی [illegible]
بر صنعت شاپور زی بدایین — زار من از جسر و نجوا پرین
آن خسرو دوران که تا باوام — ز و جد و پدر شهری سلاطین
حشمت شه منصور انگه نصرت — در رایت منصور است تضمین
از مردی و از مردمی شهان — اندر بر و دار اشهان چین
بر داد بخشش بذل مسکین — بر آورد خشنده است همه آیین
جلای جهانش براه [illegible] — خواندم لبی از خسروان پیشین
آن در که جهان چو ار بستان — آن در صف سیاد جو فرو تین

هر جا ان نگرابد بعدل و احسان — هر جا ان لب برابد زود آتش روان
ان مایه رسانیدش جهان خداوند — کش مایه بستان چو هر جستین
محمود نه هر گو در اندیشیا — مسجود نه آن کو سرای سجین
با او هم تا زیش کس شارد — گر حامل زین زلست خرزین
با کرم قرین کس گشت فرصت — از دود و دود ولست اکر جز این
چون حلقه از زلفش کجا شمارند — بر حلقه اگر بر دولست زرتین
اندر جمع کشور سلیمان — نصرت هنر و لشکریست پایین
در خلعتی کرده ون کیسی تخته — با مرکب موهان اسب چین
تا چند در آزار و رم مکیش — زین پس که گویم بحاجی بر تکین
عهدی که گزیده یش نخصرت — زنهار بعهدت خلاف نگزین
درمان برسانش بدرد دوران — مرهم بخشانش زخم و درین
تا کین فراق تو حاش — چون عهد ملک با تو جای تکین
با او آمدت لشب چگونه لواء — انش کر رانش هزار تحسین
ان غنچه دهان لعبتان نوشا — ان لاله لبان لولیان نوشین
در غنچه نهانشان دو رشته لولو — در لاله عیانشان دو عقد پروین

ای تحفه آن گیسوان بدامن — بگشیچه چون موی بند زرین
از شکرشان کام شکر آلود — در عنبرشان مغز عنبر آگین
گلچهر من گل آن دهان دلکش — یک ساغر مل آن لبان رنگین
بر خرمن شاخهای سنبل — بر ساغر مل خوشهای نسرین
بر چراغ چو بر آفتاب سحاب — تا جام چو خورشان بیت آیین
چون نرگس نگران آهوی مبین — نگچشمن سوی و لها بدیدن
پروانه صفت بشمع رخشان — گرد آمده چون مرغ بار زرین
ده تن ز امیر و دو صدر صفی — صدری که نشاید نام تعیین
مجنون شان مجنون چنان لیلی — معشوقشان ولیه چنان آیین
چون کار دل افتاد بار پیراید — نگشت اگر عاقلان مجانین
در چنگل بار زلفشان دل — دل مانده چو کبکی بچنگ شاهین
من بوده‌ام حسرت چه بر دو جان — جز حسرت و دو شیر و بادعین
مجروح دلا از دو چه غافل — بر گردن اگر لیلکان مشکین
بیمار شما زار این چه راحت — گر سنبل و گل بتر است بالین
تو خسته ابروی و تیر مژگان — من بسته گیسوی و زلف پرچین

اکنون زمان مخالف طبیعید — این است همی اختلاف تکین
آن کاو طلب آن غزال جوان — این عنبر و آن نافه که آن از این
در این ره اگر با منت خلاف نیست — کو باش لکم دینکم ولی دین
آری تو حسینی و لی بخندان — من بسته چنانم ولی حسین این
بر طینت دلجویی بخش — بر طینت نیکویی فسران این
ان محفل و آن جمع و شمع و شاید — ان سور و سرور و نشاط و تزیین
دو رار تو به آئین دگر شد — تا گرد جهان بار گونه آیین
آن منزل سجده گرفت تبدیل — آن بذل با مساکین یافت تلقین
زان پیش که جنید نشاط زانکه — منهی قدر و بساط بر چین
قاضی قضا عقد ان خجسته — از عمرش بسته بود کابین
او نشسته و وصلش لقمه از و مهر — بنشاند ز در رخش تیغ و زرین
امینت بلی دهر را قواعد — این بود همی چرخ را قوانین
او تحفه وار و نجار خسته ما — آن تحفه وار و بسر و زین
امروز نه دیده و زنم سرانجام — دو بشسته دلم ابعش و تسکین
از نیع رحبش چه بهره از او — کانام دوی از ار بعین تحسین

پستان چو نارم چو نار پستان | بر نافه مارم چو زلف رخسان
توشاه وزیری چون زار ربیع است | فیسان مراد رسید تشرین
آمین که فراقت توصل مختوم | چون ختم دعا به او دو آمین

عشق آن ترک پسر کرد مرا زار و توان | هجران رشک قمر ره زده تاب و توان
صبر من از غم او جست شکست و توان | مهر من با دل او الفت با مست و نهان
زلفش عنبر بد و چون همه تسلیم و صبا | سلسلش غالیه بو من همه محو و حیران
دلش گوئی و این طره که گویش وطن | تا میان موئی و این طره که موئش میان
سرو دیدستی کو را بود از سیب ذقن | ماه دیدستی کو را بود از غنچه دهان
سرو من بنگر آنا بسر ماه دست بدن | ماه من بنگر آنا مه ای بوسه را ن
بر رخ ماه ز زلف سلسله کرده | یافت تشریف ز سلطان ولقب از خاقان
نی نی این خاص امیریست که از تشریف | گشت مخصوص بتشریف ولقب از سلطان
حضرت معتمد الدوله منوچهر که نیست | نه نظیرش بضمیر و نه قرینش بقران
لقب معتمد الدوله جز او را تهمت | نسبت معتضد الملة جز او را بهتان
قدر او را العلو و آنچه فراز است و شیب | رای او را السجود آنچه یقین است گمان

رایش آن مهر که در سایه او صد خورشید | طبعش آن بحر که در ساحل او صد عمان
گرنه در محضر عالیش سخن جوید قدر | مردمان را نبود قدر چو سنگ چو زبان
در تموز و دی خیزد ز کفش لؤلؤ ابر | گر بیک سال بیکبار دهد در نیسان
زر همی بخشد و دامانش پر از زر گه | بسته بر دامن او دامن خود معدن کان
ای که انصاف تو سرمایه هجران دفتر | ای که اوصاف تو پیرایه هر جان و جهان
گر نبی را به نبی آورد جبریل امین | مر نبی او رد تا نزد درستی خط امان
این یک آیات جلالت زنبی اثر هشت | این بشارات جلالت زنبی نظم جهان
تا دگر بار جوانی کرد و دانند دولت پیر | رای پیر تو معین باید با بخت جوان
باش تا دست وزارت شود بازی گر | باش تا صدر صدارت شود دست نشان
باش تا مهر تو بو بسند شهان از همه دل | باش تا مهر تو ورزند شهان از همه جان
از شهان یکدو سخن خواهم پیدا آورد | تا که بارای تو ان واقف پیدا و نهان
تا بگیلان مر پیمودی از طهران | بر رضای ملک الملک و قضای یزدان
شهر طهران همه پر محنت و خوف و خطر | مرز گیلان همه پر راحت و امن و امان
خاک این لرزه انگیزد و هوا جفت وبا | گل آن گلشن کرامیز و صبا مشک فشان
در همه گیلان امن آنچه بطهران وادی | در همه طهران اشک آنچه بگیلان باران

زیستن گشت همی بر همه مردم مشکل | در فراغت نه عجب کرد مردن آسان
وصلت آن کرد بیک کشور با دار امید | هجرت آن کرد بیک شکر و داد هجران
وقت آن است که آن ساز زنی ز آن سوی گاه | وقت آن است که سار زنی از آن سوی عمان
وقت آن است که از مهر فراز نی سند | وقت آن است که از چهر فرو ریزی ایوان
درد دوری انز اندازه درمان لیکن | مگر از وصل تو جوئیم مرادار درمان
بگذر نسیم چنان عیش که رضوان ساقی | بنشینیم در آن قصر که قیصر دربان
هم از آن جیب خطا نه هم از آن توبیخ | گه بمانه گرائیم گهی با پیمان
گر باظهار سخا خواست نه با خواسته بس | تحفه آورده همی بهر بشارت دگران
سخت نه در سخا صدره از آن او درهم | بسخن تهنیت نه بتهنیت تاوان
تا که نقصان بکمال اندر هر که رسد | بجلال تو زوال و بکمالت نقصان
اندرین حادثه کورا نبود هیچ مفر | اندرین واقعه کز وی نتوان هیچ جان
گر نه با هم امیدی تو با امید برنی | ورنه ما نیم بکیستی تو بجا و بدکان

از نعره وی لا اله الا هو | بر جادوی دیو یافتیم نیرو
بر جادو و دیو پای مردی نه | جز نعره وی لا اله الا هو

از بال و سبال گت رهائی نیست | سخت است حبال مکر این جادو
از هر سو روی نهی فرا پیشی | گسترده هزار دام از هر سو
از یکسو طره‌های خم در خم | از یکسو دام رشته گیسو
هندو و فلفل نهد با آتش در | تا شیفته سازدت از آن هندو
آن فلفل خال هندو آسا نی | بر آتش رو نهاده از آن رو
آن کردن و چشم آهو آسا نی | خون دل من بکردن آهو
زلفین دراز تا بزانو را | تا چند نهی سر فرا زانو
قدت چو کمان و در کمانستی | تیری رسدت از آن کمان ابرو
بر موی میان مپیچ گر غرت | با تو میان نماند جز یک مو
با لؤلؤ لعلت از زمان خوش بود | بر حقه لعل داشتی لؤلؤ
این دام دل است و از ره دیده | این دیگر دامهای تو در تو
از حلق و ز دلق و کبر و خشم و از | از غنج و دلال و فخر و رنگ و بو
از دست چپ ار شماره برگیری | ابهام کزی چو طفل ابجد گو
انباز یخار بستر و بالین | بندیش ز نیش خار بر پهلو
معشوق چه میکنی چو عشقت نیست | اعمی نبرد بدیدگان دارو

ره چشم بجوی و روی او می بین   رو پای بجوی و در طلب می پو
در مذهب عشق شرک خود بینی است   این دیگر جز مها بود معفو
از بهر نشست خاص خویش از دل   حق سایه انچنان نکو شد کو
از خانه خدا اگر پسندیستی   از تو بپسا ز خانه را جارو
اینک برسید موکب سلطان   با کوکبه و نفیر و هایاهو
بادافره دهند دزد را و تو   چون پای بریده دزد اندر کو
ران که ظلم را سزا بخشند   ای آدم رشتا ظلمنا کو
چون وقت ثمر رسید درختان را   با نخل کجا ثمر کند نارو
از خار بن ارزو مبر خرما   از پشه طمع مدار شفتالو
امروز شکسته عهد دیروزی   یا دار بجی چه شکسته دیرو
این خوی بدت کجا بدل گردد   ای کرده بغزو ناز دنیا خو
روی سرخ خویش چند گویی زر   آتش کو دید که این مس ان رو
از جوی دو دیده ابر دولی کن   زان پیش که خشک گرد دین جو
ای مانده بچنگ شیر چون روباه   در چنگل باز مرگ چون تیهو
زود اکه اجل رسید این بر خیز   بر ساز تو برگ مرگ زود از و

باز ورزی چو قارن و قارون   با بر زو بری چو رستم و برزو
در پنجه مرگ نرم چون مومی   رویین تن باش و آهنین بازو
بگریز ز قلعه که یکسنجش   این آهو پای چرخ بی آهو
عرشش بر ازین مقرنس مینا   فرشش به ازین مقرنس مینو
از اشهد ان لا اله او را   بر جبت و قصیل و خندق بازو
از در بدر البشر علیم انجب   ائین محمدات و دین او
از بیداد تو نفس کافرکیش   برداور داد و دین برم یرغو
از جور تو عون احمد مختار   از جو که رهایم ده از جو
در ظلمت نفس مانده ام بی نور   ای نور محمدی رهانم زو
چون نور تو هست وارهم از نار   با نیروی لا اله الا هو
بر خویشتنم کی ظفر بخشد   ای داور کردگار این نیرو
یک تو کنم این درون صد تو را   تو این همه شو و من ان تو

ای چرخ پیر تابع بخت جوان تو   دنیا بامن از تو و دین در امان تو
امید من آنکه دیر بزی در جهان از آنک   پیشتر جهان نخواهد شاه جهان تو

چیستم همی ز سعی تو آفاق سربسر   در سایه عدالت تو شیروان تو
اسرار کردگار نهان در ضمیر تو   آثار روزگار عیان از بیان تو
چون مصر بهر نظم جهان دبیر ملک   یکسان بود دشتا و بهار و خزان تو
تو پاسبان دینی و دین پاسدار تو   تو میزبان خلقی و حق میزبان تو
منت خدای راست که امروز روزگار   در نعمت تو هستم و در امتحان تو
اجرا خوران دهر بتایید کردگار   امروز اند ز حق میهمان تو
تو زیعران بعدل بنا اعیالمید   تا هیچ کس گرسنه نماند ز خوان تو
مدحت بود نتیجه کلک و زبان تو   ای بحر دکان نتیجه کلک و بیان تو
تیر از لطیع موزون و مشتری فصیح   این مدح خوان تو بود ان مدح ران تو
هر از سخن کرانه نگشتم سوی طمع   گرچه سخن کرانه نباشد نشان تو
کردیم امتحان جهان و جهانیان   ایزد نکار بر خطر از امتحان تو
این چرخ و این ستاره از بن خاک دهر   با تو قرین ندارد و اندر قران تو
نیمی در آب رو شد و نیمی در آتشی   دانند دوستان و دشمنان تو
هر شوره زار خاکی و هر سخت سار سنگ   دریا ز ابر همت دریا فشان تو
در مهرگان چو آید سیلاب ز دخان   انجا که فتح باب کف مهربان تو

ارکان چرخ صاعقه کردندی و شهاب   اکنون برای روشن آتش فشان تو
پرنج چرخ و ارکان بنازند بر زمان   زاهن شهاب و صاعقه آهنگران تو
گفتم بود عالم امکان مکان نیست   امکان خویش گفتم بنداز مکان تو
جان را بعلم کردی بهر بقای را   نیکی بنام داری اینهم جهان تو
دانی ز روی دانش کرمان این و آن   نه ان و این بماند نه این و ان تو
دادت توان خدای توانا بشکر آن   مگذار خاطری که شود ناتوان تو
غمگین مدار امروز از یکدو سهل کار   ان که بود وی بسنجر شادمان تو
بعد از ثنا دعاست همی رسم شاعران   بادا زمان برزق تو اندر ضمان تو
اندر زمان دست جهان از تو باز باد   بادا همیشه در جهان امان تو
محفوظ دارد ملکش از ناگهان خطر   سخت است سخت بس خطر ناگهان تو
پر باد باد نخل برومند دولتش   در باغ دولت تربیت باغبان تو
عرضی بث کرده شعر از زبان کلک   تا روز بان اگر برود اندر زبان تو
در استان چو خورشید خواهد بیاید از انکه   شعر ای شعر تا به اگر ز اسمان تو
باشد مراد من که رسانی بر استان   دارم مراد این خود اندر ضمان تو

هزار شکر که بفزود قدر سند گاه   زمین معدلت شاهزاده عبدالله
نشست شاه براورنگ شخص عدل اساس   فراشت رایت انصاف جان ظلم سپاه
درین دیار چندی جدا ز خاک درش   نعیم بود عذاب و ثواب بود گناه
بکام خویش دو روزی حوادث افزود   سپهر حادثه زاد جهان حادثه خواه
نه جز سیاه دلی درفزای این اندر   نه غیر عارفانه غم در اندیشش از راه
هوای زنگان ضمیر پیر و جوان   ز دل زدود نشایست جز بصیقل آه
هم آب آن بمذاق اندرین چو شهد آب   نه خاک قابل نشو گیاه چو سنگ سیاه
مرا شکایت ایام غیبت آن بهتر   ز شعر انوری آن از رموز شعر آگاه
برای تضمین آرم که سخت استقدیم   فقیر عاریتی جوید از غنی همه گاه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد   ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
ز شوق خدمت تو بر زبان خورد و بزرگ   سخن همی رود که حضرتا و اشتوقاه
خدای راست تفضلی بران دیار وحده   که باز زینت تختی و زیب بخش کلاه
دگر ز کاه نیاید تحمل از کوه   دگر تعرض سجاده زن نشاید گاه

درین زمی که ببر ابیش کوه هامون   دران زمان که ترا شیش پرپا برباد
سپهر اگر نه پذیری ترا نگو بنده   بهار اگر نه پسندی ترا نگو روداه
همیشه شاه اقبال و شحنه اجل   تراست خوانده بایوان و رانده از درگاه
مثال قدرت و گردون مثال یوسف جهت   حدیث جابهت و دوران حکایت یوسف جاه
برای سجده درگاه از نخستین روز   من و سپهر زادیم خم بقد دوتاه
بخدمت تو را فخرهاست بر اقران   قرین ندانم اگر بر فلک سعد و شباه
ازان نهاد گردون مرا آصف قدر   وزان نراند نامم بغیر آصف جاه
حسود اگر زند لاف همسری چه زیان   رواست در اس چون نقصان سپهر بر فرناه
بروز معرکه خصمت اگر ستاره شود   چو تیغ و بازو تا ز و زبخت یاری خواه
ستاره کیست که در لشکر تو روز نبرد   بچشم بد نگرد ای ترا ستاره سپاه
سزد که فخر کند از چه تو نبره پسر   پدر که سجده بر پیش جایان بجاه
سپهر قدرت و عرش آستان ستاره حشم   هلال رایت و خورشید رای و الیوب جاه
ابوالمظفر فتحعلی شه غازی   معین شرع رسول و قوام دین اله
اگر نه قهرش در دین هزار گونه خلل   اگر نه مهرش احوال روزگار تباه
مجاهد ار پی دین رحمت ار پی حرمت   همی بجوید بی اختیار و بی اکراه

عروس تیغش را خون روس غازه چهره   بلی عروس چنین غازه ایجنان دلخواه
بمرز روس همی عزم اوست در اول   بوم روم همی رزم ما دست در افواه
که ست شاه چنان و که ست شاه چنین   سپاه قوم بداندیش دسمه و کناه
چو از مرکب او چرخ را سبیل فنا   طراز مرکب او طوق مهر طاس کماه
بوقت خویش مسرور و بخت مقهور   موالفش بابادی مخالفش سیاه
خدایگانا من بنده را درین مدحت   نه طبع بود بطبع و نه خاطری آگاه
اگر دلی ز فراقت چو آتش اندر عود   وگر تنی بعذاب الحجنان برق گیاه
بدولت تو طرازیدم این نکو دفتر   که زهره آسمش بنوازد بچنگ ساز و راه
دعای دولت ایام نصرت خواهد   ز درگهی که چه مسکین و چه میر و چه شاه
همیشه تا نگرد آسمان بدیده مهر   بعرص ملکی کان تراست لشکرگاه
تو چشم نصرت بروی خسرو عهد   تو پشت لشکر و پشتت قوی بنیاد شاه

تو دست قدرت لیکن آستین ملک
تو روی دولت لیکن در آستانه شاه

بسفر میروی انشاءالله   بی خطر میروی انشاءالله
خاوری فتح نمودی بنظم   باختر میروی انشاءالله

برسپاه ستم و لشکر کفر   بظفر میروی انشاءالله
بنیستان شر و فتنه و شور   با شرر میروی انشاءالله
در گلستان گل و سرو سمن   چون مطر میروی انشاءالله
دادخواهان را از ظلم و ستم   دادگر میروی انشاءالله
هنری شاهی چون جد و نیا   با هنر میروی انشاءالله
گهری ماهی و بر فرق شهان   چون گهر میروی انشاءالله
این زمان تا بدهی کیفر کفر   چون پدر میروی انشاءالله
ملک بستانی از تاج بران   تاج بر میروی انشاءالله
کفر را بر اثر دعوت نوح   لاتذر میروی انشاءالله
در ره شرع بآئین رسول   پی سپر میروی انشاءالله
گرد گیتی چو سکندر با خضر   سر بسر میروی انشاءالله
حال ما را که ز خود بیخبریم   با خبر میروی انشاءالله

باشد ار زآنکه گویند ز فارس
بخزر میروی انشاءالله

این همایون قصر دلکش منظر آراستی   یا سپهری برقرار طارم خضراستی

آسمانستی همانا بر فراز آسمان / کش ثبات اوج اندر فروزان طلعت داراستی
نی غلط گفتم سپهرش زانکه از شوق درش / روز و شب گردون چو ما کشته شیداستی
بل فلک او گردون هر چه روشن آنکه نقش / صورتی از زیر دارد آنچه در بالاستی
نقش پرداز آن شیرین کار در بام درش / طرح بخشش صفحه چین پرده ماناستی
رشک رنگ آمیزی او در افلاک صبح و شام / که چو شنگرفستی و گه لاجورد آساستی
یا نه از شوق تماشا ولاو برش همی / آسمان را کار بر سودا و بر صفراستی
زار روی شمسه ایوان او مهر سپهر / بر لب بام فلک حیرت نگر برپاستی
هم در آن پاکیزه رویان مشک خوبان طراز / هم در آن مرغوله مویان آفت دلهاستی
گرمی بزم طرب را عود و ساز و عود سوز / زهره در خنیاگری زان عود و زان آواستی
دوستاران با حسیمان فارغ از نیش تعب / گل ز رخسار بوده کام بلبل شیداستی
هم دماغ جان از بوی خوشش هم از دل در طرب / خاکش از عنبر تو گویی اثر صهباستی
در فزای جان فزایش مرده دیگر اسپار روان / راستی این مثل چون قطره و دریاستی
ژرف گردابش چو چاه ماه پیرامون فلک / پاسبان قصر شاها پیچ و اژدرهاستی
نغمه زیر زبان رودش از آن چرخ چرخ / مغز تر دارد چو صوفی رقص را برپاستی
اندر آن خرم فضا آمد معما قضا / آنکه او را کار بر رای جهان آراستی

کعبه دیگر برای حاجت اهل نیاز / این چنین آراسته گویی ز بهر ماستی
زایر درگاه او چون صاحب احرام / جملگی عریان ز سر تا پا درین صحراستی
تا صفا جویداران زمزم نشان آن بحست / زاین سپس پویان در آن درگاه عرش آساستی
حشمتگران دهر دون را وادی ایمن بود / گرنه کعبه همانا سینه سیناستی
ساحت طارم ز خاکش کحل چشم روشنان / زین نوآیین قصر رشک طارم علیاستی
هم نیارد مر او را ثه رواق آسمان / هم سپهر اندرین اعجب الماواستی
باغ و راغش از هجوم لاله و ریحان گل / نظم نظام سخن ناصر مدان گویاستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشترش / چرخ اگر بر باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را / این اگر رخشنده بودی آن اگر گویاستی
راغش از رنگین تذرو و باغش از بلبل / غیرت چهر نگارین حسرت طوباستی
فتنه چشم غزالان خنده کبک دری / گر نبودی گفتمی این فتنه و غوغاستی
چون بهار دولت شه دور از آفات خزان / سال و مه خرم چو طبع خسرو دنیاستی
خسروی کز بسکه فیض شهنشه آنکه چرخ / پیشکاران درش را چشم بر ایماستی
قدر او در جوف گردون همچو جان در کالبد / امر او در گوش دوران دیده و اعمیستی
تا خلافش مایه سودا و وفاقش سود گشت / ای بسا سود و زیان از بهر این سوداستی

با خرد دوشم سوالی رفت از دانش بحث / گفت با او زاین سوال از خالی یکتاستی
گفتم از دلها و جود کرمش گفت حی لا یموت / مردگان فاقه را تا جود او عیسیستی
گفتم از جانها بهر مهرش گفت تاج لایزال / عشق مجنون می ندانی از که از لیلاستی
از جهود جور و عدلش گفت فان لا یعود / قبطیان ظلم را تا عدل او موسیستی
بر خط فرمان او سر می‌نهد از شرق و غرب / زانکه منشور شهان را نام او طغراستی
تا بپوسد مهر نقش مهر او را زان سبب / روز و شب پویان بجابلقا و جابلساستی
تیغ او یاجوج خذلان را ستین سدی بلند / رخنه گر جوئی ز رمحش در دل اعداستی
هم ز عدل او جهان چونانکه بزمگاه خلد / شرم معمورش را در پرده عنقاستی
در همایون روز و فرخ ساعت و نیکو زمان / رازمشه کور افلاک سر کشته اجراستی
آنکه زین پورش بر افراز سپهر افراخت سر / این نکو منظر که رشک غرفه کبریستی
وارث تخت کیان شهزاده عبدالله خان / حارث ملک جهان کو جهان مولاستی
پشت او در پاسبان مشت او در حجرا / لطف و قهرش که این پاینده ان راستی
عقد او را تا بنیاد عدل را قوس سپهر / رای را بس در سال و بخت را برناستی
تیغ او هنگام کوشش برق دوزخ صاعقه / دست او درگاه بخشش ابر طوفان زاستی
عزم و حزمش را افلاک سر کشته جالس و / رای و حکمش را قدر تابع قضا همتاستی

خسروا من بنده را دانی عرض چو در شعر / خاصه در مدحت که برز اندیشه داناستی
نزل اظهار دانش بل پی کسب شرف / از رعایت خاطرم خرم لبم گویاستی
ورنه قدرت زان فزون که زبن نیش / پایه شعرم اگر بر تارک شعراستی
تا جهان را روشنی از مهر و ماه است و نجوم / سالیان گردان بکرد توده غبراستی
روشنان چنگ زنان انگشت کوبان هم / کاین همایون قصر دلکش منظر داراستی
شادمان زی اندرین تا باد هر روزی ترا / بهتر از دی امروز تا امروز را فرداستی

خواستی تاریخ آن من نیز پرسیدم ز عقل
گفت باقی باد تا این گنبد میناستی

ای فرومایه جهان از ره غداری / چند مسکین دل من بنده بیازاری
رخ بیارائی هر روز چو طراران / ای گرو برده ز ابلیس بطراری
عمر بربائی هر دم بحیل آری / چه بروشن روز و چه شب تاری
از تو هر سال بافسون و دریغم / از دل یاری و از قوت بیزاری
بهر محنت را بانیده گران اسیری / وقت شادی را پوینده سبکباری
وقت آنست تو نیز ش چو ترا گردون / بگذارد که بگذرد آید دون و بگذاری
زنگ دل از رو نفس بیهوده / چه نکوهی تو همی گنبد زنگاری

عمر مفروش و مهر عشوه برار زد
کنده پیر است جهان از در برازی

منم و این دل کاسد که بهیچ ارزن
نخرد هیچ کسش در همه بازاری

کش خرامی بچمن فصل بهارا
با قد نادِ نی با رخ گلناری

هوش پر حوصله از باده بسکری
گوش پر مشغله از زمزمک اسحاری

دست در حلقه زلف بت کشمیری
چشم آشفته روی به فرخاری

جان چنان لاغر و فرسوده ز بی برگی
تن چنین زفت و قوی چون شتر پرواری

عیسی ات گرسنه در خانه و مر خر را
روز و شب از پی کاه و جو تیماری

بخیها هر شب چون خر بخری دیگر
لذت افزائی از لذت خرکاری

این خرت گرگ اجل راست اگر چه
لقمه مدهی به هوشی چل زرتاری

خانه در رهگذر سیل و تو آسوده
از پی نقش و نگار در و دیواری

دزد در خانه و تو مست بخواب اندر
ببرد کالا با چستی و هشیاری

نرم و رنگین بدرون زهر فروشنده
تو مرا نفس ستمکاره یکی ماری

بل یکی گرسنه شیری به بیابان در
حمله آورده که ام حمله تو باری

ای عجب روز و شبم بر شل یاران
پرده محرمی و پرده نشین یاری

از پی ناقه بکر صالحیان را حق
چه سزا داد و هما نزا تو سزاواری

عمر

عقل کوری رسول است و همین نافه ات
بلکه او صالح و تو فاسدش انگاری

جان عزیز است بران دل که نیازارش
گر بترسی ز چه از پی کهتر آزاری

عمر بگذشت به بیهوده بخواب اندر
او از آن دم که رسد نوبت بیداری

عزت اندر ره دین بر دل این و آن
چه پسندی همه عزت خواری

قلتبان خانه گیتی را میر است
غرزنی چند ستمکار و ستمکاری

همه در قید خود آرائی و خود رائی
همه در کید دل آزاری و خونخواری

مجلس آرایان چون از در خود بینی
خویش پردازان چون از در جباری

از مظلومان شان کحل سپاهانی
جگر سوختگان نافه تاتاری

کافری را چو یکی بت که از آتش
دو جهان سوخته تا دو خشه زناری

ظلم آنگه شه صدر ستم دستانند
عدل را کم زکه از زالک افکاری

اندرین ملک و دیار از دو سه درین
باز مانند دو خانندی دیاری

پاس ایمانی ز لکه حق امانت
زنده از خرقه و نازنده بد ستاری

همه مسرور چو ابلیس تلبیسی
همه مغرور چو کهف بگفتاری

دینشان نبود ورنه بهزار افسوس
دو جهان دین بفروشند بدیناری

جای پا لا نزا الوده که ننگ است را
از خدا ما ده احکام و اسراری

صد حدیث از بر خوانم که صد یکرا
نشنوی از پی سکته دگر باری

باده مدرا که بمن روشن زین پیش
گر زسلمان بدو ار بوذر غفاری

نیست داود اگر در شهر رزر آدی
نبود عیسی در دهر بیطاری

گر بخواندی به نبی خوانان بشنو
تا نمانت درین داعیه انکاری

فاسق و ظالم و کافر به تفسیری
فاسد و راعن و خاسر را اثاری

باطل از حق نگزینی بسجل اندر
بر تو خواهند نوشت آنچه بنکاری

پند جاهل را ایدل بزبان آرد
با جراحت مکوار طبیب عطاری

روز را خبر از میپایم و بسیرم
با بایشان چکنند عزت قهاری

دیگر انزا العبث ای دل بیهوده
تو چه پنداری چون بیده پنداری

هوشیاران منما چو نکه تو مخموری
رستگاری منما اینکه گرفتاری

چاره نبود مگرت عذر گناهان را
احمد و عترت او را الشفیع آری

یارب از من که بپرده دری بلد
تو ببخشای که غفاری و ستاری

جها نا طرفه بیمهر و وفا بدخو جهانستی
همی با مهربانان بی سببنا مهربانستی

بهمان تو دل بستم همه عهدت خلاستی
بدگان تو ره جستم همه سود زیانستی

خزانی را بهار آری نهالی را ببار آری
که بارش بر زبان گوئی بهارش بر خزانستی

نه زین آرایش بستان نه زان آرامش بستان
که بربادش دهی تا که چه نیکو باغبانستی

برون آرخت از بوم تو ایدل که زین سرها
یکی هندوی در خانه ترک پاسبانستی

نه از شاهان ترا بیم است و نه از میران ترا پروا
همی بینم که اندر خون میران و شهانستی

بر برا اند دولت محمود و بوده شوکت سنجر
خراب اکنون ز تو غزنین و مرو شاهجهانستی

پس از دوران دولت بکرمان یکی بکدر
چنان بینی مداین را که بی نوشروانستی

خورنق مانده بی نعمان تهی ایوان نوشروان
نشان از طاق کسری مانده خسرو بی نشانستی

بجایش برنشاندی بر فراز تخت جمی را
که بینی آفتابی بر سر آسمانستی

شه لشکرشکن حشمت یران ایات نصرتها
زبان تیغش اندر ره ز سبحان ترجمانستی

پس سلطان ملکشه مرو روش باد آن سنجر
ز حشمت پس از دولت چنان گیتی شهانستی

از آن اصل و از آن پایکش سرو گرامی
کشیده سایه اش از قیروان تا قیروانستی

همه شهر و همه کشور ز دانش با قدر نور
ز عدل او جهان یکسر بهشت و بوستانستی

ز بصره تا در طهران مرا و را تابع فرمان
بحکم داور دوران هم او فرمانروانستی

بایوان گاه بزم اندر بهار رشد نار ستی
بمیدان گاه رزم اندر سوار سیستانستی

شها از بازی دوران و ناسازی آن جسر
پس از دولت شه غازی بحشمت جهانستی

به نگاه عطارد کر بلوح چرخ از خجلت — نهاده دفتر و بر قلم اندر بنانستی
اگر خود مشتری گفتن نیارد در شرم غم — به پیش تخت اینک بنده زان الطاف … ستی
در آن سالی که کرد و نزا خلاف اقبال و دولت — بدستانی که اندر جمله گیتی داستانستی
چو بهمن کین … بستی میان اندلی … — … روم با عزمی که با سیل دمانستی
نخستین در که از رو عادت در بصر لشکر — زنه تو باره گفتی قلعه نه آسمانستی
دران محکم حصار از زر میان یکصد هزار … — تو گفتی بنگه غولان و شیران دمانستی
بفصلی کز سموم جانگزا در آتشین مهر — همه وادی چو دوزخ گفتی از شعله دخانستی
فضا پر ماهی کشته آتش دارد در دجله — همی جسر از صراط و دجله از دوزخ نشانستی
خور از گردون دران هنگام در … اندر — زمین چون آهنین … هوا آتش فشانستی
نه در دا کشتی از صرصر نه پروا کردی از آذر — با ختر بر زدی اخگر … برنشانستی
پراکندی دران بقعه سپاه … — چو شاهینان که در کهسار بر کبکان … ستی
همه پولاد خا آهن گسل شیر اوژن برد دل — همه قلعه کشا لشکر شکن کشورستانستی
چو موران رخنه گر ارکان … گر از سنگ آهنستی — چو ماران دخمه … گر … ستی
گشودی قلعه چونان که … حیران — ترا عزم اینچنین آمد … ستی
هزیمت از تو … غنیمت … — گروه و گروه کاروان در کاروانستی

چو دیدان فره یزدان که در دیوان دار میدان — بزور شیر و رای پیر و بابخت جوانستی
شهنشاهست … زادگان … — حسد کردند چونان رسم ابنای زمانستی
زبان بنهاد حاسد در تو از … — که مردم را زبان مردم زبانها از زبانستی
ببذل سیم و هزل اقرار کرده نهان مردی — زهی حیرت که روی خور بمشتی گل نهانستی
گشوده حلقه کینه بحبل … بسته — بلی این حلقه زان رشته محکم ریسمانستی
بدستور ملک … — گنجور ملک چند آنکه گنج شایگانستی
چو گنجور آوری … دستور آوری … — بهر کاری که اندر جمله گیتی کاردانستی
… لشکر … کشور — نه بخشش … آسمانستی
ممالک … — … اندرون … آسمانستی
… کیوان … — که کیوان سخت … خادم … ستی
همان درگه که خاکش توتیای روشنان بودی — همان درگه که گفتی بوسه جای خسروانستی
تو ای خورشید … خسروان … — یکی بشنو سخن از راستی … ستی
مرنجان خویشتن را در خلاف آنچه کاندر دی — رضای ایزدی باشد قضای آسمانستی
سپیدستی که یوسف را چه بر سر آمد از اخوان — نه محمود بخستی که از غم … ستی
پس از ایرج منوچهران نبیره زاد افزودن — چه دید از غم تو خود … ستی

اگر بختا ور دمردی هنوز از تیر و از تیغت — بسنده از رشه پایه … ستی
اگر از مردمی جوئی بجود تو گواهانم — بگردون مهر رخشان در زمین … ستی
بد اندیشت … — نه از کین … طغیان برای امتحانستی
تو جاویدان بزی در عیش و شادی تا که در گیتی — ز بخشش بر دوام آمد ز بخشش جاودانستی

افسوس که بگذشت همی روز جوانی — آن تازگی و تری و نوئی و نوانی
زین پیش همه چستی و چالاکی و گشی — زین پس همه سستی و تاتائی و توانی
در گلشن عمر از حدثان … خورشید — دیروز بهاری بد و امروز خزانی
بر توده مشک است فراسوده کافور — در صحبت کافور بود مشک زیانی
دادیم ز کف عمر گرانمایه بامال — صد طعن برین سود و برین بازرگانی
خیز از پی … — عقل است …
تا چند خوری … — تا چند خوری … از …
دل برد جهان از من و بر جان و خرد … — فریاد ازین دوست … دشمن جانی
… — دیروز نهانی بد و امروز عیانی
امروز بیاید چو یکی گرگ جگرخوار — دیروز همی گفت منم یوسف ثانی

… این دهر … پدید آ… — رحمی نکند بر بچگان مادر زانی
ما راست اجل حافظ و خود حال چه باشد — مسکین رمه را که کند گرگ شبانی
یا دلت مباش … امانی و امان جو — از زهر بپرهیز که زهر است امانی
اخوان … اعیان … — من یار جوانان … هوای جوانی
بستیزم از اخوان … — بگریخت کسی جز من از اخوان …
پیرانه یکی عذر … — تا چند دلا … ایام جوانی
افسانه بسی خواندی ای نفس … — گوید همان که نکو گفت فلانی
گفتا که نه … — در نطق خموشی به و در گوش گرانی
در گوش … — گر لؤلؤ عمان بود و گوهر کانی
چون نفس … — خود شعر چه گر باشد قرآن خوانی
… — با ماشطه …
بیهوده سخن بافی و … — با شهره شهرت …
تا چند … — …
… — نقاد سخن ان سره مرد همدانی
ان نادره گو … — فیض سبحانی در و نظم سبحانی

بنود چو صریر قلمش صورت معنی / ندهد بنشاط سخنش جام معانی

از صفحه توان لعل و گهر برد بقنطار / ابر قلمش تا که کند قطره فشانی

معنیش برون از حد ادراک و برد طبع / ز الفاظش از ذوق که خاطر ز معانی

در هجر و بیم نور مه و تابش خورشید / در دیده کند تیری در سینه سنانی

پر حادثه شد عالم ای زبده عالم / جز خط خدائی که کند حادثه رانی

خوردیم جهانرا یکی نوش و دو صد نیش / این است نصیب همه از عیش جهانی

آمیخته خوردیم غم و عیش جهانرا / چون زهر که بر آب گوارنده چکانی

با تیر جهانی سپر انداختم و او / آسوده نکرد دو دمی از تنخ کمانی

باید سپر انداخت بر جان زمانه / با تیغ حوادث شو اگر مرد فشانی

از محنت دوران تو میندیش و مخور غم / حیف است که عاقل بخود اندوه دوانی

از فتنه دوران بدر از شه نشان شو / کز عرش نشان تیغش را فتنه نشانی

الحاکم اثنی عشر از جمع امامان / ز نشان همه چون تقرا سبع مثانی

از راز نهانی پناه هم بتو زیرا که / جز تو بکس نیست عیان راز نهانی

این صاحب دیوان که بود صاحب دیوان / مگذار بدیوانش چه انسی و چه جانی

دانی ز عنایت بشفاعت کن اورا / که مالک جانی تو و او بنده جانی

تو صاحب عصری و زمانی بر مانم / از نفس ربایکاره واز جور زمانی

گر مژده رسان مژده رساند ز ظهورت / جان خاک رهش سازم از این مژده رسانی

من جز سخن بیهوده گفتن نتوانم

یارب تو ببخشای که بخشایش مانی

ویحک اینک ای خراسان نهیب ارابری / کاندر آمد موکب شاه جهان برکابی

خسرو خاور کشا فتحعلی شاه آنکه هست / جان ری از خاکپایش جان عالم خاک ری

موکبی بحرش بموج اندر چو باران تیغ / موکبی مهرش باوج اندر چو بر خورشید شی

موکبی گردش گرانی برده اندر برج جدی / موکبی مردش سبک خیزی فزوده بر جدی

سحر کار اند کز تیغ و سنان بر بسته اند / برق بر موی میان و آتش اندر جوف نی

بحر خوار اند کز خون و عرق آغشته اند / هر چه ان هیچون نخون هر چه ان هامون بحوی

فتنه را از پای رو داورده بار آمده / شیشه گویند روده شیشه گویند نی

بر بهالان نکته سنجان هر یک از قانون رزم / با فقیهان جدل بعد از اللتیا و التی

بازوی سنجر فرو بر بسته این کی گهن / مرز کالنجر فر اینکشاده این کشاکوری

شاهدان جا ضراق مر اگه گوشش اوده / قول چنگ اقرار اندر محضر مشق حی

خسروا ایران پس از فتح خراسان اوردم / زیر پای مرکبان لرزان اندر کوه و نی

آسمان گر بان نهد را چون بفرزندان پدر / شقه چتر ملک جمشید و گشاکه نی

جنبش و آرامش آن خیزش و آرامش / تا دم صور پسین گشا ضمانت را علی

خاکپای شاه را کامد در و گوهر بسر / بر و شقه روشنان گشا سپهر ارسلی

آنکه بر اوج جلالش مرغ خور بشکسته پر / آنکه در ملک کمالش پیک بشکسته پی

همتش گوئی نهان گو هم علی ماشا راکه / نعمتش جوئی عیان جو هم نهان حاتم طی

کوششی از نیزه دارش بر چه میدان نوزرا / بخششی از پیشکارش بر چه با ملک ری

هر کرا مهرش مال تا خلد در خرم بهار / هر کرا کینش نهان تا نار در افسرده دی

میهنا خوی زمیت از کل ابکار شکفت / غیر تیغش ملتدا از دا اندازان دارچی

دوستان و دوستانرا از جنبشش سوز و ساز / کر قتیل از وی قتیل زنده رنگ خیل حی

هول از روزی که اندر نبی طی بر سجل / روز رزم شاه را گشته واقعه طی

موکب اسپ شروان در سقف گردون تا کجا / مرکب عزمش دوان در سطح کیوان تا بکی

تا بامرش توسن گردون نه بکشود دل کوشش / هم ز نعل مرکبش بر ران او بر بسته کی

مرکبش را تا که دولت بخت و دولت در پای

موکبش را تا که نصرت فتح و نصرت در پی

به پهنای جهان در دل مراد دلیست نهانی / اگر آگه شود از وی جهان و سیم و ویرانی

مرا رنج است اندر تن از این چنبار دور افکن / مرا رحم است در جوشن از این کج بخت بارانی

نه آن زخمی که اندر وی کند تدبیر دارونی / نه آن رنجی که اندر وی کند اندیشه درمانی

خمارین چشم ساقی با پریشان کاری زلفش / بناچارم همی دارند از نیرنگ و فتانی

که با چشم در هم خوابش بخوابم یاد در مخی / که با زلف پریشانش بسازم با پریشانی

بناکامی گذشت شصت سال امروز و فردا را / تو در امروز امالی در فردای امانی

زیادی یاد و بادی سبکی از بس سبک سیری / زبالی یا و بالی سنگی از بس گران جانی

که اینک با بساط من همه ناز فریدونی / که اینک بالب ما من همه ساز سلیمانی

ترا جان بهر جانانست و تن مر خاک را اهدایست / که جانرا می بیجانی همی تن را به آسانی

ثبت فانی کن اندر جان و جان فانی بجانان کن / که جان اندر بقا باشد بقا اندر بقا فانی

ز لیلی از کمتر گوز شیرین ناز کمتر جو / چه این دیوانه دشتی چه آن غول بیابانی

یکی در خلوت دل شو می معشوق بین آنجا / سمن بویان ریحانی سبک روحان جانانی

ترا اینجا هزار عالم بود در کشور جان تن / چو از وی بگذری آنگه رسی در ملک انسانی

بود هجده هزار از کلیدان هفده کعبت / که بیش نی بجاک و خاک از آن دیده [illegible] نشانی

چو صد قت اندر دل جواب نیست اندر خشم / [illegible] مفر ساحت [illegible] پیشانی

ترا دل در خبث کل را وضوا زین جهان عیب / که دست و آستین شوئی بدین آلوده دامانی

هنوز نفس پروار است اندر آخور غفلت / هزاران عید قربان شد که کردی هیچ قربانی
تلخ در بوستان داری و مور اندر بن خرمن / ز خرمن خرمنی ناید ز بستان نیز بستانی
کشیده تیغ بر تو دیو و تو خفته بر احرت در / مگر لطف ولی آید کند بر خفته خفتانی
چو اندر تنگنای خاک اقسم الغیاث القوم / که زندان است و من در وی یکی درمانده زندانی
از و مهر علی برزد اگر خاکم بیفشاری / به بندد نامش از آبی که بر خاکم بیفشانی
نه مور و مار را بهره درین لا تعزم ایراک / بخوان جشنک گردون بالها بودم مهمانی
دران زندان ظلمانی بتابد مهر و مه پرتو / مگر مهر علی تابد دران زندان ظلمانی
ز فردا هیچ یاد داری که فردائی دران میدان / تو نظاره از هر سو نظرباران میدانی
چه سیب و چه همه درختهای سبز و تو لرزان / ز بی برگی چو اندر بوستان برگ زمستانی
در و فضل علی باید ز فضل تو علی بینا / ترا خود شرع سبحانی بسنده شعر سبحانی
ترا اعلام آن بود گر دی برائی سیرت دیوی / نه این کلیتر با گر دی به صورت زالو سیرانی
ز پیران گفتها خوانی به پیران گفتها رانی / نمیدانی چه میرانی نمیدانی چه میخوانی
زهی غبن و زهی حسرت که از تو پاک بر کرده است / خرافتهای جهلانی شرافتهای عقلانی
کجا صورت به بندد در تو عقل مستفاد ایراک / که صورت هیولانی و عقل تو هیولانی
درین بازیچه طفلان درین چشم که مردم / بد بردم دل دراقتادیم در سرسام حیرانی

همه درمانده این درد بیدرمان بیچاره / چه هندی و چه ترکی و چه تازی و چه یونانی
من از مدح علی جویم شفا گر زشت گردیم ها / تو از هر بانی مریخ امید که بیمار گرانی
چه عیش خویش اندیشی مخور اندوه درویشی / چو بر خود نیستی سلطان مکن دعوی سلطانی
جهان گر خود جهانبان است آبی شوب این جهان / بخیره چند بندی بر خود آشوب جهانبانی
مسلمانی بر و است ای مسلمانان همی ترسم / مسلمانی که تا با وی بگوئیم بر مسلمانی
بعهد اندریم اید ون که جان بی خون دل گردد / دریغ آن عهد خاقانی دریغ آن عهد خاقانی
همه آیات قرآنی به قرآن بر زبان دارند / ولی دلشان ز آیات قرآن نابقرانی
ستم خور دل بنه در راه و دیده زان ستم / که در طوفان خون کشتی بر آید بو طوفانی
بهشتا باد گیتی را نخوانم جز بلی و روح / که اندر وی خریده باری کار بس علم سلطانی
سراب آن کوثری کو را نه دست مرتضی ساقی / خراب آن کشوری کو را نه عدل مصطفی بانی
چو خورشید از جهان پنهان شد کیوان گرانجان / چه خلقان خیره در ایران چه ایران و چه ایرانی
مرا باید زبان لیکن ازین مشت زبان کاران / که بهر سودشان امروز جهان کرده است ارزانی
برو دری چند بینی از دخل بار اری ایمان / سپهر پیچ درویشی جهان و سیم و ویرانی
به تیره رای قدر دون همی در کشور سلطان / کنند از رای خورشیدی کنند از قدر کیوانی
به هر ستگی و از ایشان نبس کس شکر گزاری / به هر خرمن که از ایشان نبس خرمن شکر ارزانی

نیابی غیر خاکستر شود هر گه جان پهلو / به پستی خیر که خاک آید ز خور هر که دهقانی
خدا را خوان تو از چونین حوادث کز قضا آید / بلی اندر قضای بد نمانی گر خدا خوانی
همه مهر علی باشد شفای جان بیماران / همه مهر علی باشد دوای درد پنهانی
مرا دل نا مسلمانان بسه ز جور چرخ مسلمان / مگر عون علی آرد مسلمانان مسلمانی
نه شیر است آنکه باشد مرعرا زنش عصفور / نه شیر است آنکه زله خوار شیر اینجهانی
نه اور الفت پیغمبر بروز خندق و خیبر / که همشیری تو بجانی بیار اعمال آنگه
چه علمها کز و ما را بود دینی و دنیائی / چه نعمتها کز و ما را بود انسی و جسمانی
ز امر و نهی او جستند هر علمی که در گیتی / بجستند هیچ جستند هر اوراتو بجستانی
شناسی از زبان او را که خلقان در صفت حشر / ز مهر و بغض او گردند نورانی و نیرانی
ز علم و فضل و علم و قدر و قدرتش میدان / همه اخبار صدیقان همه آیات قرآنی
ترا مهر علی دین ثار نه کی بکار آید / همه علم فلاطونی همه عدل انوشروانی
قران خوانی اگر چه مهر او در نی ز غفلت / ترا خطی ز دیوان نیست از این جاه دیوانی
همی بینم ترا گردون گهی خادم گهی خائن / همی بینم ترا گیتی گهی جانی گهی جانی
چو مهر او ترا در دل گهی خاین گهی خاین / چو کین او ترا در جان همه پیران ترا جانی
اگر نه مهر او بودی که برهانیدشان از غم / ز آدم پس نوح و یونس و آن کنعانی

بحیرا این بر او گو که اندر پیش او دل / که بود آنساد کش برهاند از این مشکل بآسانی
بشد او آنچنان کاتش با براهیم بن آزر / ز قهر و مهر او آن آتشی گردان گلستانی
چو در میدان بتازاید یکی قدرت قهاری / چو بر منبر فراز آید یکی قوت یزدانی
برین دعوی من بر هر دو قرآنش گواه آرد / لجاج آغازی و سازی بدیهی را تو برهانی
نظام عالم امکان ز رکوع هست از وی هم / که مختاری بدرگاه علی باشد و فرمانی
مرا جان در رهش هستی بهر راهی که پیچونی / مرا ره برد در شش هستی بهر روئی که پیدا
نه از عباسیان خواهم همی دنیای عباسی / نه از مروانیان خواهم همی دنیای مروانی
ندارم با عمر جز کین جهان و دیو بد باشد / ز من بر دیشان نفرین چه بوبکر و چه عثمانی
خوشش آن وقت و خوشش آن ساعت که اندر خاک در بستی / ز بیم بر جان انسانی رهم از جسم حیوانی
ندانم گفت از امروز خود از اکه میدانم / ندانم تا کیم فردا تو میدانی تو میدانی
چو عون تو بود تریاق کو چرا آرد آهوازی / چو نور حق کند اشراق کو خورشید لوانی
اگر چه بس پشیمانم ولیکن انقدر دانم / که با حمد و مدح یزدانی چه سازد مدح سبحانی
شود دامان دوان بر شود کام جهان شیرین / اگر شاخی ز نخل طبع شیرینم بجنبانی
نه شعر و شعر من خوانند مردم نشره بشنو را / زهی اصالی اول زهی اصاحب ثانی
بنظم و نثر من از نظم و نثر دیگران گوید / بدان نسبت که دارد است یا قوت رمانی

متاع اهل ادب را اندرین دوران کاسد ... اگر لعل بدخشان است اگر لؤلؤ عمانی

کجا این یک نفس جان خیزد کز آن دارد تابش آخر ... همی این یک نفس دل زاید در این ابر نیسانی

بحیرت اندرم زین نظم پیشش تا که بر خوانم ... مگر بر پیر غزنینی مگر بر پیر شروانی

شود اتش چو آب از آتش از سنگ برون ... اگر این شعر چون ابر آب داشت همی

سخن را آن نی چند لیکن از شوخی اخترتر ... چو گنجی در گنجی ماند ناپیدا نهانی

سخن در گوششان چون که کردم گوش خرابی ... بیا شو همی شعر از لبش سوی خاقانی

بخوان بر ... مردان مدیح شاه مردان را ... که گل بر سنگ خفتانی مل بر خاره بارانی

ولی برکام تمکین زهر باشد شکر خوری ... ولی در دیده افعی است پیکان خرد کانی

بسی کاوش عجبی حرام ... دردی

... مان ... ... بی ... ... بالا ... نی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت وافر خدای را که بفرود ... رونق دنیا بعدل خسرو دنیا

خسرو کشورستان شهنشه اعظم ... فتحعلیشه بد بهر داور دارا

انکه ز جودش جهان بسود موفر ... انکه ز عدلش زمان با من موفا

دشمن جاهش فرود تکه فارون ... رایت بخشش فراز خرکه عیسی

داد جمال و جوانی و خرد و بخت ... داد خدایش بحر قرینه و همتا

از امرش کان چو آب دایم جاری ... در عهدش کان چه کوه قایم و برجا

کشته برای خاره سنگ مطلع خورشید ... از چه ز تمثال همثال فرح زا

چهره ماه است با که طلعت سلطان ... طلعت شاه است با طلیعه بیضا

جلوه حسنش است یا نه که بر آفاق ... نور خدائی بطور و طور تجلی

زایر او را بلی همی رسد از کوه ... یافت نصیب از لن ترانی موسی

کوه تمثال شه بسنگ عجب نیست ... لعل پدید آورند از دل خارا

چون حجر کعبه سجده گاه سلاطین ... در قدمش کوه خاره منبع دریا

رحمت یزدان نگر بچشمه روشن ... قدرت ایزد ببین بصخره صما

قطعه بوج و مثال راندم در خور ... از پی تاریخ سال ماندم درو ا

گفت بتاریخ آن خرد که لیکن

موسی عمران جهان بسینه سینا

این در که سپهرش به پناه ار چه به پایش ... درگاه شهنشاه جهان فخر جهان است

دارای زمین فخر زمان فتحعلی شاه ... کش خاک در دارا که قیصر و خان است

در عهد همایونش که خالی ز کرند است ... در دولت میمونش که فارغ ز زیان است

از زاده پاکش که بران پاک گهر باد ... هر چه آن شرف و عزت والائی شان است

داراکه پی نظم جهان خاصه ممالک ... با فکرت پیراسته با بخت جوان است

او ساخته این درگه عالی که جهان را ... خاکی در او واسطه امن و امان است

در پیشگه اش عرصه محشر خشت زمین ... چون جیش درو روضه دلیران و سران است

کوئی که جهان رسته از جوشن و خود است ... کوئی ز زمین رسته همه تیغ و سنان است

با عقل ز عدلش سخن اوردم و گفتش ... جز گوسفند انهم کسی انجا بفغان است

احوال جهان خواستمش از پی تاریخ

گفتا که امان زاد در دارای جهان است

دی شنیدم ببزم میر کبیر ... گفت بودی که با من انکار است

کار تو نا سزا بد انستم ... انچه بر نا سزا سزاوار است

چیره دانی زبان کشادم ... خاصه انجا که جای گفتار است

قلم و لوح من چو لوح و قلم ... کهش ابشار و کاهش اندار است

این دوات و قلم که نزد ری است ... آن سیه خوار و این سیه کار است

تا سیه بر قفات چون بندد ... ای سیه کاسه جای زنهار است

گر چه از سیلی جفای توام ... بروی ابکار و خاطر افکار است

خامه ام چون شم ضعیف و نزار ... لیک ظالم اگر چه بسیار است

از درد غار چه چون کمان بپیچد ... راستی را چو تیر سوفار است

هجو و مدحت از ان بیازوی او ... سست آن و سخت دشوار است

دم فرو بند مان قدم مگذار ... این که پای تو بر دم مار است

زشت من در دهان ترا گوئی ... مرده در دهان مردار است

نگوئی مرا که سیم نیست ... سیم و زر مرد را بکردار است

سیم را از ستم گریزی ... چون ستم بیس سیم بسیار است

دیت دینار برده و دیدارت ... انکه اندر کمین دینار است

تیغ ماه و سپر کتان بشکر — با منت آنکه رای پیکار است
ردی منکر سپاه بپسندند — اندرین کار راکرت انکار است
تاکه او سر خود چنان سازد — تن زن ای دل چه جای گفتار است
تا کس از ما کسی گزید ار کس — نه مرا جای رنج و تیمار است

اسب تازی زخم بدرد سپت
گر خری را خری خریدار است

این روضه که برای طوافش صبح و شام — سرگشته آفتاب درین چرخ اخضر است
این بقعه که برای سجود درش مدام — خم گشته پشت ماه و قد چرخ چنبر است
این مرجع محمد باقر که از شرف — گویی که هشت خلد ش در چار منظر است
باقر که از سپهر محمود احمد است — باقر که از سلاله مسعود جعفر است
سرو وش بکوهسار نمودار طوبی است — آتش بکوه سار نمودار کوثر است
در طور اگر نه طور تجلی بتافت نور — شمس از نور شمسه ایوان منور است
یکبار نخل طور سخن گفت و از صریر — بازاران درش همه روزه سخنور است
از امر پادشاه دوران و فضل شید بنا — در عهد پادشاه چنین روضه درخور است
فتحعلی شه آنکه سپهرش برآستان — سی سال پیش رفت که دربان او در است

زاکی

تا هستی که چتر فخرش با اوج فرقدین را — در راه دین و دولت سدّ سکندر است
چون لیت بر سر بر بهند روی دوات — چون روی در مصاف کند لشکر است
آنجا که بزم اوست همه سور جنت است — وانجا که رزم اوست همه شور محشر است
بر چرخ و اختر ش برسد ور زمانه کم — بر قول من گواه همه چرخ و اختر است
خصم از سپه سک سر است گر انگیزد — گرزش گران تن است و خدنگش سبک پر است
یکنوبت آنکه خدمت او کرد در جهان — گو نوبه زن که نوبت عمرش مکرر است
یکقطره از سحاب کفش بر زمین رسید — که بحر قلزم است و گهی بحر اخضر است
در عهد او شعار اسلام برقرار — از عدل او مناظم خلق مقرر است
ما از جاه خسرو قدر عدوی او است — جبا و کسند هش که چو
یک ذره از فروغ رخش بر فلک رسید — که ماه انور است و گهی مهر خاور است
زاین پایه آسمانش چو پایه فارون فرود — زاین قبه آسمان زقبه گردون فراتر است
هر کس ز سعی خویش بیاید بهشت چو — این گفته نه ز من است ز قول پیمبر است
گر کوشش ز طلعه کوثر بعید نیست — انهار خسروان ز کدایان نکوتر است
از حکم شاه یافت چو اتمام کش بجد — عنوان فهرستش آمد و عنوان مصور است
تاریخ این عمارت بجستم از خرد — آری خرد بود که بهر کار یاور است

بقضا و القدر راضی شو
کار در حکم قضا و قدر است

مخزن عصمت و کان شرف و معدن حج — خازن الدوله که حور از رخ او مریم است
گنج خاقان را از نور کف او دولت — گرچه در ملک خاقان چون گنج در است
ساخت رحلی ز زر ناب که گویی است — شاخی از نخله طور است و با او قرص در است
بال جبریل امین است چو بگشاید پر — جای قرار این بال نکو تر است
چون دو پیکر که بگیرد حمایت یزدان — بد و یار و در روی نهاده و قران است
گرچه دو رکعت ابصار گهی است بود — بصر است آری ز آتش چو نور بصر است
گوهر رحمت برد از آنکه صدف است — برد دار مهر شرف که صدف آن گوهر است
قدسی و چه انگشت پیمبر قرآن — بد و نیم از وی در ز در و لبان اصغر است
حامل لوح و قلم زحفظ کرسی و عرش — وحش به سینه زبر اندر در کرسی زبر است
وقف بر تربت خاقان شد از این مریم — رحل و قران که قرن با خانه بر کلک گر است
خالی طبع و فکر لا از ان فرمود — وصف قرآن نه اندازه طبع و فکر است
است مرکز سلطنتش باد عیان — صورت عالم خلوتش عیان از صور است
خط او در خط آزادی و در رخ خوان — خلد او در رخ آزادی از خلد در است

در جهان چند بر آشوب و شر است — بگذر از روی که چنان در گذر است
حذر می بایست جهان را — خطر است جهان پر خطر است
بود با گاو و خر ار هنگامی — باز هنگام آن گاو و خر است
کرده ام فرق نه از زر و سیم — نه مرا فرق ز سیم و زر است
گشت گردیم بجایی که در و — نه گشت ضعیفان شسته است
زخر و گاو و رمه اندر و سی — خیل در جبل و خر در جنب است
غول حسینده درین بیخود له — هر چه روشنده در وجان نور است
گله در غلغله اندر گله گرگ — شیر در دیده و عیش بصر است
عرض این حادثه را بر درشاه — کلک در نامه به ادراک بکر است
گر از عدل کشش چاره گم — عدل اری ستم چاره گر است
برگ بیداد کن ای گردون گان — دور دوران ملک داد گر است
آدمی ما گذر است از شر و شور — بشر است آری بر حال بشر است
ایمن از این سوی قسمت مواری — پس همه شمر رد و در فر است

بقضا و قدر

پی امرش جان فارغ و سال از جلال — فارغ از زاهد و رد و ذکر نجات
رحمت رحمن بر خاقان باد و باد ام — ذات رحمن را رحمت و غفران است

جان خاقان الف از توفیق دهاد ایزد داران
که ز توفیق و سعادت ره جان بخطر است

حضرت میرزا علی انعی الملک — چشم بد چون خود از او دور است
هست از خاک اگرچه ناپاک است — هست بی نوا اگرچه از نور است
نظمی آراست چون گهر موزون — از نوای ولکک مشهور است
گهری هیچ در دو دانش — نیست منظوم در جهان مشهور است
ای ز تو یادگار در گیتی — از عمر سخنی که مذکور است
علم بر طفل امروزی مردود — کاز وی خطر او نگور است
گر ز عمر است نزد سخن به بر — ور ز تحفه است طفل مغرور است

رد کنید طفل را نشنید
که گناهان طفل مغفور است

دوستان از تن فراموشی است — گرچه از خویش هم فراموش شد
هر کجا کلمه در آن گر کند — هر کجا غله در دو موش شد

نه مرا غله و نه کله از آن — که نه گرگ و نه موش و خرگوش شد
رئیس سلب طراز و زعفران طبع — که بگرداد لاف مدهوش شد
همه او باش فی فی استغفار — لیک او باش همی خاموش شد

چون چنینند به که با مردم
مردمی و مردمی فراموش شد

این مشت حیسان که مرا دشمن شد — وین جوق لئیمان که مرا لاف بگوشند
در صورت و در صورت هیچ دیوان خزان — هم با خنده دید و هم ریش گوشند
از حرص و شره راهبرن قافله کنعان — بر من چو مگس بر شکر مصر بجوشند
از بنده کی در که و داراست مرا فخر — زین بر در من بنده چو در حلقه بگوشند
جز صاد کی و راستی از من نستانند — جز باد کی و تنبل و افیون نفروشند
امروز چنین اند و فردا چو رسد گاه — خواهند خرید آنچه که امروز فروشند

کفر بر دانکس که کفران کند نعمش گاه
که ندارد که در فقر خدائی بجز خروشند

حاسد فاسد اگر مخلص را — زهر از دست باشد از هم بند
جهل با عالمش همچو شکر و شیر — عقل با موش آتش است و پلید

کام جبرئیل از دست زهرآلود — لب شیطان از و شکر خند
ذاتش استغفرالله ار گویم — شر محض ار چه ز زعفل پسند
انکه در کام او زبان بسته — بر زبان دو نفاق ز است پیوند
انچه بر نام اوست راست کنید — بر سر بام جفت طاق بلند
بدم حیله و بدکه مکر — خانمان سوز از دست آتش زند
بالمثل از فنون خداست زد — فاطمه از علی و شهد از قند
بخل و طبعش شمار هم خرج — باد با لطف و جود در پیوند
نخورد نان و می نهد بدنبال — گرچه خواهنده کان زن و فرزند
مفلس از دین و دانش و داد — منعم آمار ز جهل و رای نژند
می شنیدم که با یکی میگفت — با کی یاب نبد از زر و بند
که فلان را عوض ز بذل و جود — حیله و مکر باشد و ترفند
بانه هرچه او دهد عوض گیرد — بفقیر و غریب خویش دهد
گنج اگر هست رنج را مفرانس — جان ازو خرم است و دل خرسند
باید اند جهت می نباید سوخت — بفقیر و غریب و خویش دهد
عقل را این بود نتیجه فضل — نبود ز اهل هوش و دانشمند

مرد از این قبیل کسان مشمار — مرد از آنچنان حسان مپسند
گفتم این زن مرد یا مرده در او — لعنت بر ریش خویش بخند
سکنند سازو دها و ان [illegible] از — آب گفتم مسامی دو باد و سپند
خواهی آنچه شر است بر خوانم — هیچ دل زمزم و خنده آخند
تا بگوانند و لعنت از بدت — ننگ امروز بل هضم و ند
خود تو دانی که هر کس انسانیست — نبرد گون و ریش شرم کند
هیچوا می نشانی از چه مرا — خانه مطلبی پیش گمنند و بند
از زبان چو مار او بهراس — تا که آسوده با شیش زکمند

بشنو این پند تا بپاسانی
ورنه دل میدرد و جگر میرند

زرک خواجه دوران مرا [illegible] — حکایتی است تر با رضا چه فرماید
شنیده ام که ز بازار کس و ناکس — بی خلاف من از قید کام بگشاید
ندانست ز چه خاطر برنج ان خسته — که از شاهی تو هرگز و بی نیاساید
اگر بجان در خدمت نشسته — اگر بدل بر خدمت نفر آید
دو روزه مهلت آن زشت نادانی — که تا بتبدل از جور و ظلم نیاساید

نه آن دلیست دلم کش توانی آزردن — دلی که درد پذیر است از وجود باید

مباش غره بدین زر و سیم سایه بسر — هنوز زر و نمود و قناعت نماید

سپرد ز پرده برون آرم اندرین معنی — جمال شاهد بکری که خواجه را باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید

چو کودکان بسرخ و زرد دل منه — همان مخدره ناکام باز بر باید

چو شیر روزی گر نشر خصال برزر — هزار دیده خرد زان ز خون بپالاید

ولی مدتی کن و خوش بنشین که دورانها — هرانکه زاید ناچار مرگ را زاید

گرفتمت که بمال و بجاه در گیتی — مثل زنند بنامت چنانکه مثل شاید

اگرچه قارون کاکوه خاک میریزد — وگر سلیمان ناچار باد پیماید

یکی بگردش گردون نگر که تو ای — همی بساید و خود هیچ می نفرساید

بریده درزی دوران لطافت بالا — قبای رفعت آراست عمر دراز باید

اگر بپیش ولیس خود نکهٔ کی دلی — که جز بر بدن از وبا و ریدنی باید

اگر بگردون بر رود لمانه نعو مشو — لطیفه ایست کزین عقل را بیازاید

هر آنکه پاره از سنگ پس سنگ بکند — چو گاه از دم بادی بچرخ بکراید

ز سنگ مردی بنگر چو از کجا آید — که خواستی بفلک نه دو دیرا کر باید

سنت بگفتم آنچه که دوست نشنید — تو ام گوئی آنچه حسود بستاید

همی بصنعت مخص مدیح دانستند — ز طبع موزون خزین هنری آید

فراخ شد مطلب عرصه سخن گنجید

ستاره روشن طبعم بکام منجیابد

دیروز شهزاده منوچهر کی گفت — گر چهر گور رفت جان بود منوچهر

در ماتم زنجهر که با قوس هم خلق — گویند نهان گشت و عیان بود منوچهر

امروز همی ملک زمین گشت چاره — دیروز اگر ملک ستان بود منوچهر

امروز شد قصه زعصیان اوزا — دیروز بقصه رسان بود منوچهر

در هشت جنان شاد دلشان بود ازیرا — با هفت پدر شاد دلشان بود منوچهر

در صحن جنان گشت روان باقد چون سرو — در باغ جنان سرو روان بود منوچهر

بشگفته یکی گلبن نو خواسته لیکن — اندر خطر باد خزان بود منوچهر

ای شاه وزرا دان همگی بدیده سرا — زیرا که جوانبند و جوان بود منوچهر

با شاه جهان بود برادر بزرابر — لیکن چاکر از شاه جهان بود منوچهر

در خاک نجف رفت چو در بکر باکش — خود گوهر این معدن ارکان بود منوچهر

تاریخ وفاتش ز خرد جستم با آه — گویند که با آه روان بود منوچهر

از حب علی گفت که او میر جهان بود

در حب علی میر جهان بود منوچهر

دردی دو ز لعل یار دوری شده‌ام دور — روز هم مجلس است و هم دیگر

دور شده‌ام از چه از دو زلف سمن سا — دور شده‌ام از چه از دو نرگس مخمور

اید دون وزرم بیادکار ازان دو — بیشی دهم سکسته جیبی رنجور

نیش خوردم ز نوشش لعبه نوش وصالت — گرنه هجران مزاج کرد مخمور

مخمورم ز یاد اتفاق لطف بیان — ضربت ز نیش زنبور به که شربت زنبور

قطره از غیرت بیاد زری — مخمور ز انتقامت شربت کافور

کاشکر اندر علاج کوبم اما — گل بگلستان بیکر خطه لاهور

قوت دلم حیروا ز مفرح یاقوت — یاقوت اندر خشش دهن بلور

خواهی دانی زد ورت تخته تنبیه — تا تو زمن دور شدی و خیر زمن دور

جسمی بربا بود ولی نه از زر جان — چشمی برجا بود ولی نه از نور

نامه بکف یکی آمدم سحر که — مردش صبح و نسیم صبحش مزدور

بتکده چین در و بدایع مانی — نامه شیر در حکایت شاپور

قصه هجران در او ز بانسه نکلین — خاصه سخندان بود چو عاشق مهجور

چو تو وصل عشق و من هوا تیم — زاید فاسق حسنت عاشق مهجور

تاچه تماشا کنید طلعت خورشید — گرنگ شب تاب با که هر غنچه گور

باد گران باش کو سرور و صیانت — ماز وصال تو با خیال تو مسرور

خوش چهره خوش خون نعم حور و زر کار — قصر بهشت بصیر بهشت و ملک القصور

نعت بار آن رشته و هر — لعبت خان را بجلی لعبت مستور

خون صراحی بریز کو بجامی — گر و شکم بریمی ز لطفه انگور

لطفه انگور به که در جسم جامم — زاید هر دم حلال زاده و دلشاد حور

سینه دستان بنازک تنه آیت — حقه بلورین و شفقه بلور

من ز تو مخمور و ملک وی همه آفاق — سفر هم در عشق تو چو حسن تو مشهور

قول و غزل بشنو از ترانه مطرب — ساده و باده بخواه و ناله شیپور

زن برخ و زن قامت سرم سنان — مشغله این است و مشغله طور

چنگ همی زن بیاد قامت این سرو — باده همی خور بیاد عاشق مهجور

شعر همی خوان ز شعر صاحب دیوان — دست همی زن ز شوق صحبت دستور

منفعت از نای و نحوی مستان — مجلس از یار و نوش مستان معمور

ساغر عشرت مدام باد اشارا ب — خاطر ایشت همیشه باد امسرور

بادت مخوران دو نرگس سحار
خفتی از سحران دو نرگس مخمور

دی دل شده در بسیار حمام — چون لاله بلاله زار حمام
رنجیده شدم ز بد شعاران — در شعر کنم شعار حمام
از نعمت و مهر بر کنار زیم — چون خور که در کنار حمام
سردست و درشت کار کیستی — گرم و نرم است کار حمام
خواهم که نثار دهر در شعر — بشمارم در شمار حمام
سرگشته ز دور این جهانم — چون جان در جوار حمام
زین گنبد سبزفام رستم — در گنبد برقرار حمام
از برد عجوز خانه دی جان — بر بانوم در بهار حمام
زین ظلمت گون ... ارنه — چو طاس و چو کیر و دار حمام
از گلشن ... کوثر — این گلخن در کنار حمام
بزآب سراب آب ... — در باغ خراب خار حمام
منت ز خزانه دگر نیست — رحمت بخزانه داد حمام
امروز ز دولت مبارک — بی دود است کار و بار حمام

از خسروی جهان برآیم — چون خسرو اسپ بار حمام
هم نه رحمت خوان کرد اینها — با شیخ سفند یار حمام
بر صاحب جامه خانه و ... — فخر از دو جامه دار حمام
یارب که بدرده ام چو ماری — آن باد تو بار غار حمام
بی عذر ابیجو اشک و امق — بس قطره که از عذار حمام
بس اشک که کرده ام چو لولو — از سر بنو نثار حمام
پوشش ساخته ام حصار زنها — از جبه پوشش عبار حمام
بی باده برهنه ... بودم — در شانه بچار حمام
آن ابر بهار صفت آنی — زیجر که از کنار حمام
هیچ نیست سیب ... نهاده — رنگ و بوی عذار حمام
چون مار بچشم مارگیرن — از کوثر جویبار حمام
این تحفه ز شاعران بیاورد — دیباری از دیار حمام
باد از سخن کمال محمود — چون برف بر در جوار حمام
زین ورزن و ردی خان ... — داد هم با جشن بار حمام
زان آتش و آب جمع ... — چون هندو سحرکار حمام

زان سم که خانه برکشد سر — زین گلشن پرنگار حمام
خوش پوشش و درزم ... — چون صورت بر جدار حمام
چون مشک و چو گل لطیف بادی
در ساحت مشکبار حمام

الحمد و ... که خورشید فلک ... — بر درت تابنده ام کو ... تابنده ام
بنده و دوران ... خوبان جهان — کس ... و دوران ... بازنده ام
زین پس از کرده ام کو ... — پیش ازین ... خندیدی ...
از ... کرم ماه ... — در ... ظلمات ... زنده ام
... دندان ... — زین پس ... جهان ...
... — ... سخن ... ام
اسمات ... — برکشیدن می ... ام
... — تا ... ام
زندگی ... خواهم ...
با پس ... زنده ام ... ام
ای شاعر منظر در کیستی — از ... سابداد ...

هم سفره تو ... پرمان — هم کوزه تو از آن ابن پرم
شعر تو رسد بن بدان ... — کز من بتو میرسد یکی درهم
... که ... اشارت کرد — فرزانه ... ابوالقاسم
تا ... وسیلت ... — از گندم و ... هم
حق ... — زیرا که ... در عالم
... اندک — چون بره ... شلغم
امروز ... معظم — این ... بود ...
ازین ... از جامه — بر ... جامه ...
... خشک ... — ... ام
چون مار ... — نه ... از بم
... کرد با دعا — اندر ... ام
... کجای ... — بی ... دلبر اورا ...
ازین ... — بر ... دم
... اندیشی — از ... آدم
... — بر ... مریم

از عادت نیکی بشناسی — تو موج سراب را ز موج یم
کردم بحکایت اگر بدین حیلت — از خار شکر خوری ز خار الم
تو در خور هجو من نه زیراک — فرعون لعین درست نه بخشم
بهشت جان نعمت است فرزان — نه بوجهل و نه زاده ملجم
بر زنش فراسیاب بیا — هیزی که جهاد زیبقه رستم
در خم زبان نشاید ستی — تا گندم او خورش درهم

چو تو نبی عظیم — شماره
بر کون زن امانک — اعظم

هست حذر اگر طبع بلند خویش — بر در با ورم که گفت چو حسیم
از بد مراجی فلک ماتمت — انوده کی من بود از بد مراجیم
چو هنر زاست کارم از ین با در دل — در خصه که کشش این وخ جاجیم
من شاهد بحث خویشم این بخن — تا در زمان بحوج لجاج احسیم
بر جام خویش رحم کن ای — مستم چو بدم بدکان زجاجیم
اندر هنری هست تو دانی — کن در حکایت خویشتن ازان دوز
تا آن چال خویش خورم در کول — مرح علی سرایم دار جو ر احسیم

لزل

سنگ است و شکر میانه تو — کهنت ما مران سخن ز لاحسیم
زین بی علاج جمع پریشان سکال بد — در گفته پریشان از بی روا چیم
چون نرم طبع روشن تبارم از ارز — سفرا و ماه و زهر کنند می زجاچیم

سو رهم با هم آمده و ایکاج رود ام
بودی رخ چو سوری ان کاچیم

پادشاه زمان زمن بشنو — جز تو شاه زمان ندارم من
رزق خود از رزاق دو جهان — جز کف تو ضمان ندارم من
تا مرا بر آستان تو راست — کار با آسمان ندارم من
بر حسود تو جز دعای سحر — هیچ تیغ و سنان ندارم من
بر دو چشم عدو چو کژدم — تیری اندر کمان ندارم من
جز در تو که جای امن و امان — جای امن و امان ندارم من
گفتم از در که تو نام برم — نام رشته هست و نان ندارم من
همه کس کامران به دولت تو — چون دل کامران ندارم من
چون خور و ماه کاسه گرد دلی — بر در این جهان ندارم من
هدف هشت ساله سینه — کر از ین دل گران ندارم من

مدحت گویم و زمن بخری — بخر این در و کان ندارم من
گرنه مدحت نه خدمت از سالها — انجمن و آستان ندارم من
نه مرا خود شکایت از جهان — سخنی با فلان ندارم من
هرسه از و مار و صفا — کرده شان فرسیان ندارم من
گنج رهمن اگر خورد بهمن — خورد زین میان ندارم من
هر کسی رایگان بود که جهان — از هوا بی سگان ندارم من
بام سوراخ و ابر طوفان بار — جز از خانمان ندارم من
کاه گل خواستم چو کاه و چه گل — باد و دانه دان ندارم من
خواستم تا بدکشم بر طاق — قدر نردبان ندارم من
باشدم کودکان در دو بر تا — خوشکم کودکان ندارم من
چند طفلان اگر ز خاقان ها — که چرا و سوزیان ندارم من
گر بخواهم که رخشان دوزم — سوزن و ریسمان ندارم من
خط بدیوان بحسب فرمان در — جز از حسب و نان ندارم من
ای لبا در طلب شدم ز نکو — طلبش را توان ندارم من
راز دل گفته ام بخط و قلم — که جرا و زمیان ندارم من

از مهیستان دولت شاست — که از دیگران ندارم من
مقطعه گفته ام ز رحمت خویش — خبری زان بیان ندارم من
طیلسان گو مباش انکه هنر — که بشی طیلسان ندارم من
کرده عادتنا زیان باشد — غیر این دو زبان ندارم من
بدعا ختم به بغیر دعاست — سخنی در زبان ندارم من
تو جهان پادشاه باش که جز — طمعی در جهان ندارم من
جز دل دوست را و خسرو عهد — ره بدریا و کان ندارم من
می بگویم کریم عهد دهی — چون دیگر ستاخوان زکرم
کو ملک شاه بخر و محمود — با قزل ارسلان ندارم من
قدر قدر خویش دانم ار چه کجا — در جهان قدر دان ندارم من
دجله گو خون گری مدائن را — زانکه نوشیروان ندارم من
خطبه خوانم بعهد دولت شاه — مشتری خطبه خوان ندارم من
گر گرانم بد ولیت برکوی — زین سخن دل گران ندارم من
تا که اشتر دهان بزم — فیل بربا و دان ندارم من
خاک خوارم ز خوان نعمت لو — که صفی خوان ندارم من

خاک طهران شوم چو خار بخورد   همه درین جاکه دان ندارم من
زحضم توده خاکپای حریز   که خزان استان ندارم من
تا ازین جا که رخت باید برد   که و دارا قوان ندارم من

باد بر پادشاه سود و زیان
چه زیان گر جهان ندارم من

سر از فکرت نباید کرد بیرون   نه از گردون نه از کار گردون
شبی چند است کاندر دل مرا هست   ز فکر بیجای افزون حسرت اندرون
به شبها همه لشکر چه سازد   شبی بر لشکرش آرم شبیخون
دگرگون دارد احوالم همه روز   کنم من نیز احوالش دگرگون
به بستم تا چه سازد آن مشعبد   به بستم تا چه سازد او در افسون
بدوزم دیده مریخ از نیشتر   بسوزم خوشه کیوان بکانون
کنم خورشید را در چاه مغرب   هلالش بشکنم چون چنگ بی خون
ز محور بر کشم او تاد اختر   ز مرکز بر کشم خورشید گردون
ببندم راه بر تیرش ز کش تیر   بکار از کرکان ندانم چون کنم خو
بفرق آتشش ریزم همه خاک   بکاخ خاک بندم رود جیحون

برای جان مشتی خاکسارا   که تا خیزد چکین و ریزدش خون
زاد و خون مظلومان پی پی   که از شام و شفق تیره است و گلگون
که بر پای خونریزی رخت خانه   که بر جای شریفی بر نشد دون
ولیکن غافلی از خربار و انند   اگر بر چرخ گشته دنیا دیگرگون
گروهی اندرین کشور نشستم   بدل ور زر ل و بخل و حرص مفتون
فسانه شد حنظل از طبرزد   تبر خون را بدانند از تبر خون
بدانجا غو مستان کش ساده گلرنگ   بدانجا بزم مستانش باده گلگون
شبه را بارت ناسد از العسل   بدانند سی حرف از در مکنون
جهان الوده دامان جهارا   پلید ایشان نشوید هیچ صابون
همه ثابت دریغ از اهل ثابت   همه میمون دریغ از نسل میمون
بزرگ ار نام لیکن از خود و خرد   سگ و در کام و مغز آغاز امون
همه خوشند لیکن مسک نا مند   اگر چو مسک بیرون آمد از خون
نخوانند از خردمندی و دانش   بجز افسانه لیلی و مجنون
بگنج رهمن ایدون سود بهمن   ولی از دین و دانش مانده مغبون
چو بوم شوم اگر در قصر ساکن   اگر چه بوم در ویرانه مسکون

نخوانند در برابر مایه مردم   کی کاو فنر بد و را فریدون
ندان پرمایه پرمایه کاو ورد   فریدون از کر اتیفر زهره دون
چو کاو سامری رزین و پر رنگ   برو قومی چو قبطی گشته مفتون
چو دانش خار کردید ای ارسطو   ترا چه بهره از اخیل فلاطون
مرا از بی روزی نامی بود آنت   بسیم اندوده او را نام مرزون
با سوابی او در جدی میزاب   بویران جای من تا نور اهو
مرنج ای دل که این کار است دیرین   نه امروز است از گردون نه اکنون
که باشند تا جهان فرعون و هامان   که باشند تا فلک موسی و هارون
اگر گاهی بگردون بر دیادی   نیابد تکیه بر چنبر گردون
نیاماید رکشند اوده می   اگر حیفه کنی در شف مدفون
نسیم و زر اگر با فنر و خوشند   چو آن دو دست کز قم زان دو ا
اگر فرعون که در نار است فرعون   اگر قارون که در خاک است قارون
اگر دونی بگردون بر دونی   بگردوان نرنبت ماند این دون
همی آمد بدست سلوت من نیای   بموسی و خضر در باد مامون
چو از آب و خاک خور نمیس   ز شوره می نروید طبیع زیبون

چو حاجت در دمند از رنج اهرمن   شفا کی جوئی از داروی اهرمن
چو جز دارو دن کشته است چه سود   بگو بهش را نشاید چرخ وارون
ز نحولت این چون چرا چیست   زنند چون و چه در کار بیچون
خدا را خواند باید زین محاکا   تعالی شانه عما یقولون

جهان بار را جهان بر کام بادا
بعمر جاودان با الصبا دو افزون

باز بر طرف چمن بگذشت باد مهرگان   زین بگذاشت بر طرف چمن بنوا
دل با قبال جهان اندر زمانه کار   هر نهالی را زوال و هر بهاری را خزان
مرده همچون شمع در فانوس از باد خزان   انکه با شهزاده کیکاوس در مهد امان
چشم او اندر زمانه حسته است و از رگ   چشم او اندر لحد حفته است و جانش از جنان
انکه او دیروز پیدا بود چون خورشید   چون شب خورشید من امروز در خاک نهان
ای بسا روز که بیار دیر ورد که مدرود   اسمان را این بود کار اسمان اسمان
هر دو را با هر دو یکیا شد در دست اجل   نه بهر بر شش بزم ماند نه کرخش بر خوان
داد ار گلزار حصمت گلبنی بر باد دهر   بود هر شاخش صنوبر هر گلش رنگ ارغوان
مهر رای و مهر روی و مهر نام و مهر کام   شد نهان در بیغزان رنگ عدم خاک

ناگهان دست اجل انداخت از کاخ گران / الامان از دست مرگ از بلای ناگهان
سال چون بیع از هزار و پنج و پنجاه و دو گذشت / در جمادی بدر ان ماه فلک آمد زیان
بهر تاریخ دگر شعر دگر از لطف طبع / گفت آن ملک سخن را صاحب صاحبقران

گفته ام زین پس کجا شد بهر تاریخ از فلک
مهر کیانا شد ز مهر لقا اندر جهان

دولت بی حد کدام دولت ابد بی انتها / عهد مهد مدام عهد و لایزالی
فتحعلی شاه بزرگ پادشه نخستین / چار شه واد کرد و آنکه از ایشان
فتحعلی خان شاه پاک حسن خان / شاه جهان بزرگ آن نام
راد محمد شاه آن تاج ده تاج بخش / تاج ز شاهان ربود بهر فلک
هست شهنشاه عهد زانکه باران یمین / ملک رهنما دشاه علم زانشای
پنج بهم دم یکی غزوه آتش از قهر / مهر جسته بدو آتش صورت زیبای
سام نریمان که بود رستم دستان / تا که بردی روند در صف غوغای
سال هزار و دو دولت هست / بودی هشت سال عهد فرح زای
تخت کهن ملک ری ز ملکش تاج / روزی این تخت سنگ گشت
کزین تخت سنگ گلستان / صنعت آذر به بهر آرای

ازیلیه

کوه یکی طور سنگ یکی که بود / تا که بر نقش بست صورت زیبای
کز سکندر نهان کرد زخ جوشن / چشمه بعد را وقتا دنبک در پای
گفت به تاریخ آن صاحب دیوان کرد / نور حق از لوح سنگ جلوه زیبای

تا نپس دی بود امروز از گشت دهر
تا دارا امروز روی بهر فردای

واو هم خدای بی شبه و بار / طبعی لطیف بی شبه و باره
پیشینیان خود را گفتم من / با شیم از اهل زهد و استغفاره
هم ز پیشان ز موقف تحا هر / هم درستان ز مورد سی پاره
گفتم سخن بنظم گستم از طبع / در بیان چون آب و سیاره
در مدح خاندان رسول حق / زیشان سلام من بهر باره
امور کار دست نیا / از موزه درجه تا تیاره
از پیشان طلوع کرده تار / در شانشان حدیث کند غاره
ز پاکیشان سپهر دهر حب / خورشید را و ماه بدو پاره
از جنگشان سپهر چو جان دارد / اطفال کاینات بگهواره
تا روی لطف شده بود باره / رخسار و دسته رخساره

ستار خط شریعت را / خط که بود چو نور دستاره
استاره ظلمت گیتی را / گفتی بنشست چون گیتی
نور بد و نور بود منزل / جز در درون دیده قسراره
عقل بند و عقل را بود مسکن / جز در دماغ مردم هشیاره
از روی ندا گفته گل از خار / از زان ایشان بعضه دار خاره
اختر نگار مه و در بهشادم / زین تا بکار مردم هشیاره
گفتم بعقل چاره بود ناگاه / رفتم بعقل در طلب چاره
انکار داشت گفتم در پنهان / گفتم بعقل من هم انکاره
دیدم موافقت نکند بعقل / این نفس با موافق اماره
گفتا گشت مدح نبی بردم / بر گوی هجو بکفاره
مردوش ز رانش گر ... / راندی هی ز لشکر خواره
جز خوی خصت چاره نامردان / افسوس کن بمردم بیچاره
ده بار زروی آنکه زار در / بر روی ز آسمان بهم باره
بر روی بوستان گل در تن / کادن خوش کاره هوس خواره
جمعی که از طریقت / قومی که از شریعت آواره

قومی

قومی وام باشه از تن / زندقی زن مرد و زنا کاره
با باد گان خویش بیزاری / با ساده گان خویش می خواره
بر جیفه با تکنب خیان گرگ / بر خور بهم حرص خیشان غاره
در کارهای ور ایشان حیران / در روز و شب ستاره نظاره
بر ساق ظلم چشتشان خلخال / بر ساعد ستم دلشان یاره
نا لعنی است هند و لعنت خوار / لعنت چو رفت هند جگرخواره
روز و شب و دیده بدر لره / چو لنگ گنجه کاو نجاره
بر جاکران دل از کرم تشان / چون پاره نان لوعده نا نباره
خار نیست هوشان بکر و زرکا / بر جانشان چو خاره که بر خاره
بر غرفه جهان چه شود زینسان / بر دار ای اکهان دار بکباره
بار جهان همه فرون بود آن / زیشان فرود باری سیر باره
گرنیست هوشیاری انصاف / یاری سخن بسبح بهشیاره
از مکرشان سپهر فزون گر / عذار و گدار بعذار
خیدی همای یاری و بیزاری / اهال را ولی بد ضعه یاره
اندر بنا فضل نکشان ز / کز خاندان اوست نگهداره

تأثیر ستم رسید بر خلق
زین نامه گشت الغی سه کاره

عرضی است مرا بدرگه دارا | آنجا که کمینه چاکر دربانی
آن درگه که حاجبش از در فرمان | من لاشه نیم سزای قربانی
درگاه شهنشه جهان محمدشاه | گر او است بدیده فر یزدانی
اکرخ ز رفعت او در فرمان | بنهاد چون سپهر پیشانی
جدیست زرافت بر چرخ رحمت | چون کار من است از پریشانی
جدیست که چیره است غربت | بر بسته گره بدیده پیشانی
ازری شده با صفهان تفصیلی | فصل است بری عمان بگردانی
آن گشت که سر گرفته ز اطرنشاه | اندر همه در بر خاصه ایرانی
از بابت فتنه نه در عالم | تا خرم کنی که خسته بستانی
برگشت بکسی اندرین فکرت | در گنج شهان ز کاخ سلطانی
آنجا که نهنگ تیر شه خیزد | صد رخنه فرزند جسم سلطانی
آنجا که سحاب تیر شه بارد | بی کشتی ماند نوح طوفانی
سودی بکنند بدیده حقش | بانا و که هست آب قربانی

ازآن

در دین بود زبان رسید نشان | تا مهدی عهد در کهف انی
کآل ز فارس تا همه کیهان | دنبال اگر هست سپاهانی
فرزند محمد واین از رکان | موسی حکیمند بنکه جویانی
از عدل ملک راحت و نعمت | افعی جهان چه انسی و جانی
در حرم و لیک بی شکوه | با خارسب ستم کجیر انسانی
حسرت را بدکه کس نشان ندهد | لب تشنه تماشا فران عمانی
بر جاکر شاه صاحب دولان | خطی بود رخط و لوانی
کرلو درا لنصاحت مرجاه | ربود طلب بسند نخستانی
از همت باد نه نی رسید | باهمت مصر مخط کنعانی
سنگ است مرا ز همت باقی | کو فانی هست نعمت فانی
از بند گشت دو در اگر زنده | بند زندگیست زنده زندانی
اباد بدار کار عالم را | کو بادا کار من تو برانی
تا باد جهان خدا را خواهم | باد ادام لشه جهان بانی
من بد احسم عمران را | امید من از علی عمرانی
بر کو رهی دوم ز بی آبی | بر در که او روم ز بی نانی

ما را نبود پس از پناه حق
جز درگه او امید دو جهانی

ابلهی رسیش همی گفت چرا | حرمت رسیش من نمی دانی
نسبت را نکو که ای کودک | در حرمم را چرا نمی کانی
همین بیکی است وکرنه فردا روز | با تو در بارگاه دارانی
سیلی است و قفا و شور و شغب | لعنت و تف و بر زبرانی
ابصر و رست کخانه آتش رحم | بازن و دختر تو کودرانی
هر دو در راه هر دو مان ولی آنجا | من رهبری و او تبرانی
صبحگاهی که کفش لعز موده | کرده ام ناد کر چه فرمانی
گفتم من کرد منا از چه نسبت | که تو که با دو آن پستان کانی
از سرو تو رمن چه دختر ازان | تا نبات تیم بیاسانی
زفت چون فیل و بر سحر عجابت | که محل فیل از بداد نی
سر گرسی زبوج فرساید | او تن رات چوخ فرسانی
یار من بخشد این از و محروم | چون کنی یار کشیر حلوانی
حسر دار مع ظلم کن امروز | گرسنه ای ز عدل فردانی

الملهمان

دوست ما بود و مرمرا است عن
وار ما تم ازین تقاضانی

م م

بسم الله الرحمن الرحیم

دلی که زنده بجانان مسکین جانرا   مگر نثار کند خاکپای جانانرا
زهجر و وصل میرسان مراد و قصه هجرا   کرمت شوق بلند در وصل هجرا
چو گوی در خم چوگان زلف داریم   گر امتحان کنی اماده ایم میدانرا
بنزد و راه بسر حشمه کنب غلط به   نشان دهند بظلمات آن گوارا
بهای بوسه لبان نسبه اند اهمه حلق   بنجر بند چرا این مطاع ارزانرا
دلی مدت کی انگواه عشق دار زلبانرا   که در بهشت نسازد بهای دربانرا
بهیز هجر دلم حسنی در زما تکین   مگر بهار تو خوا نسیم سحر حا کارا
طبیب غم حد بکنی ز درد کار سند   کشد با بهز هجران زسینه بیکارا
شنوده مشکلی شه که عشق دست دوست   مثل زنند کهی ار دکاه عمارا

دل من

بنزد شاه بیارد صبا حبیب دوان   بدین غزل بنگویی چو ماه دیدارا

ای هجر تو جان گداز مارا   او وصل تو چاره ساز مارا
چون سایه بهی بزلف مشکین   مگذار جنبه سوز وصبا مارا
وصلت بدعا اگر توان یافت   تا بار کنیم آن دعا را
میخواست دلم بهر دو جهان   پنهان نکند است ماجرا را
دل زان شده است بر نشاند   ویرانه ما و پادشا را
این جان و سری که هست ما را   وقف است علی مرتضی را
با مهر علی است دل که مهرش   خورشید را ورد و سها را
عشق آمد و الفتی بر افروخت   ای برق چه میکنی کیا را
از مهر نثار جان فرستم
بنده ز صباح مارو را

مینداختم چه عیش ارم ساز نهوا را   کهی دل را بهر کنم کهی ارم جانرا
زمن زهد و صلاح الشیخ کمتر خواه کین   ینه برجوهم ما دیده ام الحشم فنارا
چو هجران ما کرا فتاد عشق از ساحا را   جا بدست هجران بسادگی هجرا را

یک عالم نه با او اسید وصل یک بوسه   محالی منیست اندر مشغله مهتاب کرانرا
بعد جوش اگر بکنار حوقان زدیده   زچشم خویش می بینم نفر لوح طوفانرا
ز با افتادم از یک جرعه جمع زلبانی   بجامی اسیلمان دستگیری کن مسلمانرا
بری کعبه وصلش میرای صاحب دوران
بی فرشند و با پایی مرنجدان هجانرا
بهر تاری زلفش دارم شام ملدارا   بحمد الله که روزی نیست اکرانش بادا
رموز عشق از یوسف اگر هر حسنی پر کن   بود سستی بعبری امیشه محنت لنحارا
بودی کس دستی چه در بالا چه در پستی   اثر از چشم ساقی کرنبودی جام صهبارا
چه شکرانم نازم با جفایی را که   خرامان کرد اندر محفل با قد طوبی را
زد نیا ورد دین من بیا مگذر زمی ما را   که با دنیا و دین تو کجا نهم دین دنیا را
چه سازم گرچه ترسم از زنبار ما را   دل زیبا رست من بگو بدر روی زیبا را
نه ار در دست هر هم نیامن خار از نیک روزم   که بهم در دست در بار اگه سر خار خون ما را
رضاحب القدر دانم که سکنت ارزین   چه دلداری نداستی چرا بردی دل ما را

از وصل و هرم تکرار بک لطفی است   این طرفه در این یک قسم منشی است

وصل ارچه حلال آمده در مذهب عشاق   چون در نگری نیک برون از ادبی نیست
عاقل بیدر راه بسر منزل لیلی   کاین قافله را خبر دل مجنون جرسی نیست
از دل طلبد ناله و روی ننهد گوش   فریاد که در شهربستان داد رسی نیست
جز جان بسپردم لعل ایدل و خوش باش   مردن پی آسایش جاوید بسی نیست
زان باغ چه حاصل که درو مرغ دلرا   دامی ننهادند و امید قفسی نیست
نالیدن بلبل نشود در غم آن گل   بر هیچ او مشغله خار و خسی نیست
غیر از غم جانان تو وفاداری صاحب   اندر همه آفاق بجستیم و کسی نیست
بر شکر شیرین تو مرغان سخنگو
خندانکه در آن حلقه مجال مگسی نیست

در دو بازده ز سرمن شور دگرست   کو بار خاک ره که جانانش از نیست
کز بر دن زتاج سعادت طلیع   بر خاک آستان ارادت سراست
یاران بسر برند بیابان عشق را   گر بحر موج خیزد اگر کوه اژدر است
از درد بلبشن مرغان باغ را   مرغان کوی جانان از ذوق جانبست
یارب ندانم انکه چه نخل است دوستی   بخش جفا و برگ جفا خرس اشر است
ما از سوده ایم بیازار نیکوان   انجا بهای جان رود فانیر کرست

یک خیال بر دگر نامه سوی دوست
عنوان ز خون دیده صاحب خیال ماست

گر مرغ بام نغمه زند از زبان ماست / در بوم شام نوحه کند داستان ماست
گر خار خار آمد و ور گل عزیز رفت / در بوستان تربیت باغبان ماست
اندر کمین زهد گروهی ز [illegible] / غافل ز تیر غمزه که اندر کمان ماست
گر زاهدی به کعبه و در راهبی به دیر / مقصود شان نشان ز رخ مهربان ماست
در دیر هر که مست سکری و [illegible] / در شهر هر چه می شنوم داستان ماست
فرسوده آن دلی که نه از خاک راه تو / آشفته آن سری که نه بر آستان ماست
گویند در دلی تو اگاهش بود [illegible] / این دل که گفتی نه در این دل مکان ماست
صد صید و دلت افکند از [illegible] / این دل که از رسیدن غم ناتوان ماست

عصیان صاحب ارچه گران باگران ولی
امید دار از کرم بیکران تست

این ستمهائی که بر من از ستمگر رفته است / کافرم گر کافری بر هیچ کافر رفته است
دایم چو [illegible] دل بر آتش [illegible] / در شب هجرم ز بس از دیده اخگر رفته است
ز آتش نمرود دوران این دل [illegible] / همچو ابراهیم بن آذر در آذر رفته است

ره دلم از خنجر بیداد او در آمده است / آنکه در دار ز بی شیشه سکندر رفته است
آنکه چون بر [illegible] قاطع گشت از ظلم قضا / آنچه او [illegible] رفته است
همچو دل بر لطف [illegible] بستم ولی از جور او / خون ز چشم [illegible] از دل [illegible] رفته است
عیش او شیرین [illegible] / تلخ او در جان [illegible] رفته است
صاحب از درگاه [illegible] / جمله ره [illegible] رفته است
هر [illegible] / حاجه اکنون [illegible] رفته است
این نه خود [illegible] / ای [illegible] رفته است

هر سحر از خاوران با خور ظفر یابد [illegible]
بر در [illegible] سیاه مظفر رفته است

دل از لب لعل تو صد عجز و نیاز است / ما شیم سر زلف تو این قصه دراز است
ما سوخته آتش عشقیم و سوز [illegible] / تا کی جگر سوخته [illegible] سر باز است
مملوک شد و مالک و مالک همه [illegible] / محمود در این مرحله مملوک ایاز است
ایدل باراده قدمی [illegible] / این بادیه عشق نه صحرای حجاز است
دل بر سر جان آنکن و جان [illegible] / ای [illegible] حقیقت [illegible] اول ره مجاز است
چشم دو جهان [illegible] / این [illegible] دیده باز است

چون طفل [illegible] / که دل [illegible]
بر خواجه [illegible] دل خط تو در خط فرمان / جان بنده درگاه شه بنده نواز است
خورشید [illegible] / هر صبح جهان [illegible]

با عشق تو [illegible] صاحب [illegible]
[illegible]

در سینه غم نگار من نیست / دل هست ولی نگار من نیست
گویند [illegible] سوی گریبان / دستی که به اختیار من نیست
درمان جفای روزگاران / دردا که به روز کار من نیست
بر شام غم [illegible] / آن صبح که در دیار من نیست
بر [illegible] احتمال هجران / در بازوی اقتدار من نیست
هر کار روا [illegible] شنیدم / جز تو به که آن به کار من نیست

این دل [illegible]
صاحب دل [illegible] بار من نیست

تو دشنه [illegible] صحرا [illegible] دریا / حکایتی که ز چشم و دلم [illegible] است
غم ز غم تو [illegible] / بود غم من از شادی که [illegible] است

[illegible] مهر [illegible] طلعتان کم ز نی [illegible] / [illegible] دل و [illegible]
ز شوخ چشمان چشم وفا مدار [illegible] / که نرگس ار چه همه چشم [illegible] است
ز آب دیده مستان [illegible] / که شور با دام اندر مزاج [illegible] است

حیات خواهی از خویشتن بگذر
که مرگ تو قدمی از حیات پیشتر است

شوری دگر است امروز با بلبل [illegible] / گوئی که بهار آورد [illegible] گلستانست
کارم ز پریشانی [illegible] / ما کار دلم [illegible] زلف پریشانست
ای کعبه مشتاقان اندر طلب [illegible] / سرگشته و حیرانم در طرف بیابانست
تا پای طلب [illegible] / چون پای [illegible] از دست [illegible]
تو [illegible] خورشید [illegible] / ما [illegible]
لعل شکرین داری جان [illegible] / اندیشه [illegible] زلف [illegible]
این [illegible] گل تو [illegible] / این [illegible] دل تو [illegible]
چون گوی [illegible] / ما [illegible]
[illegible] / جان [illegible]
[illegible] / ما [illegible]

از خوی تو بد نشستم و از جور تو گریزم / جان خلاف [illegible]

چون دایره هموار هم هموار سر سازم / گر حلقه گوش نام در حلقه مستانست

گر عهد تو بشکستم بر عهد تو دل بستم

گر عهد ازل رفته است با [illegible]

هیچ دل نیست که در زلف تو در بند نماند / خسته ناوک آن غمزه خمار تو نیست

دل نثار ارم و این بدرقه راه تو نیست / جان بیارارم و این پیشکش بار تو نیست

این چه قدرت که در عشق جهان سوز تو نیست / وین چه لطف است که در حسن جهان تاب تو نیست

کمان گوشه ابروی [illegible] / هر در سرکش چشم [illegible] انداز تو نیست

شاه بازان که از دست تو بپرواز آید / کس [illegible] پرواز تو نیست

ز ارغنون [illegible] / ذره نیست که اندر دل وی راز تو نیست

ذره مهر تو در کشور عجم [illegible] / انچه یارت که در چشم [illegible] یار تو نیست

مطرب از صاحب دیوان علی خوش الحان

شعر چون شوری آواز خوش آواز است

مارا بغیر عشق تو در هر کار نیست / گر نیست عشق در دو جهان گیر و دار نیست

ما روزگار بر هوس [illegible] می‌بریم / با عشق اگر بسر رود روزگار نیست

[illegible]

از عاشقان کوی تو گر نشمرد کسی / ما را بغیر عشق تو با کس شمار نیست

من پایدار گشتم اندر جهان عشق / از این مرا چه غم که جهان پایدار نیست

مهر و وفا و صدق و صفا [illegible] / سالوسیان مدرسه را این شعار نیست

گر تو باختیار خودی [illegible] عشق گو / ما را درین معامله هیچ اختیار نیست

از خم بر خمارش جامی کشیده‌ام / این طرفه بین که باده او را خمار نیست

خار نیست هیچ رطب گلشن مراد / خرمایی که در طبعش هیچ خار نیست

در زلف بیقرار تو باشند بسا دلها / معذور دار اگر دل ما را قرار نیست

آهوی باده خوار [illegible] شکار / [illegible] شکار نیست

صاحب [illegible] چون شده در شمار

سلطان حرف [illegible] این [illegible] شمار نیست

دل بسته از زلف دراز است / جان خسته تیر غمزه [illegible] است

چشمان تو از تیر مژه دیده بیمارم / [illegible]

بردم دل و جانی که بخشی [illegible] / [illegible]

چون زر شده از زرد [illegible] / [illegible]

پای طلبم لنگ [illegible] / [illegible]

از زلف نکو صاحب دیوان [illegible] / هر کو تهی [illegible] تو امید دراز است

بیمار شدی یار بیاید بعیادت / بیهوده مکن جان که بیاید بیمار است

امشب ای یار مرا وعده دیدار است / انکه بیمار [illegible]

چند گویم وعده دیدار [illegible] / بر دل [illegible]

[illegible] / بر دل و دیده [illegible]

[illegible] / [illegible]

کار [illegible] / دل بیکاره مرا از طلب کار [illegible]

[illegible] / بانگ صبحی بدر خانه خمار [illegible]

[illegible] صاحب دیوان [illegible]

[illegible] ای دوست [illegible]

بر جبین [illegible] / [illegible]

جان بهای [illegible] / دل [illegible]

آرزو دارم [illegible] / بس [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

ملک عالم [illegible] / گوشه با یاد [illegible] دارم که از عالم [illegible]

[illegible] / دل قوی دارم که جان [illegible]

صاحب دیوان [illegible]

خاکپایش [illegible]

شاد هم بکیهان که از تو شادست / ما را ز تو کار بر مراد است

از باد [illegible] / [illegible] باد است

روزی دارم [illegible] / زان زلف که بر رخت [illegible]

از [illegible] کار [illegible] / کاری است که با دل [illegible]

چون دسته گل [illegible] / خاری که ز گلش [illegible]

با دولت [illegible] / هر روز جهان [illegible]

از [illegible] / گیتی ز کمین کمان [illegible]

استادی جهل چون [illegible] / با عقل [illegible] استاد است

در خواب و خمار چند باشی / بر خیز که وقت بامداد است

صاحب ز در کرم [illegible]

ان حلقه که کار بر مراد است

پایدار آید لکان آغاز را انجام نیست — باز با یاری در افتادم که او را نام نیست

دردمندان غمش از درد درمان خرمند — صاف عشق او را چه داند آنکه در دردام نیست

بی ادب رفت مطرب چند خیر بی تیغ کن — ساز کن هنگامه را هنگام مرغ بام نیست

ننگ و تاب زلف دلبر بر سکنامان عمر فرسوده — زانکه اندر کوی عشقش ننگ هست و نام نیست

من دعای دولت در دشنام دادن دیده ام — هیچ از آن بدتر دعایی را که در دشنام نیست

دوزخ آشامان همی خواهند [illegible] — آتش او نیای خاصان کباب [illegible] خام نیست

در جهانی شو که اندر وی بگردد ماه و دست — آفتاب و ماه شرق و غرب و طلوع [illegible] نیست

جام جمشید ای [illegible] سنگی زن که اندر بزم عشق — با نظربازان معنی باده جز در جام نیست

چند گویی کوی را گاهی به گاهی [illegible] — در جنب یاران خوبان جز عشق کام نیست

مرا از این همه جهان دوستی نمی باید — بد دست مرا خود جهان [illegible] نباید

بدین صفت که منم و رخم تو در دو را — چه جای دوست که دشمن بمن ببخشاید

خوشم بمحنت هجرت اگر نمیرم زود — که از خیال وصال تو جان بیاساید

دلم ز دولت [illegible] چشم خشکسال — که هر نگاهی از دشمنه دیگر زاید

زمانی از پی [illegible] عمر [illegible] — ز مانه عهد [illegible] عمر ما [illegible]

شدم شهره بعشق جوانی اندر شهر — خبر کشید که این پیر را جوان باید

گشایش از گره زلف یار خواهم دلیل — که از گشایش گردون چه کار بگشاید

بهیچ روی نشاید عزیز جان [illegible] — فدای راه عزیزان اگر کنی شاید

ز صاحب این چه سخن گفتن است مجلسیان
گمان کنند که طوطی شکر همی خاید

دلم در سینه دور از روی جانان هر نفس نالد — چو آن مرغی که دور از وصل جانان در قفس نالد

دلم مسکین ز چشم شوخش اندر طره مشکین — چو گرگی کز شبان ترسد [illegible] نالد

فغان کان شوخ هر جا فتنه بنشیند [illegible] — دلی گردد هوا [illegible] هوس نالد

بسندای باغبان از خار [illegible] — که خارش بر سمن نالد گلش از خار و خس نالد

بریز و کوه از آن وادی که [illegible] — که گر گلش ز غم خندد [illegible] نرگس نالد

نیاساید دل از زاری [illegible] — نداند از کس خسان که [illegible] نالد

نه تنها [illegible] — بدان در دیده [illegible] نالد

چو عذار آن دجفا [illegible] گر دل سنگین — بکجا داد بر در گاه شاه دادرس نالد

وفا زین شهرواران کمتر [illegible]
بکام ناکسی نهادند اگر یک نرگس نالد

گرچه خوبان همه از حسن ازل آیت شد — لیکن خورشید رخی لیک کم از ذره شد

خور و ماه جهان پیش رخ و عارض تو — همه در [illegible] همه ثابت [illegible]

جلوه گر در رخ دوست در آیینه صنع — همه آن نقش صور عکس ازان مرآت شد

جان [illegible] بسپارم بخوبان [illegible] — حالت اندر آن بود [illegible]

زلف عجب ربا جانب می خانه ام — که مقیمان درش این ابن [illegible] شد

نور روی همه در ای شه حسن رخ [illegible] — بحقیقت [illegible] بر تو [illegible]

جم نشان جعلی شاه که ذاتش [illegible]
یاد دارم که [illegible] طفیل [illegible] شد

عقل را بیهده با دل گروه کرده اند — ما نچه عشق حاصل کرده اند

ساقیان سوز جان [illegible] — زاهدان اندیشه باطل کرده اند

از نگاهی خون مردم ریخته اند — این نکویان تا چه با دل کرده اند

هم [illegible] یاد و زامان گر گذشت — زانکه محنت خاک منزل کرده اند

عشق از آن ماه ماران دیده ایم — عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

دل سر مقام کبر ما کرد — باز آمد و کبر را رها کرد

الحمد خدای را که حمدش — شایسته علی مرتضی کرد

از خویش جدا شدم زمانی — خویش آنکه مرا ز من جدا کرد

چون دید که آشنای عشقم — معشوقه بخویشم آشنا کرد

گفتم که تو نی مرا پریرفت — گفتم که منم مرا رها کرد

نی نی غلطم زمانی از وی — ممکن نبود رها کجا کرد

گاهی بوصال خویش بنواخت — گاهی بفراق مبتلا کرد

این راندن و خواندن از ناز — پس با در مهربان چرا کرد

گاهی بت راند و گاه خواند — گاهی بفرین گهی دعا کرد

مادر چو کند چنین صواب است — داور چو چنین کند خطا کرد

انها همه ماجرای عقل است — عشق آمد و ترک ماجرا کرد

یک نور بهم درو دیدیم — یکرشته بود هم چرا دو تا کرد

در ساغر وحدت از می عشق — یک جرعه نصیب جان ما کرد

از مجلس انس و محفل قدس — بنواخت مرا نصیب جا کرد

بر خوان نعیم خویش بی خبر — این گرسنه جنم را صلا کرد

هم عذر گنهش زانده رفت   هم درد غمش را دوا کرد

طاعات نشسته را قضا را   طاعات گذشته را قضا کرد

حجت که نگاشتم فرو شست   حاجت که نداشتم روا کرد

پیراهن ار ز اصحاب دوخت   پیراهن صبر را قبا کرد

کاری که خدا کند چنین است   آری چو چنین کند خدا کرد

نقش ار چه نقش بسته نگرفت   بازم با بشاره وعده ها کرد

صاحب تو نه مرد اعتنای   با یار چنین چه اعتنا کرد

از خویش نگر د آنچه او کرد

از [illegible] ما و دنیا کرد

دل من در وصلش پادشاهی کرد   با خیال تو آنچه خواهی کرد

که گرگشت که گر در نشست   گاه تا جی و گاه کاهی کرد

گاه تیغ نشان و گاه نشان   گاه شغر کهی کلاهی کرد

تا گر لعل و زرنیسند افتد   اشک لعلی و چهره کاهی کرد

وصف حولش را ز حضرت عشق   گاه جاهی و گاه جاهی کرد

در شبستان وصل و صبح مراد   گاه مهری و گاه ماهی کرد

دل لعاب را ز زلف و قن   که رسن باز و گاه چاهی کرد

جعد مجموع را پریشان ساخت   گاه یکتا و که دوتاهی کرد

باد و چشمش بی طاعت ساخت   باده لعلش کهی ملاهی کرد

عشق را سوی صفه راه نمود   عقل را سوی خانه راهی کرد

دل من دزد خانه بود کنون   افتتاحی خراج شاهی کرد

عدتش را به سر بر نشست   جان غلامی و طبع داهی کرد

کشور دل به عدل بنا زبرد   آنچه عقل اندر و تباهی کرد

تا نشست برد بر و بر خرد   لوکش را خرد سپاهی کرد

عشق را تو به او [illegible] مروز   عقل را تو به از تو اهی کرد

روده از ذره تا بدره رسید   سیر از ماه تا بماهی کرد

خود نکرد آنچه کرد وام و دانم   تو نه آنم من چه خواهی کرد

این همه کرد صاحب دیوان   همه از قدرت الهی کرد

ابد ربقا که صبح پرده درید

آنچه در پرده بیسا ماهی کرد

کیست آن لعبت که لعلش خنده بر لؤلؤ زند   غمزه غمازش در شکر جادو زند

زلف چوگانی کند چون بر سر میدان حسن   پیش بازوی سمنبش اهن از بی [illegible]

روی بر سو سیم از دست جور عشق او   روی هم از هر سو شد و از هم [illegible] سو زند

در بهاران با تماشای گل و سنبل بیا   هیچ کس زیر پیش بنالد جیش کو ز [illegible]

خرما فصل بهاران خوش شد از طبع جوان   باده مسکی او گرمید باده مسکی بو زند

صاحب دیوان سخن بر نظم دارد از شکر کرد

خار بر گل منصفاند خار بر لولو زند

مطرب عشاق باز نغمه شکر زند   شرح حسن کند وصف رخ او زند

روز بهار است و خبر باده بر یار ان   گر گل و از سبزه و باغ طعنه بر سو زند

رخ بنگشا تا که گل پرده رخ در کشد   قد بنما تا که سرو پیش تو زانو زند

روز من و ماه من شیر غزال خستم   وسمه برابرو نهد شانه بگیسو زند

چند اگر کوی ز حور سرای بهشت   روضه رضوان و تا حبشیه زان کو زند

گوشه چشمی نمود طاعت و صبر و خرد   راه دل و دین از آن گوشه ابرو زند

شاد شوای دل که زرد زلبی زرها ن   مژده داد که ان گره زخم از پی دل او زند

کام از و گر نخت جز که نسیم صبا   پرده از آن روگشد تو به زان روز

شعر لو و اراست سحر صاحب دیوان کجا   در بر او زان طبع با لو بر از و زند

نگار من برخ از باده و لاله رنگ آمد   بجنگ زلط و باز لف هم چو چنگ آمد

نرگس جنبش باز این همه صلح از چه جنگ   بخش خسرو و عازی مگر بجنگ آمد

نوای کبوتر دل بسعد ز زبال سما   صدای شهپر شاهین نیز جنگ آمد

در این امید مگر با دل تو هم نرم   دو دیدم اخر ای دل الاسنگ آمد

زشور تلخی او پیش از لب و کان شکر   درین جهان فراخ تمامت به تنگ آمد

نوای صبا زلب من هوس خانه کرد رشک   که پای هم از کوی دوست لنگ آمد

غزل لشوخی و شنگی نیرو و صاحب ما

مگر که با دوش از این ماه شوخ شنگ آمد

روز ازل باده بکام نگرفته   تا غم جانان وران مدام نگرفته

خرم و خندان نشد چمن ز کوثر   تا که در آن دلبران خرام نگرفته

تا ننهادند چینه مرغ دلی را   دانه رخال و طره دام نگرفته

تا نگشودند پرده از رخ و زلفش   در افق عشق صبح و شام نگرفته

باده نباید بگوش تا ز دل تخم   مطرب ساقی و تنگ و دام نگرفته

گوشه چشمی بخاص و عام نکردند / رحمی بر جان خاص و عام نکردند
روی گل و قد سرو و طره سنبل / خوش بد و دلکش ولی دوام نکردند
صاحب دیوان بخواجگی نگزیدند / تا بدر خویشتن غلام نکردند

تا شبستان دل از مهر تو روشن دارد / مه و مهر نه بر بام و نه برزن دارد
از دل و جسم من از عشق تو گلها بدمید / یاد گلزار که از او رو بهمن دارد
اگر از گریه من برق نخندد چه عجب / چه غم از محنت این سوخته خرمن دارد
بتولای تو امید رست خوشم با دشمن / که بمهر تو مرا دوست بدشمن دارد
با اسیران نظری نیست ترا زانکه دلم / سالها در شکن زلف تو مسکن دارد
از خیال تو دلم ذوق دگر می‌ورزد / زانکه هم خانه من راه بگلشن دارد

کلکم از رشته زلفش بر بر صاحب ما
رشته‌ها نیز در آن نرگس پرفن دارد

دلبران باز بهر برزن و کو دل ببرند / نعره از سینه جان ز ابهجتش بکنند
باغبانان باز در باغ فراگستاخند / تا در و باز جوانان بچمند و بچرند
بلبلان در بر شاخند دو لعل / باده از قلقله با نغمه بلبل بخورند

بوسش ز باده سکر و امید صبوح / در چمن گوش با داره مرغ سحر بند
مهر با ما سهم آمیخته گوئی نسبلش / لیس از امید بریدند و مدار از الیس بند
عاشقان از بن تیغ مژه در بن سنبلستان / روی جانان چو به بستند و دوتا تیر بند
از گل لاله و نرگس به تماشای چمنا / باغ و بستان و چمن یکسره سبع و لعب بند
شاید از انسانی تو که عاشق نشناس / نو شهر و کهربستان ز دو بار و گر بند
فکر از شانه بد و می خاصه در ایام / که بد و نیک جهان یکسره اندر گذرند
غنچها در هوس چاک گریبان بنیان / هر شب از دست صبا چاک گریبان
گر نبودی دل ما بار خم زلف بتان / شبنم اسایه بر باده بخور شید برند

این مرصد خولان بچه کار آید / این مقصد سلطان بچه کار آید
این پیچ و شش تخته و دو مهره / بازیچه طفلان بچه کار آید
اندر طبع بست دو یک زده / عنقای فرا دان بچه کار آید
ربود ز جم خاتم اگر دیوی / این دیو سلیمان بچه کار آید
حب علی ایمان بود و خدمت / چون سود ت ایمان بچه کار آید
فردا زهمه عالم مردم را / غیر از سر مردان بچه کار آید

بی بخشش و بی زر بش دست / این کوثر و رضوان بچه کار آید
گر و بید جهان بگیرد و دار الکفر / در مدرسه قرآن بچه کار آید
از و هر چه اسلام شد او / در شهر مسلمان بچه کار آید
جان بر دل و دل شد بهوای تن / خود داند دل و آن جان بچه کار آید
آن دل که پریشان شود از خم / آن زلف پریشان بچه کار آید
با تازی همت لنگ تازی / با لنگ تو میدان بچه کار آید
افسار من اندر کف شیطان است / آن افسر سلطان بچه کار آید
چون خشم نه مرهم چه اثر بخشد / چون درد نه درمان بچه کار آید
چون گوش بفرمان نبود ایشان / بر خواندن فرمان بچه کار آید
این طاق و رواق و نه منکاه / اندر ده ویران بچه کار آید
کاووس تو اندر چه دیوان است / آرایش دیوان بچه کار آید
کردار و علاج بسیار است / این گفته بهتان بچه کار آید
با این دل خون گشته صد داغم / آن لاله نعمان بچه کار آید
فردا نگارا بدین دیوان / تا صاحب دیوان بچه کار آید
با قطره غلطان دو چشم من / این لؤلؤ غلطان بچه کار آید

شو دا ما که لب من طلب دردو / هر سر که گوش آن مرغ سخن آورد
بشنم چو دو ابد شکرین غنچه ات / ای گوهر بسته در وفی لولو برد
بر دلم رفت از این طره چون سنجه باز / انکه از چنگل شهباز به تیهو برد
ترک آن گرد اسمند رود هر گز / هر گز از خشی ایران ساعد و بازو برد
مهر با حسن رخت لاف تقابل نزدو / لعلش ان نیست که با او سر از زو برد
ابرو چو بد عقل اب رخشم ارد عشق / آب ان سرو و محالت یک سو برد
وید از شب زلفت دل از ان گرد / تو نشد از گرین گوشه ابرو برد
پیش روی و قد تو چون بخرامی باغ / گل بر و در شد و سرو ز از او بر رود
از همه تو همه تن گوش شود کرم / اندران بزم که وقتی سخن او برود
صد عصی در کف موسی شکند ار نکهی / هر کجا او و بد وبران نرگس جادو برد
با فلک دست در اغوشم با تو / چشم بگداران ما و فلک جوبر رود
دل ز بخبر قضا می زود و جرم تسم / بر صبا بخشم ان طره دلجو برود
صد جبا دل بکی بند و خم شو بکت / تا بکی ان دل اشفته بهر سو برود
رشته عمر کوتاهی دهو بد دراز
گر از زلف تو آن رشته بگیسو برود

بی که از من بیگانه وحشت جدایی کرد | مرا دوباره ز می دست آشنایی کرد

نگاه خسته ام آن کرد از لطافت می | که با شکسته ز لطف مومیایی کرد

من وجود مرا کو شراب در دل خاک | فروغ مهر رخش صنع کیمیایی کرد

چو باده دلم از نگاه کاست فزود | که شیشه چو رسید و چو رود [illegible]

ز نارسایی کوشش تحمل که دوش [illegible] | چو [illegible] کرد ام و بد نارسایی کرد

هوای باده بسر بود و مهر ساقی دل | میان [illegible] عشق تو که خدایی کرد

بخاک در که پیر مغان چه بود که دل | که ما گدایی او کرد و پادشاهی کرد

ز پادشاهی بر آسمان جا بنا | خوشا کسی که در آن آستان گدایی کرد

ز بی عبادت با جهل کی پیشوا [illegible] | کسی که بر خلق امروز پیشوایی کرد

اگر عبادت معشوق خواهی ای صائب

هر [illegible] او عادت رسایی کرد

وقت آن آمد که مستان روی در گلشن نهند | بوستان با این همه [illegible] قدم مستانه

آنکه اندر روضه رضوان عیش جا و دان | خوانده بستان [illegible] باغ و در بستان نهند

بید [illegible] در آن سبزه ار [illegible] ار شاخ [illegible] | نرم [illegible] بستان [illegible] سبزه خار در [illegible]

که بخواب [illegible] که به بیداری زرکای [illegible] | چشم اندر چشم نرگس [illegible]

باده نوشان مینا زجام لعل بستان | غنچه را از جام می خون در دل ... کنند

ما که بوئی نشنود از باده دست جنت | از نسیم صبحگاهی زلف مشک افشان کنند

تا بطرح نو بود در بزم عشرت دور دور

بلبلان طرح غزل از صاحب [illegible]

حاصل عشق تو از دل این بود | کالش تو سینه ای آخر کین بود

ای سبب ریزند خون دوستان | دوستار از آنچنین آئین بود

رفت از چین هر زلفت بباد | آنکه آهو که اندر چین بود

رگ دین هر عاشقا را سنت است | سنت عشاق ما را دین بود

بید قم از عرصه کا بستان عشق | بید ق شه به زعمد فرزین بود

دین و دل داد هم ور اول قدم | عشقبازان را چنین آئین بود

کالش صاحب غزل [illegible] چه کرد

در جهان ار وی دفر در دین بود

تو طالب از دل خویش اگر | کاری کس ان نرگس بیمار ندارد

با صورت و دیوار چه ذوق است | کاندر غم او در دی به دیوار ندارد

نه در غم امروز و نه در محنت فردا | ... نی تو با دو جهان کار ندارد

ایستادگی گلچین [illegible] باده دیر است | جز محبت تو کس دیده بیدار ندارد

در رشته عشق تو بود صاحب [illegible] دران | پابست متاعی که خریدار ندارد

مطرب چنگ با بنگ دل ببریا | نالۀ زار بر زمزمۀ زیر بیا

صید بکرفتی و ... بکمند سر زلف | این سر باد کمندت به [illegible] بیا

چه غریبان بکشاید دلم از صبح بهشت | شام تاری رسر طره شبگیر بیا

شب و شبگیر مکن تا که به منزل برسی | ساقیا جامی از آن باده شبگیر بیا

چو سکندر بطلب آنچه نصیحت نزد | چشمه خضر به جام جهان گیر بیا

به نصیحت نرود این دل دیوانه ما | ناصحا زود از آن سلسله زنجیر بیا

ساقیا جام جوانی بسر دارد پیر | باده پیر باندازه این پیر بیا

غم تقدیر به تدبیر نشد چاره پذیر | گشت تقدیر مرا چاره و تدبیر بیا

نالۀ بی اثر الصاحب تو آن تا چند

ناله بگذار به کنج دل و تأثیر بیا

کو بخوبان که تقصد دل بسینه ندهد | ای که در خیل جوانان تو شی ای دلبر

تا زادی سر بنا بسر سر افراز جوانان | تا که در سایه [illegible] گو و خاک [illegible]

هم گرز است و گر زرگان رود جهان | تا گرز هم زر تو گرد تو نبود هیچ گرز

کار ز اندیشه برون است چه ریگان | چون گذشت زلف بر چه کرد از تدبیر

باد در روز ان زلف زر زر زرنا | که دلم زر زر زر گرد در چشم

[illegible] دل [illegible] | گر زمین تیغ برد بر ز فلک بارد تیر

رحم کن ار چشم [illegible] زر زر تو | بر در عدل شهنشاه زجور تو [illegible]

تشنای لب لعل لب جام ... | دست در زلف کن [illegible] پیچید

بگسلد از سر زلفت دل دیوانه من | خبر دیوانه کس عاشق نشود زنجیر

رست از قید دو عالم دل من | رشته شد که و آنچه گشاید ...

سری ان ماه سفر کرد چو ره بسته برا

صاحب از خامه بر آورد از نامه [illegible]

وی صبحگاه باده تو از دیوان حق | سر هم فشاند در چمن دو بستان حق

در مرغزار نازکستان اهوان دو | بر شاخسار نغمه سرایان عندلیبان حق

از ما نظر بدوستی اند ... | ما برده ایم در نظر دوستان حق

از جان عبارت همه افاق زنده اند | باشند کی و زنده کی من بجان حق

اندر از [illegible] بستان بکیان | اینه دو از ... براز از غزان حق

امروز روز عید بجای می است … شیر خدا علی ولی [illegible]
اندر کف محمود و بخت علی است … کلک و سنان مطلق و تیغ [illegible]
خواهانک شنیده صاحب دیوان [illegible] … زان روکه خورده بهمه از خود خون [illegible]

چند مجموع باشم زپریشانی دل … رنگ سامان کنم از بی سر و سامانی دل
همه غمخوار جهان ساخت چو دیگر … خوش بشم تا که بپوشم غم پنهانی دل
کنج راحت بود از زنده دلی [illegible] … خاطرم شاد از آن است که ویرانه دل
خون شد از دیده که تحفه [illegible] … گر بدین باده فروشند عجم ارزانی دل
راز عشق است که در خون دل دانا [illegible] … تا ببینی چه کنند با همه نادانی دل

غیر اندیشه اسباب جهان دل شاد
من ز اندیشه کی خاطر ویرانی دل

کی ز تو می برسد عزیز دل ارزنی … تا سر و جان فدا کنم در ره فرده کوی دل
نیست بغیر عشق تو در همه اشتیاق جان … نیست بغیر وصل تو بهینه آرزوی دل
نیست دوا ز دستم بیچو نسیم صبحدم … تا ببرم زلف دار بی جستجوی دل
چشم همه به رنگ خون دل سیه [illegible] … و هش بباد دردی تو بوده ای بکن

[illegible]

سوی سبوی گشتی در همه سو که شمع … روی دل است سوی تو زین بر دم [illegible]
جام بجسم گذاشتم تا که بیاد لعل تو … باده شوق میکشم و میدهم از [illegible]

آبحیات در ظلمم داری چه جا چه خشم
کاین همه آب حسرت از دیده رود [illegible]

از نگاهی آن کمان ابروی من بیرون … بروبادا آفرین بر قوت بازوی دل
حرفی از خنجش رفت از زور اندر برم … بعد از آن ازره شستیم رنگ شکوی دل
تا کدامین کجا زودی ره دوا ندر خود … کاسه سیلاب میرزد و چشم از جوی دل
دارم امید وصالت چون بر واداری … در فراق روی تو باشم کل از روی دل
تا شود آسوده از فکر جهان در باده دست … عقل آسوده چشم و من از دست دل
کوی کردون را کجا کان دریا پیم مرد [illegible] … تا ببینیدان عشق افتاده وارم کوی دل

صاحب دیوان چو از دیوان دل حرفی [illegible]
چند مشکر بد بحن از در مرتو در کوی دل

باز با همر مهان آغاز پیمان کرده ام … باز دست از دو جهان زلف [illegible] کرده ام
کافری گر بدنام شاید بخشند مرز [illegible] … زرق و سالوسی که اندر کار ریحان کرده ام
جام لاله چه لب خیاره گل شد [illegible] … بر باران است از سامی کلستان

رگ جان و مان چو ان شکر از دور [illegible] … درد هجران او وصل یار درمان کرده ام
نکته وحدت که بر پیر خرد مشکل بود … من بر فرد وسی این مشکل آسان کرده ام
بر سرای این دل خود کاه حبیب از درد … تا چه غدر آرم بجانان آنچه با جان کرده ام

گر سلیمانی کنم دعوی سزد کز فر عشق
وحش را رام و پری در قید فرمان کرده ام

هیچ کار چون بود که در شب بوده ام … بخیالت که اگر شب همه شب نغنوده ام
غم در پرده گشته زوده م و حیانه [illegible] … ساقیا باده در سینه به پیمانه زده ام
هیچ در رسوانی و در درستی هیچ [illegible] … در پی این بود بر روزی که من [illegible] ادم
نقطه بود نهان در دل من طلبی [illegible] … گرد آفاق چو پرکار بپیموده ام
تخریداری از بار وفا بستم در حلق … همه دانند که زین پاره چه [illegible] بوده ام
کارم از زلف کره گیر از گره دل [illegible] … گره از کار در بسته نمی کرده ام
ه عجب گر سخنم همچو شکر شیرین آر … که نبات از لبی همچو شکر آلوده ام
مطرب است غزل از صاحب دیوان [illegible] … که برد دند بر دستان و من بنشنوده ام

عهد ما را چکند سالفه لطف کریم
باده ز پیش آرکه با جام کرم [illegible] دم

[illegible]

افسوس که در پرده پندار بماندیم … مردانه یکی وصف بیکار زراندیم
رفتیم بسی راه و بمنزل نرسیدیم … چون طفل ز بس تاب فرستیم و بماندیم
یک نکته از محضر اسرار شنیدیم … یک نقطه از دفتر اسرار نخواندیم
این عمر گرانمایه بامید سپردیم … این بار سبک سایه بر دوش نهادیم
بر وعده دیدار ز بیدار نشستیم … بی قاصد و دلدار پیامی نرساندیم
جز خار جفا بار نداد از ارگت … این نخل که در باغ محبت بنشاندیم
از خرمن او دل که از بادنه سود … این تخم که در مزرع امال فشاندیم
مردی بود خویش ز بیگانه رهاند … مردیم اگر خویشتن از خویش رهاندیم
فرزین شوم از دور که کوتیم بگریختان … اسب هوس از بیدق امید جهاندیم

صاحب طبع شیر بیز خامه کشیرین
زین کلک که در باد به شور چه اندیم

کجا بر بانک موذن گوش دارم … که دست بانگ نوشانوش دارم
بجام همچو صبحم آفتابی است … که شمع صبح از و خاموش دارم
بگو شیم از می و مطرب حدیثی است … بجان این نکته اندر گوش دارم
همان بهتر بساقی هوش بخشم … همان بهتر بمطرب گوش دارم

توئی پردار بودی عقل و هوشم   چو پروائی ز عقل و هوش دارم
نه وقت عیش و مهلت سد تیر   که این دولت ز سحر دوش دارم
نسیم سحر کو از من چه خواهی   که رخت ساده در آغوش دارم
ز سیل چشم خون افشان حذر کن   که دریایی هر اندر جوش دارم
ز چشم اولین کار دلم ساخت   چه مستی‌ها که از بار دوش دارم
ز صاحب بعد دلم گفت   درازی شب از گیسوش دارم

[illegible] سخن زلف [illegible] سر دوش [illegible]
[illegible] ای [illegible]

مژده ای دل که ز دلدار خبرها دارم   دو دعای سحری تا چه اثرها دارم
دل اسیر دم زلف تو هر جا که   هر نظر تا که رو دیده هر جا دارم
تو به چشم و دلم از جای کنی در نکنی   هر کجا جای تو من چشم و دل آنجا دارم
جام خور در شکنند این فلک مینائی   زانکه در میکده عشق تو مینا دارم
سیه چشمان زلف متاع دل و دین   غارت عشق تو در یغما دارم
تا فشانم به نثار ره تو دیده خویش   صدف لؤلؤ تر از دل دریا دارم
نه در اندیشه هجران نه در امید وصال   کس نداند که ز عشقت چه تمنا دارم
من که امروز بکام دل خود دیدم   چه غم از محنت ناکامی فردا دارم

کو شادی من از مهر دگر مهر سپهر   که بدل مهر ترا حسرت بیضا دارم
جنگ و صلح است مرا از تو بیاد تو گریز   تو چه دانی که درین خانه چه غوغا دارم
اگر شمار روز وصلت شبی که آنکه در جنت   روز از روز فزون شب یلدا دارم
من که با دوست نشستم زاد دل خوش   صاحب از شفقت بیگانه چه پروا دارم

ساقیا بای دنال را چکنم   باده بخشا و بال را چکنم
دام را دست و دام مردم را   دل و دین و دلال را چکنم
دل که جای ملال بود بشاد   دل ندارم ملال را چکنم
گفتم امشب به بستر آسایم   شب ز دوران خیال را چکنم
تن نماندم که بار جامه کشد   خود ندارم جوال را چکنم
می بجان ریخت در دل و سینه دوست   این شکسته سفال را چکنم
خون خورند عاشقان مفتی حق   این حرام و حلال را چکنم
دوست بخط و خال دارد و   این همه خط و خال را چکنم
بجلالت که جاه جاه من است   با تو جاه و جلال را چکنم
تو نه من من تو ام بر و اشیخ   با تو این قیل و قال را چکنم

من الف حرف اول ز لم   حا و خا دال و ذال را چکنم
وصل در وصل و اصل در اصل است   این فراق و محال را چکنم
گر تو بر خویشتن نپسندی   این نزاع و جدال را چکنم
هر ده دال جهان چو صید کرد   نیروی پور زال را چکنم
چون سوم صید ره از ره تو جسته   منتهای کمال را چکنم
غزلی خواست آن غزال ارکنا   گر نگویم غزال را چکنم
هیچ چیو د گرد نمید نشستم   اصل و صلم وصال را چکنم
زانکه هر جهان فرمیده است   بادی این اتصال را چکنم
بار دیرینه سال بار بود   بار دیرینه سال را چکنم
من ندانم چکنم او داند   صاحب این کلک لال را چکنم

بایاد تو گرچه خاطر ناشاد ندارم
شادم که گر یاد تو با یاد ندارم

از حسرت لعل تو من حیرت و دست [illegible]   عذر من به ای خواجه که استاد ندارم
فریاد رس آنکه کز دو سر ظالم   فریاد که من ز محنت فریاد ندارم
ز سیلی اندوه دلم ای سیل گرد گر   در ره گذرت خانه آباد ندارم

بیداد تو داد است و جفای تو عنایت   داد از تو که از جور تو من داد ندارم
سرگشته غربت ز فراق تو دراست   چون غم اگر ببهد فریاد ندارم
در حسرتم از بهر تماشای گل گلشن   تا مرغ خود از این قفس آزاد ندارم
با خار سر کوی تو دیگر سر سوسن   با سرو گل و سوسن و شمشاد ندارم
شیرین لب تو در عیش تو از صحبت خسرو   کو بد اگر اندیشه فرهاد ندارم
امروز دگر گو نه بود صاحب دیوان
حرفی که کنم خاطر ناشاد ندارم

ما که از یار رکا میم و ز دلدار خوشیم   ما گریم که تمنای ز بستان بکشیم
چند پرسی ز کجائیم که با زلف درخت   حالیا بنده زره سیم و غلام حبشیم
سالها در طلب تیر تو از غمزه نشست   با کمان خانه ابروی تو در کشمکشیم
ما که از بوی چمن این عهد ما نگیرم   ای لب تشنه اگر جرعه از وی بچشیم
صفت خوش لبشان بازگذاریم گرما   ما گدایان در دوست بدر یوزه خوشیم
همه در شش در عجز بدر زاد دفتشا   باز در تخته ندهیم تو در پنج و ششیم
گل خود ز روی من آن است که بر ورد   ما گل و خار دمن جمله از آن بر دوشیم
گل که چه بند در حریفان بنه که بر   ما بمانیم درین باغ که ما خارکشیم

لبنانه

باد ای

گشته نفس بند شستیم دگر صاحب ما
میرانیش بیهوده که ما نفس کشیم

وقت است که از خانه بیزار شویم | خرقه و خانه فروشیم و گنهکار شویم
قدری باده بنوشیم بهشیار و مست | همچنان از در خمار بگلزار شویم
صبحگاهان بفشانیم سر زلف نگار | بعیادت بسر نرگس بیمار شویم
بلبل آشفته و مستانه سراید غزلی | مست و آشفته آن ماه گرفتار شویم
باری روئی ارا دیدن گلگشت چمن | تا بدیدار نظر خلق پریوار شویم
محتسب گر بکشد صلح و صفا مستان | با نی و چنگ و دف و صف نگار ببریم
واعظ شهر اگر منکر می خوردن ماست | ما هم از گفته او در سر انکار شویم
سر عشقیم و ز خود غافل و از بیخبریم | ما کی از بیخبران طالب اسرار شویم
گوهر گر عطا هم ز خود شناسی | گوهر خویش ز بیگانه خریدار شویم
سود از گفته بهر دیم بیا ما قدری | لب ز گفتار ببندیم و دگر دار شویم

همت از عشق طلب صاحب دیوان که بکه
خوش آنیم که اندر طلب یار شویم

خیز تا دفتر دانش بخرابات بریم | از سر مجلسیان رنج و خرافات بریم

برده عقل ز مستوره جان بر شکنیم | این مناجاتی خود در بخرابات بریم
جاده کعبه روی تو بخوشیم و بکنیم | تا زی از طره آن بدر کرامات بریم
بعد از آن بر سر آنم که علی رحسبم خود | بر در دوست نشینیم و مساوات بریم
این دل خاکی پابست بگلزار و زمین | سوی بالای تو بر فرق سموات بریم
مستی از باده ندیدیم که سر رنج خمار | خبر از رحمت خود دار ز مکافات بریم
حسرت باده و لعلت ز جانم بکشیم | قصه غصه ز روت بر ولایات بریم

گر تو صلش ز ملم الصاحب دیوان رنی
هم بتو گو ز هجران چه حکایات بریم

شب دوش ما سحر که مراد دوست بودم | که ز ضعف و ناتوانی نفسی نمی غنودم
بنشاط چشم میگون بکمال قد موزون | قدمی همی کشیدم کمری همی گشودم
ز لطافت جوانی ز لطایف معانی | که چه لطفها ندیدم چه لطیفها شنودم
حیات اگر نگوید ز خوش نکم | که شنید عشق کسی تو بحضر شهودم
همه بوده نازیانت بکاره رنگی | بگزاز غم تو بوده وجود خویش بودم

لقد جنیده صاحب سر فخر می فرازی
که بر آستانه عشق همیشه در سجودم

با غم عشق بتان شادی عالم چه کنم | نه در امید نشستیم و نه در بیم جهیم
تیغ اگر بسوز زیم خون سیاوش بر بخت | زخم گر دوست تو ز دست مرهم چه کنم
دیو چون خاتم دل از کف و نفس بزود | گر شیطان چه خورم تو بیادم چه کنم
دل که بیمار غم عشق تو در بستر شوق | عزم کاوس مشد و بخت بستم چه کنم
طلب وصل ترا حلقه بدر میشکنم | حشمت اسکندر و ملکت جم چه کنم
من بازار و دره تنگی این بوالهوسان | در پرستش بهر شفا عیسی مریم چه کنم
دل که بی یاد تو در سینه و بال است رشته | طرب شوق ترا حلقه ماتم چه کنم
کنده دشت بیهم بود در دیده چو | غم بیار از فرشته ازین جم چه کنم
اشک چشمم شکند رونق دریا و چو | گنج قارونی همت حاتم چه کنم
خاطرم خرم از آنست که غمگین توام | با رخ و زلف تو این بهشت و دوزخم چه کنم
| خانه در زیر کند رسیل و ما دم چه کنم
| گر تو غمگین منی خاطر خرم چه کنم

دوش عشق تو بگوش دل صاحب میگفت
این بجنهای پراکنده و در هم چه کنم

ما که سبحه ز آن زلف پریشان کنده ایم | از چه بر سری که جرا بیسر و سامان شده ایم
جهد در دستم دو طاق صیت ز نستیم | از ره میکده ما جمله چو حیوان شده ایم

هر که من یار هم که ز دولت عشق | ما گدایان و دو سه روز گل سلطان شده ایم
شده هم همت لما در همه شهر افسانه | زانکه با کفرستان تا ز مسلمان شده ایم
در دو جهان | بضرورت با جل از پی درمان شده ایم
تا چه مردی کند این نفس بحث پریشان | حالی از کرد جل در صف مردان شده ایم
تا کجاکان که خواهد قبلان کوی مرا | ما پیدا ز عیش با جد چو کان شده ایم
نه ز فرها و نشان و نه ز مجنون خبری | سالها قافله کوه و بیابان شده ایم
جمع بودیم بپشت تا که زلف که گذشت | گر نسیم سحری باز پریشان شده ایم

لیکن کار میسر نشود بخت بگو
کو که در قول و غزل صاحب دیوان شده ایم

وعده دادی که ترا دولت دیدار کنم | هم شب بار ترا شادی لیلی و شتم
خانه ساکت دست از لب طرازت | سکها سکرد و سکت بخروار فرستم
گرد ملم رفت بکشت بخود حالی | هست کم جوی که بیخواره تجار فرستم
عشقتان عشق ساقی که با زار | تا دل بر بهاتش سوی بازار فرستم
هم بسیار ز جهان زانکه ما سید دلستان | بیک بازار ز خاک ره دلدار فرستم
لقد جانی بگی عشوه و غمازه بیاز ام | لیج ولار ره طره طرار فرستم

که عیار است چه اموخته عقل تنگت　　ره غارت آن رهزن عیار گرفتم

مصلحت مرا در دگار دولت این بخت　　تا شیخی زلیست ربر بسیمار گرفتم

گر ای زرزم با که بخوانی مدد [illegible]　　تاج ربموزه رزم موزه بدستار گرفتم

از غزل گفتن شیرین حریف صاحب دلرا

همه انست بدان لعل شکربار گرفتم

همه خضری این تشنه او چون خضرم　　گوهر ملکی و من مشتری آن گهرم

همه اخوش شدم در طلب قامت او　　تا کی اسیر و سهی از تو اسیر نظرم

غمزه آهوی مشکین نگهبان نظرم　　در شکر زان لب نوشین مدد صد [illegible]

صبح عید است و شکر ریزی باران　　من با دل لعل تو ساغر شکرم

هر چه از عشق تو امد بسرم آسان است　　مشکل است که تو ناز بیابی خبرم

خاک انجا کم گر روی گذری در ره [illegible]　　با امید قدمت خاک بدر رهگذرم

تا نور رزم نور بصر با تو رفت　　بار باز ای که باز اید نور بصرم

باغ ما با دهن باکف که گل اورد　　تحفه گل بیراز من که زان با بروم

گفت با واز رسیم من نغز ان چمن

از صائب غزل صاحب دیوان ترم

باده ده انجوان که من پیر جوان بنده ام　　با تجاهل خویشتن چون قلم جوان بنده ام

در همه اسمان شدم در همه بوستان ام　　بدر هلال ابروان سرو روان بنده ام

جان بهای وصل [illegible] ادم [illegible]　　با تو بهر سلامت هیچ زبان بنده ام

دل با ان لطف تو دیدم [illegible]　　زانکه رشک روان جسم هیچ امان بنده ام

نام و نشان نهاده ام بر نشان [illegible]　　حمله جهان نشان بود از تو نشان بنده ام

تا نگر بدیدم ان زبان [illegible]　　شکر دهند در زبان می لبان بنده ام

چشم خوش ترک است [illegible] باز ده　　با همه ترکمان چنین [illegible] بنده ام

خدمت خواجه کرده ام [illegible]　　بنده تو از خواجه [illegible] بنده ام

صاحب علیش خواه را در همه عمر خویشتن

جز بمدد [illegible] زبان بنده ام

نگار چشم ان دارم که بر روی [illegible] ام　　همه غمها [illegible] از [illegible] ام

با نیاز تو دارم سر و جان [illegible]　　از این الوده کی [illegible] نازم

ز صید [illegible] بیکجی نوای [illegible]　　ز رشک من [illegible] که من نازم

چاره دردمندان صاحب دیوان [illegible]　　تا که بدیر [illegible] بدیسیم

خوشتر [illegible] بدلدار [illegible]　　اسرار بدا [illegible] اسرار [illegible]

از فسانه باده است که [illegible]　　من [illegible] گل جانب گلزار [illegible]

باروی تو نور بصر [illegible]　　دیدار ندارم که بدیدار [illegible]

از مشک [illegible] غزلی سوی [illegible]　　گو باد که [illegible] تاتار [illegible]

دل کرد روان رهبر خشم وی [illegible]

بیمار که در [illegible] بیمار [illegible]

بار جا در حلقه زلف نگاری [illegible]　　تا چه داری [illegible] دل [illegible]

تا کی باز [illegible] سیندارم [illegible]　　حالی از کوی سلامت [illegible]

بر امید بوی پیراهن [illegible]　　چشم تا [illegible] خود [illegible]

خشک شد تخم وفا از [illegible]　　زین [illegible] چشمه [illegible]

[illegible] راست گر خواه [illegible]　　از گناه است [illegible] بر خود [illegible]

حسرت از دن [illegible] در [illegible]　　من گر قسم کاین قفس [illegible]

[illegible] مردم که همچون [illegible] از [illegible]　　کام دل در زلف [illegible] کام [illegible]

چشم ان [illegible] دارد [illegible]　　نه جا [illegible] خطر باشد که دریای [illegible]

قد چون چنگ خود دارم [illegible]　　بهر سازی که میخواهد دلت [illegible]

از آن مرغوله مشکین که در زیر کلو داری　　گهی جا [illegible] گهی دل [illegible]

در این پرده [illegible] توران [illegible]　　شنیدم [illegible] حسن [illegible] که چه [illegible]

[illegible] باده [illegible] وصف [illegible]　　گهی با [illegible] گهی با شیخ [illegible]

در این قول و غزل [illegible] باشند [illegible]　　یکی [illegible] گرنش [illegible] خوش [illegible]

همه مرغان برون از دام [illegible]　　من آن مرغم که در دام [illegible] بال [illegible]

چو میر [illegible] انجام و اغاز [illegible] صاحب

همه [illegible] انکار [illegible] تسلیم [illegible]

تا گدائی در دوست [illegible] بدیسیم　　[illegible] کلاهی [illegible]

جان [illegible] بستکه [illegible]　　انجوان [illegible] سائی پای بدیسیم

[illegible] این طرفه که [illegible]　　[illegible] که در حشر [illegible] بدیسیم

[illegible] از دست [illegible]　　دل [illegible] بدیسیم

[illegible] عشق [illegible]　　[illegible] بدیسیم

[illegible] که دل غارت [illegible]　　[illegible] کرد دیم دل [illegible]

تا غلیان من چه پسندد که من عشق او — اتش نمرود از رشک خاری سینه ام
در هوای عشق دلبر را تم از باد خزان — تا گدد وی خویشتن از رخ خاکی سینه ام
از غم کسی نمیدانستم کاندر عشق او — این دل غمدیده را غمگساری سینه ام
گر بخواهد یار بر اندازد این دل مسکین خویش — مرغزار حسن او را مرغزاری سینه ام
صاحب دیوان همی از بیم خوهم بر تخت — تا بدیوان عشق خود انگاری سینه ام
تا نگارا را وفا نشنفت این لب نگارد — گر دل خود را نهد بعشق و نگاری سینه ام

هوای کوی جانا نرسد حجاز دارم — که بمقصد حقیقت رهی از مجاز دارم
رفتش بسر دگفتم مثلی براستی گفت — تحملم که پای چو من قد دراز دارم
نظری نیاز بنگار کوی نیاز مندان — که بجا کجای نازت دل و دین نیاز دارم
گره ی ز زلف مسکین دراز بار بگشا — که دلم در دست یادی نتیجی دراز دارم
نه بکعبه ام نظر نه بمسجدم نظر ما — که بخاک آستان تو سر نیاز دارم
مکن ای سنگ بیداد تو خسته دلم را
که در دلم محبت دو هزار راز دارم

باز آمده آن نگار نوشین — سرمست ز ناز شراب دوشین

دوالی

در گوش کشیده حلقه لعل — بر دوش نهاده زلف مشکین
اندر زده [illegible] انگشتین بر گل — با ساغر و [illegible] عد بلورین
حسنش بهزار باده مخمور — لعلش بهزار گشته شیرین
او غمزه همی نمود و من دل — او عشوه همی سپرد و من دین
بر تافته عشق تحت عقل — من بنده بازوان سیمین
ای غایت اندرون مشتاق — وی راحت اندرون غمگین
از روی تو شور رستی است در روم — در موی تو فتنه ایست در چین
از عشق من و تو در همه شهر — افسانه خسرو است و شیرین
عشوه معنبرت شی و رشته مستان — طره بفشان و تیره منشین
بر گوش رسد نوای زنجیر — بنگر بکجا رسیده پروین
از باده مرا بخویشتن بگذار — بگذار جهان بخویشتن من
موییست چو سمن بشد است صبا — بگذار حدیث روی نسرین
بستند ز تو این عروس بی مهر — جان شیر بها و عمر کابین

زاهد بنگار راهی تا بتکده مستان

گرمت نه با چند در مسجد و در منبر — گوئی سخن الستمان با شیر مستان
ما مست خرابانیم از باده شوق او — آسوده بکنجانیم نی کوثر و نی رضوان
در کوی خراباتیم آسوده ز افغانیم
خوش باد بما جا و بدین دولت ایشان

دریغ عمر که بر تافت مسکنا از من — سپیدی آورد و ستردی سیاهی از من
سپید کرد سیاه و سیاه کرد سپید — مشعبدان شب و روز مهر و ماه از من
سپیدی از زره موی این صواب از تو — سیاهی از نور روی این گناه از من
مرا سیاه جوانی نماند در سایه — رسید پیری و بگریختنان پناه از من
نه خدمتی بجوانی شده نه طاعت پیری — نه کشور آباد و آن و نه سپاه از من
چه چاره سازم امروز کین سیاه و سپید — روند فردا بر و به داد خواه از من
بکجا روانه کشتم مراست ای وفا — بکجا ماندم و رفته است آب و جاه از من
خوطامی بجوانی برو عذر گناه — بپذیر تو به پیری لعذر خواه از من
چونیست در نیاز نفر گاه محیط — کسی بخواهد بیدست و پا بنا و از من
بیا و من رنجهای جهان و لای [illegible] — مگیر ای ادیب ز لطف این بیا و از من
مدنی بکام دل و نه بکام من دل بود — من دریغ ز دل بود و درد آه از من

اندر دولی

ز درد خویش ولی و بصاحب دولت
بگیر این دل بیدرد و با الدار کن

گر یار میخواهی دلا اندر جهان بنشان — از دیده بخوان و دیدنش بی دیده درد
اندر زبان شهد ادب تا ان [illegible] — بر بند از کنار لب تا لب گرد از شو
آن زلف یار هفت سر او کنده چون [illegible] — با ورنداری این خبر رو در دهان
زلفم سپهر آمده بار کار بر خون شنه — اینک مسیحی آمده فربه دلا بیمار شو
بازار او بر بسته سیدان گر آرا — فی بیت میدان بر دو بالب بازار شو
یوسف خریدارت شود چون ماه در [illegible] — از چاه مصر عاشقان بیزار شو بیزار شو
صاحب بخوابی تا بکی بردار سر [illegible]
خواب از نت میسر امروز را بیدار شو

جان برای دل جهان سستی — گر زما محو مان بجانستی
[illegible] — دل که او را دار جانستی
جان فدای دلی که در غم تو — [illegible]
دست عقلم بتافت بازوی عشق — رخ به زین بخت اسمانستی
دوستان آن بن سبک خیزند — تا بدین دو دست سرگرانستی

اگر شاها جان کز آستانت برهم   گرنه مردود ما ... نیستی
پای بر خاک آستانت ننهم   تا سرم خاک آستانت نیستی
دوست دارم ولی که عشق دو ...   رحم فرمای دشمنا نیستی

در دو بیت و مکر که صاحب را
در همه عمر و رفعت نیستی

در باغ به چون سرو خرامان که تو داری   بر سرو خرامان گل و ریحان که تو داری
کس دید چنین سرو خرامان سخنگوی   با نرگس خندان سخندان که تو داری
نظاره بنمود هم گلستان ارم را   از رخ خندان چاک گریبان که تو داری
با برگ گل صاحب بیاید و نیازی   با سینه گلدار و گلستان که تو داری
جان بر سر لب دارم و دل در تن ...   در آرزوی آن لب و دندان که تو داری
در زلف و رخ خوب بدخشان ...   آشفته آن یوسف و زندان که تو داری
را گشته بنا سود خضر همچو سکندر   سرگشته آن چشمه حیوان که تو داری
از ساحری چشم تو نازد ...   ای گشته در چاه زنخدان که تو داری
جولان که حسن تو بود عرصه عالم   خوش تا چنین عرصه جولان که تو داری
پرسی ز تن احوال پریشانی دل را   جز پرس از آن زلف پریشان که تو داری

الا

فرسوده دل خلق جهان در طلب تو   آسوده دل صاحب ... که تو داری
شیرین حرفی گوید و مکیت به شکر   بخشای بر این مرغ غزل‌گو که تو داری

ساقی باده روا کر باده بکام مسکنی   از پی خاص خویشتن دعوت عام مسکنی
وصل حرام اگر کنی جمله حرام خوار را   عیش حلال خویش را بهر عوام مسکنی
به کمان شود چون تو لعبت ...   سرو زپا در او فتد چون تو قیام مسکنی
طوطی شکرین سخن در همه شهر ...   باد شکر مسکند چون تو کلام مسکنی
از پی صید مرغ دل دام زخط ...   نقطه مشکفام را دانه دام مسکنی
بر تن مرده جان دمد یا نفس مسیحا ...   باد مسیح میوزد با تو خرام مسکنی
خواجگی مرا بدر منتظر دو خواجه کان   تا بروم بخواجگی با تو غلام مسکنی
چون بگری سپند کامم ...   انچه نشان تو می‌نهی داغ بنام مسکنی
می نه بکام می انچه رخت دیدمی   جان بگرفت بر تن ... لب انچه بکام مسکنی

صاحب ناتمام را لاف تمام از کجا
نیست از ناتمام ... تو تمام مسکنی

بر تن آن حور که ز یار جفاکش ...   خوش شدم انچه جفاش ... وفا مسکنی

چون جفا یار وفا دار کند حمل ...   جان اگر در قدم یار وفادار کنی
ذوق تریاق دهد زهر تو جانرا   ادب آن باد دل نکند انچه تو با ... کنی
همه بیگانه و خویش از دل تنگ ...   که نه اندیشه ز بیگانه نه از خویش کنی
جان ... صد جان طلبند ...   اگر اندیشه این خان ... اندیش کنی
این چه کیش است که هر لحظه ...   بیکان خانه نهی باز فرو ... کنی
لشکر کفر ... سلطان نکند   این لطف ... دل که تو ویرانه درویش کنی
صاحب ... خود ...   هیچ دشمن نکند انچه تو با خویش کنی

بازم خبر وصال دادی   ای دل به هوس محال دادی
از مستی باده سر نبازم   زین لب که در خیال دادی
بی صبر مکن ...   لب تشنه ره زلال دادی
شکرانه درست که در وصل   خوش دولت بی زوال دادی
کر بال ... از دام   کاه از پی دام بال دادی
در وصل ... حرام باشد   این ... بال دادی
از دام تو چاره نیست دل را   با دانه دام و خال دادی

الحق ای

از مهر عشق صاحب امشب   نطقی بزبان حال دادی
کفتی غزلی بزم مستان   مستانه بآن غزال دادی

تا چند ز من تو رو بپوشانی   در پرده بیا که راحت جانی
از دیده بیا چو مردم دیده   در جان بنشین که جان جانانی
چون ز لعل ... خویش ارزان ...   آن به که بروی زلف بتابانی
خواهم که ببوسمت ...   امشب که چو شمع در شبستانی
تو روی نهفته در پریشان زلف   پرسی ز من از چه رو پریشانی
من وصل ترا بجان همی خواهم   ای صبح ... آفتاب میخوانی
هرچند روم نه جای پایانی   هرچند دوم نه راه پایانی
ای عشق چه بیکرانه دریائی   ای بحر چه بیکران بیابانی
بنهم ز تو هر دم دیده   در چشم منی ز چشم پنهانی
چشمم بگشا ده بخود ...   تا چشم ز خویش بسته ...
صاحب ره وادی عدم برگیر   در خانه خود نه مرد میدانی
از دامن خویش پای بیرون کن   تا هستی خود بیفشانی

ای با دازان چمن چه داری — از سرو و گل و سمن چه داری
ای غنچه گشای گلشن راز — از غنچهٔ او سخن چه داری
از چشم تو عالمی خراب است — زان غمزهٔ صف‌شکن چه داری
ای چابک چمیده بست در چین — در سینه سخن ز من چه داری
از قصهٔ غصه ساز مجنون — از لیلی دل ز من چه داری
زافسانهٔ دلنواز شیرین — از خسرو و کوهکن چه داری
ساقی بجهان کهن نشستیم — در شیشه می کهن چه داری
مطرب بدلم هزار خار است — زین نغمهٔ خارکن چه داری
جز گفتهٔ صاحب غزل خوان — در این انجمن چه داری

تو بتدبیر جوانی دل این پیر برد — دل آن تازه جوان از آنچه بتدبیر برد
غمزه گرچه [illegible] کردی ازان نرگس [illegible] — [illegible] که دگر [illegible] برد
[illegible] بودن جوانان [illegible] — مشکل است که چون [illegible] برد
[illegible] از رخ بنمودی [illegible] — [illegible] ز زنجیر برد
[illegible] که [illegible] — این [illegible] تاج سلیمان [illegible] برد

گفتم از [illegible] — تو با فسون اثر از ناله شبگیر برد
[illegible] — رونق [illegible] آب [illegible] شمشیر برد
از [illegible] صورت [illegible] — اگر از صورت زیبای تو تصویر برد
[illegible] — تو بیک عشوه [illegible] حاصل [illegible] برد

[illegible] عدالت شوم از جور تو فرد
که دل صاحب دیوان بچه تقصیر برد

تو پریزاده [illegible] کردی — که بقد سرو و برخ ماه و بلب [illegible]
صنم [illegible] انصاف چو [illegible] — [illegible] چو دزدی [illegible]
نمکین غنچه لبانی [illegible] — [illegible] از لب [illegible] در غنچه [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] — تو اگر خون دل [illegible]
جگرم خوردی و خون جگرم [illegible] — و تطفل همه پرورده بخون جگری
[illegible] — کان [illegible] بزد [illegible]
کس نداند چو زلیخا [illegible] — دختر جلوه [illegible]
تا تو در بزم [illegible] — روز [illegible] همه [illegible]
تو پریزاده کنی با دل دیوانه من — آنچه [illegible] با دل دیوانه [illegible]

سر نیارم [illegible] صاحب دیوان [illegible]
تا بپای تو چو زلف تو نهادیم سری

[illegible] که بما دل نگران [illegible] — [illegible] سر کوچه [illegible]
نه کناری [illegible] — نه ازان عشوه فریبی [illegible]
تا [illegible] پریزاده ندیدم [illegible] — [illegible] دل دیوانه [illegible]
اندرین شهر [illegible] شهر [illegible] — ما درین شهر [illegible]
عاشقان از تو [illegible] — دلبری چون [illegible] که دگر [illegible]
[illegible] که [illegible] — هر جفائی که [illegible]
هر گز از کام دگر [illegible] — تا تو در عشق [illegible] کام دگری
[illegible] که دگر [illegible] — [illegible] سوگندم [illegible]
[illegible] — چون وفا در تو ندیدم [illegible]
اثر از دل [illegible] — مطرب [illegible] از ناله [illegible]
[illegible] — [illegible] بدل صاحب دیوان [illegible]

این [illegible] است که [illegible] — وین [illegible] که از زلف پریشان [illegible]

چو مصاف است که در لشکر سلطان [illegible] — چه خلاف است که در کشور سلطان داری
[illegible] سمن و سوری و نسرین [illegible] — به گلستان [illegible] گریبان داری
سرو را جا بگلستان بود [illegible] — عجب است که در سرو گلستان داری
عشق [illegible] — در [illegible] محال است [illegible] داری
لب [illegible] — [illegible] بزندان داری
[illegible] از خون [illegible] — هر [illegible] داری
دلبران [illegible] — لعل [illegible] داری
طوطی [illegible] بکام دل [illegible] — شکر [illegible] خندان داری
جان [illegible] — [illegible] دل از درد [illegible] داری

زلف مجموع [illegible] دگر از دست صبا
تا دل صاحب دیوان تو پریشان داری

این چه رسمیست [illegible] — که بازار دل [illegible]
ما در [illegible] — ما گرفتار [illegible] ما آزادی
این همه [illegible] — زلف [illegible] بربادی
غم فردا [illegible] شادی امروز [illegible] — باده [illegible] بربادی

غم دنیا چو بدیدم که ز دنیا و غم رست / با غم عشق تو کردیم ز دنیا دوری
در خرابات مغان خانه گرفتیم و از آن / که بمیکده آمدم از زاهدی و شیادی
مست و مخمور شدم و در رند بدان [illegible] / نه ز خسرو خبری بود و نه از فرهادی
اگر شاه باد وطن [illegible] را بام بهار / گر به فرقی بکنی از وطن خود یادی
هر کجا [illegible] سنبل و نوری [illegible] / هر طرف میگذری بر گل شمشادی
از خرابی مکن اندیشه چو من پروردی / عالم آباد که از خون علا آبادی

بهمت از افق سلطان بخود زانکه ز لطف [illegible]
اصف دوران چون صاحب دیوان ما را

بنوشی خورد و سال افتاد و لرا کار [illegible] / همی ترسم دلا کز عهده اینکار بر آئی
که ما هیچ جوانی را به پیری می بخشایند / اگر بی خواهم زاهدین پیرت نبخشائی
نه اندر آسمان ماهی بدین تابنده رخساری / نه اندر بوستان سروی بدین بالا [illegible]
بیا در دی او عشاق [illegible] / سرشک از دیده بالا بند [illegible]
بیا ساقی از آن جامی که گفتی [illegible] / که با دلدار بنشینی و با دلدار بنمائی
کنون از وقت [illegible] / لب او در شکر ریزی بجام [illegible]
گروهی دیگرند عشاق از دنیا و [illegible] / نه اندر بند دنیائی نه در [illegible] عقبائی

مرا اندیشه [illegible] سر ببردن [illegible] / دلی دارم و در دستی سری دارم [illegible]
نخست [illegible] / بهر چه از عشق افزودی بچین خویش [illegible]
زلیخا برد یوسف را بجذب عشق [illegible] / اگر یوسف نبودی [illegible] از زلیخا
[illegible] / که دل ز عشوه [illegible] ایمان [illegible]
[illegible] / [illegible]

خواهم ایمای که از من [illegible] / با من امشب [illegible] و قدح [illegible]
دور ده جام و ز دل غصه دور [illegible] / بهر آنست که این غصه فراموش [illegible]
سگوان در طلب من همه [illegible] / [illegible] گر تو [illegible] در آغوش [illegible]
[illegible] اندر همه چین [illegible] / اینهمه مشک که تو زیب [illegible]
تا رگ بر تو [illegible] حلقه [illegible] / تا دو رخساره چو از زلف [illegible]
با لبان شکرین [illegible] / [illegible] دل [illegible]
دل من حلقه بگوش خم زلفت [illegible] / سخن صاحب اگر حلقه ان گوش [illegible]

به [illegible] چو تو [illegible] / دریغ از تو که با دوستان نمی سازی

تمای عشق تو چون [illegible] / کنون که [illegible] بازی
[illegible] این [illegible] / که ملک خویش بدل کرده ایم [illegible]
زمانه از تو بیاموخت [illegible] غداری / ستاره از تو [illegible] غداری
مرا ز چشم [illegible] / مراست چشم که [illegible] اندازی
همیشه ابروی تو خون [illegible] / چو خون بیگناهان تیغ خسرو غازی
اگر چه حرف [illegible] / مرا بگوی تو از مرد عشق [illegible] بازی
ستاره [illegible] / شکسته باد [illegible]

شهان بتاج سرافراز و صاحب دیوان
بخاک درگه تو [illegible] سرافرازند

بسم الله الرحمن الرحیم

ای باد ز بوستان نشان آوردی   بگذر من گل ز بوستان آوردی
ای بخت مگر زمین که بیماری را   جان بخشی مسیح ز آسمان آوردی

هر زر که براه شه عیان افشانم   بی اشک ز زر شکان نهان افشانم
در پای مبارکش اگر دست دهد   من بعد برا نبرم که جان افشانم

در مصر تنم یوسف عقل آمد لیک   زاخوان هوا فتاده در چاه بسی
جز قول تو چون تو امالک ملک   از چاه بکاهش ببرد دیگر کس

است به سر فخر بر سپهرم چه پسند   در مهر شه افروخته چهرم به پسند
این طرفه نگر نهان همی گردد   در خانه ز چهر شاه مهرم پسند

اشعر ده دلم دلیل آغاز نبود   اندر حرم عشق محرم راز نبود
از درگه دولت پای مالک آنکه   ور نه بر می نبود کو باز نبود

در عشق تو کو بلای جان آمد   در درد چو خویش تجربت باید کرد
چون درد فزون بود دوا فرودن بخشید   جان بر سر دل آمد و دل در سر درد

اندر ره عشق پای چون آرد درد   بر خاره و خار صبر بباید کرد
دیدیم که در سنگ نهان شد لعل   دیدیم که از خار عیان گردد ورد
این دسته گل بدست شاه آورد   چون ماه که ستاره گرد ماه آورد
صبح است و رخ شاه برین دسته درد   نقش زده گل به صحگاه آورد

از محنت نیها فراز آمده کیسه   بی برگی خود ببرگ سیاز آمده کیسه

چون مرگ کند قصه عمرت کوتاه   مانند امل عمر دراز آمده گیر

با قصه آن لعل شکر خند آمد دل   با پسته آن طره لب بند آمد دل
همچون دو سخن ز نمک و شکر تا کی   افسانه صبح و شام تا چند آمد دل

روزی که ز صلح و جنگ نام آمد ننگ   گویند توان باد اندر دل جنگ
چون دولت تولی تمام عالم صلح   چون یار تو لی تمام گیتی همه جنگ

اندل که بود محرم اسرار منست   وانسر که سزاوار سر دار منست
آن دیده که سایه دیدار منست   با اینهمه جای شکوه از یار منست

دی آمد یار و روی ننمود و برفت   ز حسرت در سینه نفزود و برفت
آن از نهفته روزگاران در دل   ناگفته چنان بماند و ننمود و برفت

اندر سر کس سودای تو سودا نگذاشت   سودای تو در دلم سویدا نگذاشت

عشق اگر منشی رسی سر سود و زیان   از هر دو جهان عمل ابستا بگذاشت

وصلی که در او راحت جان افتادست   بعد از عمری برایگان افتادست
در کار وداع کاروانان رحمی   کار دل ما بکاروان افتادست

هر روز گرفتار کشاده دگرم   هر شب بدر تو عذرخواه دگرم
یارب ز بلا خود دوران ببینا   جز در که خویشتن پناه دگرم

تا چند دم از خویش خبردار ترم   تا می بستی فزود هشیارترم
این طرفه چو بیدار برم سر مست   زکوه زنده و زار و بیمارترم

در سینه دلم ز عشق خون باشی   وان نیز زدیده دام برون باشی
اندیشه روزگار جانم فرسود   این عقل فضول را جنون باشی

فرزانه شغف کرد بجان سوز رستی   از جنبش دل بنام سر ورستی

دورم زدی از طالع وارون شکفت — گر زانکه دل من ز شغف دورستی

دلدار ببین که خواستی خون کردی — تن کاستی و دو دیده جیحون کردی
گر جور باندازه همدم بخشی — افزون مپسند که مهر افزون کردی

صبح است دگر پرده‌گشای غم من — از راز درون خسته‌ام محرم من
چون مهر ز صبح آتش از دل خیزد — گر بگذرد و دو دیده پر نم من

ای خانه برو دلبر سرخوش بودی — از باده دوشینه پریوش بودی
بردی دل و در عوض وداد بر ما — خاکستر او گر تو آتش بودی

ای آنکه بود بفضل تو دست آویزم — هم در تو گریزم چو ز تو بگریزم
انجیز نه بدین که ندارم خواهم — بر دامن بی دامنیت آویزم

ای دل ز جفای آشنا هیچ مگو — چون اهل ولائی ز بلا هیچ مگو

چون درد فزون تو بخشندت — از درد منال و از دوا هیچ مگو

ای عشق چه داری تو پی بیمار دگر — میدان ترا کی نی پسندم مرد
دردت با صبر رخت جان بربست — بی‌صبری من مرا بدل بخشد درد

ای ذکر تو زیر لبم دم اسرافیل — وی فکر تو در دلم پیام جبریل
اندر دل پر شرار من یاد رخت — چون آتش نمرود و گلستان خلیل

ای دل عشقت همیشه باعث دنیاز — شور غم و ناز بار و زور و عشق نیاز
خواهی که ببینی همی بران شب — چون بال بشعله سوز و با ناله بساز

این نور خدا اگر نور از و کسب است — در صفت خلق خلق و خلقش عجب است
بود عجبی که سیر او اندر عرش — گر عرش در و سیر تو اندر عجب است

نی کار بسیر تو در از کوشش و جهد — از جام جهان تو که کوشیم بعهد

چون عهد جهان جهان از عهد بر — با داعهدش خجسته بر خسرو عهد

ای کون و مکان طراز از کن فیکون — بسیار زبون شده‌ستم از نفس زبون
عاجز شده‌ام ز بهر فزون از فزون — جز قدرت تو کرد ندیدم افزون

ای خواجه طبیب گفته زین بیرم — تا علت ناتوانی از تن ببرم
با ضعف دست و خدنگ ضعیف — چون رشته توانم که ببوزن ببرم

پیری آن کرد که گوئی اندر عشقم — کو جوانی که ز پیری بکند با تشنم
خجلت از روی شما تنها نم نهان — در دعا هم خجل از خواهش جرائم

ای یار چو زلف بیقراری امروز — از جام شبانه در خماری امروز
از جور زمانه بر کنارم از بخت — امید ولت مرا تو در کناری امروز

خواهم ز گلستان تو بوئی ببرم — از دیده بستان تو جوئی ببرم

زان زلف چو چوگان تو بر کوی مراد — از خنده پستان تو گوئی ببرم

ای ماه که رشک ماه و مهر فلک است — بر گوهر تاج حسن گوهر ملک است
سیمین تن او بسکه لطیف است و زمین — لغزنده در آغوش چو سیمین محک است

امید دست بحر عشق تو ایمام نیست — با عهد تو با دو کون هیچم نیست
از بهر نثار در کهت صاحب را — جانست مرا قابل در بام نیست

یارب بم صبر و فرح بخش — بخشش خود جان مرا بخشی
یا آنکه در حشم گور ره دور دراز — از همت و توفیق مرا رخشی بخش

یارب بگناه نانیم بخش — بر جمله گناهم و حیاتم بخش
این طاعت من در خور بخشایش نیست — بر پیری و ضعف و ناتوانیم بخش

من مرغ غم گر آشیان افتادم — بیدانه بدام این جهان افتادم

در حسرت او دو دیده‌ام عیب مکن | زیرا ز زمین از آسمان افتادم

المؤمن لقتیل شاه دین گردید | در حسرت زین عابدین گردید
او خون پی شفاعت امت ریخت | ای امت خیر شافعین گردید

تا چند دو دیده‌ام دو دامان چو یم | از چشمه قطره آب حیوان تو یتیم
سید لب من ز کفر ایمان جو سیم | سید رخ من ز درد درمان

یارب دل خسته شفائی بخشا | بر ظلمت دیده‌ام ضیائی بخشا
چندیست که دردمند عشقت شده‌ام | چون درد ز تست هم دوائی بخشا

عشق تو مرا روی به دیوار کشید | در دیدهٔ عقل دود بر من خار کشید
از بار گرانش زدم لنگ بید | صبری که توانم از وی این بار کشید

گیتی پی آزمایش مردان است | آنکس که بیازمایدش مردان است

گردنده فلک در طلب مسند خویش | گردان چو من و تو لنگ سرگردان است

دوش نفسی بکام دل خوابیدم | کو خبر بود که خواب نیکی دیدم
دیدم شیطان رقص کنان در میدان | سیگوشت برش خان خانان دیدم

بر خلق جهان جهان کفیر وزریست | جز بدری و محنت و بد در وزریست
امروز چو دیر دزم نبرد پسین | پیداست که فردا هم جوانمردیست

هند و رخ ماه او بر همه اصحاب جهان | هندوی شیخ بود که از ادی کرد

در وصف لاغی نوشتی | مدح حق خدا نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

بر شخاور اندر یکم برده بود | که با خاصگانم نیک برده بود
هنرمند و سیمای او آشکار | چو از گل نشاط و چو از گل بهار
به بستند مهرش پی خادمی | که نیخت هرگز نماندا دمی
چو دایه پی رونق کار او | بجیله مرا خواست بردن گزو
بکه گرد با نیز [illegible] بدید | فرو ماند و راهی چنین اندر دید
ز دیدار پی شنده بشر مکین | چو سستا بزد بر در زمین
خجل گشت و از شرمساری گریست | که بربن از این پس حرام است زیست
مرا خاطر آنکه از آن راز بود | دو دیده بر انما جرا باز بود

بگفتا

شنیدم که بشکست با سوگ و درد | تهی مو کشد و همی موبه کرد
دریغ آنقدر خورد دگر هوش شد | حلقه در گوش شد
به بیهوشی او را بجیله در دل | کشیدند آشفته رخ پر ز خون
مرا گر به آمد ز گرد او دمی | ز گردار خود شرم وازکارد
به اندیشه سر در گریبان شدم | بدل در غم خویش گریان شدم
یکی چند سالی دو کر در رید | حسین یار پس آمت بکا آورید
از آن کس که جان داد و روزی فزود | چه دریا که بر تو رحمت گشود
زن و مال و فرزند و خویش و تبار | دگر از روی مهر اندر کنار
از و هست یاری بر این اندرست | توان زو به نیرو بر تن ازت
از و بر تو آن سبع الوان کرا | وز و زر ورتن روی جانان ترا
دو دست قوی پای پویا از وست | دو دیده چنان نطق گویا از وست
همه هرچه حق پی پاد رکا | از و از ثریا ترا تا ثری
همه مری تو کرد بانی و گر | سر اندر تو داستانی [illegible]
به انعام او کی توانی شمار | به بیهوده کی شیر یاران مجاز
نشد درو بار و سنگ برده | دلی پاس حق را کم از برده

سزد گر بگریی بخود زار زار / ز روزی که خواهد شدن روزگار
نشان حقیقت چون بست در حجاب / بترسی که کی بر زند آفتاب
ببست شمع کافوری افروخته / بروز آن یکی خانمان سوخته
نه از ناله داد درویش پاک / نه اندیشه گر تو دلهات چاک
همه حاصل تو ازین خیر و خفت / که سلطان چه بشنید و ایمان چه گفت
تب اندیشه بر سنگ خارا زدی / چو فردا بر کف دادار بی
از آن کس که دارای داور بداد / بده ننگ بر توست ما زند داد
مینه یکی از دوی دل اگاه نیست / خیانت که در ملک دل شاه نیست
بدین غفلت ار بگذرد روز تو / زهی خجلت جان غم سوز تو
خدایا ز جرم مرا آزاد کن / بیا دخود و خانه آباد کن
تو آنکه زکردار ما ای کریم / نه از زر می از تو نه از گرد و سیم
بدرگاه تو شرمسار آمدم / گنه کار و امیدوار آمدم
ببخشای بر من که بخشنده ای / بپوشان گناهم که پوشنده ای
مرا گر ببرسی تو ای مرد راه / ز احوال داود ان ور و سیاه
یکی کنده مردار بی پوش و تاب / همان جنبه اندر بر آفتاب

دماغ و دل مردمان زو بجوش / ز امر خدائی بر آکنده گوش
خداوند کالعالم او برفزید / مدام چنین بنده خواهد خرید

فریدون یکی مرد با داد و دین / بری اندرون گنج نشسته را این
من بر چنین زد یکی داستان / که گر نیم زر بند اندر استان
تنی با گرما بند و خویش / بادر زر بنشست اندر رسم و کیش
کامنت بیا از خدا رند بات / نه از نیر و دستور و از باد ساز
جز بخت کوتاه از پیش و کم / از رو دان از دو جو هیچ غم
اگر نان خوری هم از آن خوش / دگر جان بری نیز از آن گلشن است
کرت و بده بسیار زور دست / ور بت میر تو اما زر روی دست
رودستار نا موزه هرچه آن ترا است / نه از باب و از مام بل از خداست
از بند رنج از دو هستند و الم / بدو گفت و حقیقت شد تا صبحدم
فروبست کرما بر وی بخر / بدو بار بستر آن گرامی پسر
زمانی در رنگ اندر آب اندر / سوی در که نه شتاب اندکش
بر آشفت ناگه ز حاجت و تفت / شکسته دو شیشه از یاد رفت

گرانمایه پورش ز حیرت بتاب / بپرسید کز چه این اضطراب
بگفتا همان طفل آگاه را / که هنگام بار است در شاه را
بپاسخ سر دولتش ر... چه بیم / بیا سا درین خشم مکن دل دو نیم
که طفلی چه دانی که پیر کهن / تو بزه بیاراست با او سخن
چه زحمت برد تا خورد لقمه سیر / بی روزی از در که شاه دیر
که بنده گی را به بیگاه درگاه / کم است باید بدرگاه شاه
که گفت آنجا که نی حدث آب است / از بنده است آمدن راه است
تو نیز ای پسر بعد من انجمن / بیا منور رسم و بیا دار دین
دگر نه بی بخت جا می بری / چه شبها که بی نان بروز آوری
چو بشنید پیرانه بگریست سخت / پس آنرا با خود که ای نیک بخت
سزد گر پسر بسال بعث دوان / ز طفل بر برآمده اندر رو پیش
تو ای نفس بس جسته اندر حشی / بابت و مالش مرا و تو خوشی
گر امروز از آتش و آب او / چو فردا جهان آتش قهر او
ازین در بسی مورد بسیار اندکش / بیاری پر بسیار اندکش
پسر را مهد اندر اورد تنگ / ببوسید انگبین تا لعل رنگ

بگفت ای پسر بر پدر خون گری / هم امروز و فردا چه بعدم دری
کز این دل جوار اخرا سینه نیست / چنین دل در آتش بجز سینه نیست
زبانی که با دل بگفتار نیست / اگر گل سراید بجز خار نیست
خدایا بگفتار گردار ده / هر آنچه تو دانی سزاوار ده
دگر نه بدین گفت هیچون درا / دری چون گشاید مر این بیرا

شکر لبی در رمه بود خورد / مگس از پس آمد چنین بسترد
چو از طیش و از تشنه باز رود کا / برآشفت کار و ز طلعتش چه خواست
بگفتم ازین صورت لختش نیست / که شکر شناسنده با زار گیست
مرخ از مگس شکر را محکم بد / بنگر آنه که شکر افزاید
چو طفلهار شیرینت در خور است / وجود مگس لازم شکر است
شکر از بسی شکر خواهد داد مگس / چو خود خورستی چون زنگی مکن
شکر خود مگس افرسند بر او / زمن بشنو این راز با کس مگو
مگس را اگر میل باشکر است / دو چنده آتش شکر گود رهبر است
اگر رنگ بر لازم گل نبود / درین باغ از شب بلبل نبود

یکی جلوه گل را نگار است و بس — دگر ناله از مرغ و باغ و قفس
چنین است معشوق را رسم و ساز — حقیقت بگو بر گذار از مجاز

بعهدی که بودم جوانی و بخت — بدرگاه دارا نشستم بود و رخت
از و داشتم هر چه کم آرزو — زمن نیز افزونی فتنه او
قضا را دگر گشت سامان کار — چنان چون که شایسته روزگار
به پیرامن اندر مرا دوستان — چو گل رونق مجلس و بوستان
نکوخوی و پند آور و بد لجاج — پزشک دل دردمندم از رنج
همه چاره جوی اندر کار من — ولی هر یکی را دگر رای و فن
یکی خواستی لعب شطرنج و نرد — که تا کی نشینیم با سوگ و درد
رهائی نفرّح بباغ آوریم — دل دشمنان زان بداغ آوریم
بیا یکی جوانان بر لاله و ناز — رهانیم دل زین نشیب و فراز
دگر گفتی اورنگ را رای نیست — خود را بنزد اندرش جای نیست
که گردند دانندهٔ دورگان — بزور و زر چاره دشمنان
ببند هیر و اندیشه بر سنج کار — خود را بگو اندرین کار یار

مرا زانکه زر در تراز و بستی — توانائی و زور بازوستی
یکی را بزر نرم و آهسته کن — یکی را سر از سنگ چون پسته کن
بآیین و زان گسیر و این را بدا — یکی دست آب و دگر شرار
بآتش بسوزان بآتش نشان — همان جیل را باد جهد ر بستان
یکی گفتی از خشم خویش ببرای — بدو زنگ غم از درون ببرای
دگر گردهم هر چه شد ریسیم — کرشاع چه نی گل داد بیم
زرا و سیم و هم موزه آن بی — لغر و دوستی اموال قارون بی
زا او و آخبار رفتنی بی — که از زرفشان بازجو اندکی
که دوران چنان خواد بگذشتها — ازان پس که برجیع بر دوستها
سرانجام چون مرگ آزاده ایم — زغم چون توان گفت آزاده ایم
چو بر کس نماندن سرای دوام — برون رفت باید بنا کام و کام
از پند ره مرا هر یکی دل نواز — با سنگ رای خودم چاره ساز
بآن کم موافق شدی رسم و رای — ازان کم مخالف بجستی زجای
که بس تیره رای است و گسسته بخت — نه دانای رازو نه زیبای تخت
مرا او را اگر اقبال در سر بدی — بماند زرن بخت رهبر بدی

چنین داستان با که و شن گفته — که تا جمله بر غیب را نخفته
ملی بادم چون ز دل برد یاد — هر بچه لی بادت دل بگشاد

شنیدم ز فیصل شاه راد — که بی تخت او تخت شاهی مباد
بمهر مهی دل فتادش ز دست — بهدیش بخشیده و فهرش بیست
یکی سرو آراسته چون بهار — اگر سرو دیدی که آورد بار
کمندی فرو هشته بر طرف ماه — کمندی که شایسته صید شاه
دو بادام مست از شتاه باده مست — ندیدیم بادام را می پرست
مشاطه بدر حقش آراسته — بران زیب و زینت که خود خواسته
ندانم که خورشید یا ماه بود — همی دانم اندر خور شاه بود
بشکو خرامید خسرو دگاه — بدو یار دیر اندیشه و روزگاه
چو خلوت سپر شد بشب با پری — چنان گاه دمی از پری شد بری
لبو فتنه همی اندرون گرم و دست — ولیکن با نیکش از رم داشت
همانا سبب بودش از نام شاه — یکی جامه بر دو ده کام شاه
چو اندر برش جامه نام دید — همه بخت خویشتن خام دید

از سو دیرون کنند جامه را — رهاند از خطر نفس خودکامه را
ملی شاه از رسم و آیین چنین — بجانش ز جان آفرین آفرین
سهی کو چنین پارسائی کند — خدائی بخواهد بخسته خواهی کند
چنین گفت پیغمبر پاک ما — مباد اگر بر درش خاک ما
که شاهان عادل بروز جزا — بیک صف درآیند با انبیا
ملی عدل و عصمت نیک گوهر است — برشته از آن شاه و پیغمبر است
ولی امتحان سنگ این گوهر است — شناسا از و شاه و پیغمبر است
ملک زامتحان جاه باطل فتاد — به پیغمبران کار مشکل فتاد
زبر مان زلیخا از جان پیر زاده — شنیدم که آدم زگندم بخورد
شهنشاه زامتحان پاکیزه زاد — که رحمت بران گوهر پاک باد
ز چشم ستاره گزندش مباد — جهان جز بحکم کمندش مباد
بدانش که این بود ارزندگی
ندانم بجز عصمت ایزدی
ز دارای کیهان و فخر زمان — بگستی یکی نرم داستان
چو چهل سال قیصر شاه کرد — جهانبانی و شادی ...

پس ره آگهان سپار کرد | روانرا بپاداش نیز زکرد
یکی دخمه آراست در خاک قسم | که رحمت از تربت پاک قسم
بفرمود سنگی ز تمثال شاه | نهادند بران سنگ خوابگاه
بران سنگ ها را کرم پیش خوانم | بسی نکته از رسم دارکیش راندم
ز پاک اعتقاد و ز پاکان کار | بران برنگارم به تیغ سنه جای
زگفتار شاه اینچنین گفته ام | در شاه دارا سخن سفته ام
سپاس از خدای پاک پروردگار | بجان اندرم تا بود در شمار
بیکتائیش هر کرا رای نیست | خرد را میان اندرش جای نیست
بدو هر که گرود پی نیک و زشت | نیفشرده در از جحیم و بهشت
ز تو خاک سجده پاک شد | ازین خاکدان بر بافلاک شد
بجای نبی برنشاندی علی | ز نسل علی یازده تن ولی
بدل مهرشان چو جان پرورم | برین هستم و هم برین بگذرم
مرا بر نشاندی بتخت شهی | بر دیم کشوری از فرهی
مرا ملک ایران و توران زمین | مرا است سپردی بتیغ و نگین
بیاراستم این سرای سپنج | که جای شکست و تیمار و رنج

چو خرم بهشتی بیاراستی | بدان زیب و زینت که خود خواستی
عجب بود از لطف ای کردگار | که در هر دو گیتی شوم بختیار
ازین گفت من بخردان ره برند | که از دانه ره سوی خرمن برند
چو این خسروی گفت نو بسته شد | دل بدکنش مرد ازان خسته شد
چو دل شاه را نگر ... شد | بر آنسان که دانای طوسی نشاند
ندیدار ز محمود دانای طوس | ز بس وعده چون گرد و زرق و فسوس
مرا شاه یک وعده دست رنج | بفرمود جاه و ببخشید گنج
ز دست گهر بخشش دریا نوال | نبی بعث اندر جهانم بسوال
و دیگر یکی نامه آراستم | که جان بد اندیش ازان کاستم
بگفتار اندک یکی داستان | سپردم زگنجینهٔ راستان
نبشتم ز فرخ نیاکان شاه | که بودند با فر و دیهیم و کلاه
ز شاهان گیتی ز تاج و ز تخت | ز داد و ز دانش ز فر و ز بخت
بفرزندان و خویشان عهد | سخن را سپردم بخورشید مهد
بدان نامه فرهاد نامه رسان | بدان نامه پاک و نامه ستان
نه در نامه کس چنین خامه راند | نه از پادشاهان چنین نامه ماند

برین گفته شاهم شد آموزگار | سخنهای فرموده کردم نگار
وگرنه مرا طبع گویا نبود | اگر بود چندان توانا نبود
سخن چون که دارای دنیا بود | اگر نظم اگر نثر زیبا بود
فرو رفت ز اندازه افسانه ام | سخن خود بگوید که بیگانه ام
یکی را ز خاقانی پراکنده مغز | بگوید ازین گفته گفتار نغز
چو لک لک شدی لیس واراد | سخنهای بیهوده بسیار اورد
بلندی مرا دار سرو سهی است | درازی و راز دراز ابلهی است
چو افسانه خوانان که در برزنند | ستایندهٔ دخت و پور و زنند
برانکه او را رزی هست و زر | که دارنده خوب دخت است اگر
که خواهد ازان خانه چنین گفت براز | که بر خوان خوان نعمت اندر آز
نه چون من بنده زان خوان نیست | که لعنت بران گبر بدنام چنین
بایران چنین در نعمت داشت | بگوید به فرا ... قوت دید
پدر بیش ازین دانم نه دارم پدر | ز نعمت اد در نادر کاشغر
بهر سفره و خوان که ناکش بود | سگی ریزهٔ استخوانش نبرد
ز نعمت شناسنده نعمت شناس | که سگ بهتر از مردم ناسپاس

بفرمان چنین پاک یزدان کند | که کفر رود هر که کفران کند
شنیدم که مردم تماشای چند | بگرد اندرش از در بنگرند
نگوهش برین گفت پاک آورند | دهان زان گران لقمه چاک آورند
ز بیهوده گفتار افسانه ساز | همه کرده افسانه های دراز
درین انجمن گو بد آهنگ سخن | دریغ از سخن وای بر انجمن
ره شرم و آزرم اگر بسپرد | همان به که آهسته را بسترد
بلی هر گرامی چه آن داشتست | بدان دانش از سنگ اگر بهتر است
همی گر به از خسرو پاسخن | نبودی مگر فضله خویشتن
درین کار اندیشه باید کرد | چو خود را شناسائی و هنگام کرد
یکی سفله بنیاد نا کس نژاد | که از وی یکی سگ دارم بیاد
بگزی سراید بگرشاه را | ستایش سفیهانه اکاه را
شناسای هر چه آن نوائی کهن | ز تازی و از پهلوانی سخن
نه در کشور معرفت ایران خدا | که در ملک معنی هم او پادشا
نه گفتارش آید پرای شاه | که در ملک هند درای شاه
نه بر جز ل اهرمن چهره شد | نه از دیو باد آسمان تیره شد

جهان را نخستین بدین داوری — به پیغمبری گفت کافریست

سرودند بر نامهٔ آسمان — که بود چو افسانهٔ باستان

خدایش نگهبان شده و پاسدار — از آن بد نگشتش مردم نابکار

نه قرآن بدان دید از منکران — نه پیغمبر پاک از کافران

من این نامه را از بد بدگمان — سپردم به پیغمبر صاحب قران

به اقبال دارای یزدان پرست — به نظم و به نثر اندرم چیره دست

چنین جادوی شیخ شیراز کرد — که با نظم خوش نثر انباز کرد

بدوران صاحبقران آن منم — که گویم درین هر دو فن یک فنم

بپایان مرا رای گفتار نیست — سخن را بیانجز دوان کار نیست

شناسم سخنهای دیرینه سان — کهن پاره نقوییم پارینه سان

کرا سال کو بد شدم اوستاد — همین نامه وین خامه وین مداد

ز کلک اوم مار جواره رست — سیاهی بظلمات و کاغذ به بخت

سخن در دراز افکنم مر بسی — ز گفتار بیهوده تا کسی

درازی دوران خسرو خوش است — که دوران خسرو لبی دلکش است

بچل سال دیگر بیاناد شاد — ابا یار و خسرو دانی کلاه

گزافه نگفتم چهل را هزار — توانائی زان بیشتر کردگار

بهر دو سرا پادشاهی کناد — خدائی مخواه آنچه خواهی کناد

دبیری گرانمایه از شوم بخت — بنالید روزی بدارای تخت

بپاسخ سرودش جهان پادشاه — که تنها دو روزی زگیتی مخواه

بگفت ای جهاندار ما دار و ده — چو بندی تو عمرش بگیتی منه

چو برسا جهبان تخت بخیل — چو پرداکنند گر زمانه بخیل

بگنجور فرمود خسرو که گنج — بدستور بخشد بدیرای رنج

شنیدم که بخشش بدروازه رفت — ز درگش بدروازه آواره رفت

فزون خواه لغزش بر او مرت — که روزی بیابد ازو روز رفت

جهاندار را روزی و روز باد
بمهر اندرون بخت فیروز باد

بسم الله الرحمن الرحیم

یا علی سردفتر امکان توئی — آنچه در امکان نگنجد آن توئی

حمد حق از ذات تو شد آشکار — نعت احمد شد ز تو پایدار

حمد حق با نعت پیغمبر تمام — چون ز گفتم جمله گفتم والسلام

گفت حق آمد محمد را بشیر — تیغ تو امضای آن را شد نذیر

گر نبودی تیغ تو با گفت جفت — کی نبی خود را نبی السیف گفت

بادهٔ عشق از تو اندر جوش شد — عقل از یک جرعه اش مدهوش شد

دل که [illegible] اسرار بود — عقل را زان بیهوشی اندر ربود

چونکه بوینش دل حاصل شد — پرتو عشق ازان حال شد

آیت انا عرضنا در [illegible] — رو بکوکب کشف کردوان حق

هرچه بینی عشق باشد در وجود — چند گردی گرد این بود و نبود

دل ز عشق و عشق از دل کرده اند — عاشقان تحصیل حاصل کرده اند

عقل از آن کو مظهر رحمانیست — دل چنان کو مظهر ربانیست

آنچنان عشقی که او در خواه عشق — واندلی کو تکیه گاه شاه عشق

عقل را شرع محمد گشت دلیل — رهبر ما عقل شرع اندیش و بس

عقل را از رهبران ره بایدی — عشق را الا ان الله بایدی

عشق با عقل این دو در یک خانه اند — هر دو از بنیاد همی بر باد اند

تا چه زاهد این دو تن گرد — لم یلد و لم یولد له کفواً احد

عقل داری عشق داری بیخلاف — بهر تیغ اندر میان نیکی علاف

فرق باشد از حسامی تا حسام — می ندانم تا چه داری در نیام

پا نداری لنگ خواهش کرده — چشم داری لنگ ابن مرده است

تیغ چوبین چون بود اندر نیام — زار و کامی شود حاصل نه نام

آنکه تیغش در میان چوبین بود — النفاق عقل قطب الدین بود

قطب گوئی گویدت اهلا بلا — نیست چون قطب سما قطب رجا

نیست او قطب سپهر و ماه مهر — ماه و مهر [illegible]

اسم قطب الدین ترا پیغام داده است قطب این را صد هزاران فدا است
قطب جوئی رو بجو در آسمان چند گردی گرد قطب الدین فلان
خود معارف داده بر دین است قطب رهنمای هشت و دو هست قطب
مهدی آخر زمان قطب حی است که به فرمانش پری و آدمی است
آسمانها این همه دریای ژرف این زمین و کوههای این شگرف
هرچه اندر عالم امکان بود جملگی هستند و باقی جان بود
تا نگهبانند نگردند هیچ باد تا نگر باید نگردد ابر راد
چونکه بیرون تاخت با تیغ دو سر عشق او را تیغ و عقل او را سپر
آید از عقلش عدالت استوار گردد از عشقش قیامت آشکار
استوار از این دو هنگامه است لیک هر یک را بجای خود شناس
عقل گوید رخنه را مرهم بنه عشق گوید زخم بر زخمت بنه
آن حسینی را که کشتندش بزار زخم بر دوشش گذارد دو هزار
زخم در یک پیرهن تن دو هزار کار عشق است این نه عقل کاردان
عقل گوید درد را درمان بجو عشق گوید درد بر درد است به
گفت آن یک سرب را رفتی ذهنی گفت او را گفت عقل مستی

ویس و یعقوب دگر مرسلان تا نه عقلند و عقل کاردان
عقل و عشق اندر سرشت احمد است رحمت است و سرشت احمد است
عشق میخواهد بلا در راه دوست عقل چون بیند بلائی چاره جوست
عقل میجوید سپر اندر ستیز عشق تیغ تیز بدر سینه ریز
چون رسد بر آن سپر تیغ قضا چاره نبود غیر تسلیم و رضا
عشق را باشد سپر چون عقل را می بگویم از برای نقل را
اسپر آن خود بود از چوب پوست اسپر آن سینه‌های دوست جو
عشق احکام قضا حیران کند عشق احکام قضا گردان کند
آنکه او خود رأی السیف گفت این سخن نزد وی سیل رحمت گفت
هیچ سیدائی که سیف الله گفت بهر دست و بازوی احمد علی است
زان دو شه زادان حسین کربلا آن حسین کربلای پر بلا
آن حسین تشنه لب در دشت کین آن حسین خسته جان از درد و کین
آن برادران پسران گنج قوم که برادرشان و مادر یا قوم
اکبر و عباس و عون و قاسمش بوالعجب آن کوکب و دور ماهش
تا چگونه زیست آن بیمارشان جان فدای ناله‌های زارشان

می بگویم حال عبد الله را گر بشنوم راه هست داد را
بار دیگر شه ز میدان بازگشت که بنودش بار دیگر بازگشت
بازگشتش سوی خلوتگاه دوست که ز شوق اندر نگنجیدی بپوست
پاره پاره گشته تن از تیر و تیغ عشق کی در پوست گنجد ای دریغ
دید اطفال تشنه گفتا خواهرم شیر در پستان ندارد مادرش
گفت خواهرا ای بزرگ چاره کن گفت چاره نیست اندر امر کن
برگرفت آن طفل را از مهد شیر که ز مادر بود در پستان شیر
گفت کت شیری که او را باقیم زان ز میدان سوی گشتنگاه تم
خشک اگر گاه است ز شیر مادر است شیر مادر کی چو شیر داور است
شیر مادر صاف و شیرین بود شیر داور صافی و خونین بود
آن بنوشد طفل و ماند یکدو سال این بنوشد مرد گردد لایزال
طفل در آغوش ز میدان نزد آنچه اندر پرده پنهان بود یافت
ناگهان زان قوم مشئوم عنود طفل تیری رسید اندر گلو
خون بجای شیرش از لب میچکید جانش از پستان داور میمکید
شد شهید آن طفل در آغوش باب داور بها ماند تا یوم الحساب

وان بهشت آن دگر از خدا فزون گر نبینم پاره کرده پر ز خون
سر فراز نیشه آن خون و خاک لخت لخت و شرحه شرحه چاک چاک
او فتاده کشته اندر دشت غم رحمت یزدان بر ایشان دم بدم
آنچنان رفتند چون یارشان جان فدای یارشان و کارشان
گر بدانستی مدان ای ذو فنون معنی انا لله و انا الیه راجعون

گفت با جبریل رب العالمین بهر امروز است میخواندم این
رو ببین این جمع مستان مرا غنچه لبان گلستان مرا
سرخوشان نشئه صهبای من مهوشان جلوهٔ زیبای من
بنگر چون گل در میان خاک و سنگ سنگ کوی تعلقم در تنگ تنگ
تا بدانی که خداوند تو چون انی اعلم گفت ما لا تعلمون
باعث ایجاد عالم از چه بود سینه اسرار آدم از که بود
تخم است آدم کنون بر سپرم غوص عمان کرده گوهر سپرم
عشق از من تشنه بود از وجود گر نبودی نور او عالم نبود
مظهری میخواست عشق پاک را ره بپرس اشکستگان خاک را

جبرئیل آمد در آن ماتم کده / دید در یک سو ده و اندر ده
وز دگر سو خستگان و کشتگان / زینب و کلثوم و دیگر کودکان
کربلا بایسته در شیون بند / کو لبان از تشنگی در میزنند
یک حسین آنجا ستاده در میان / از دو سو آن کشتگان وان زنان
گفت جبرئیل این همانا محشر است / نی که حشر از بهر عدل و داور است
هست از داد اره عدل و داوری / نیست در وی غیر ظلم و کافری
دید شه جبرئیل با خیل ملک / بهر تعظیمش بگفت انصر لک
ای رسول حق و ای روح الامین / از چه ره از عرش راندی بر زمین
گفت از عرشت سلام آورده‌ام / وز خداوندت پیام آورده‌ام
گفت بر گو تا بجان فرمان کنم / جان دیگر نیست تا قربان کنم
گفت فرمودت خداوند ودود / گر نبودی تو خداوندی نبود
بر خداوندان خداوندی تراست / در دو گیتی آنچه پسندی تراست
ای ز سر تا نور علم من لدن / ای تو مقصود و مراد از امر کن
ای حسین حق و ای ایوب صبر / احمد دین حیدر کرار بدر
تو خود اینجا افتاده وان یاران شهید / ان زنان وان طفلکان نارسید

این که عرش از پا در آمد زین ستم / رخصتی ده تا برین اعدا زنم
بر خود انصافی ازین جور و ستم / گفت من ز انصاف خود آن نگذرم
گفت با خیل ملایک آمدم / گفت من از بهر آن یک آمدم
گفت تنها تا به سینم لشکرت / گفت باید بود چشم دیگرت
بجنود لم تروها در سبق / که به پیغمبر بیاوردی ز حق
این جنود اندر زمین است اگر کسی خبر / کو را اعدا دارم از ایشان ظفر
جبرئیلا این نبرد از موسی است / جبرئیلا این نبرد از عیسی است
جبرئیلا حال عشق اندر تو نیست / تا نگویم کشتگان را حال چیست
این حدیث ذبح اسماعیل نیست / قصه پر غصه هابیل نیست
تو در دنیی همه جور و جفا / من همی بینم صفا اندر صفا
گفت آب آرم ز دریای کرم / گفت من خود اندرین دریا درم
آب او خود میبرد خاک مرا / سیل او اندر ره خاشاک مرا
با هوایش در تموز و دی خوشیم / ماهی آبیم و مرغ آتشیم
تیغ بر سر همچو افسر برده‌ایم / تشنگی چون آب کوثر خورده‌ایم
تشنه عشق از دو دریا سیر نیست / آب او جز از دم شمشیر نیست

تو دلستان مرا طفل دنی / گرچه ملک علم را گنجوری
نفس را باشد در کیش عقل / که فزون زان نیست ره در پیش عقل
این فنای آب و باد و آتش است / خاک مسکین پاک و فرمان کش است
این سه دانی چیست باد نخوت است / آتش خشم است و آب شهوت است
در پی بر خوان غیظ الکاظمین / هم ز نخوت نی ز خشم و آب این
اهل شهوت را بخوان ملعون غی / نیست خاشا کبری اندر گوری
نی ز باد و نی ز آتش نی ز آب / گفت آن یا لیتنی کنت تراب
چون فنا افتاد عشق پاک را / کو بداد آل خاک بر سر خاک را
آن حسین زنگ شسته در دشت بلا / او فتاده سر جدا و تن جدا
غیر لشکر نگذاشت تن را بی فنا / خواست تا اجزای آن گردد هبا
گفت عشقا خاک من بر باد ده / خاک من در کوی او بر باد ده
تا خشند آب ستم بر خستگان / جان فدای جسمشان وان خستگان
کشت پامال ستور ان شاه چند / بادشان فی جیدها حبل من مسد
خاک او جان شد ندانم جان چه شد / زین فزون تر عقل را سامان چه شد
آنچه شاهان که تن را جان کنند / جان آن به از جان هر چه خواهند آن کنند

پیکر افتاده تنها چاک چاک / فرق ما را چیست الا این خاک پاک
عشق میخواهد چنین ای ذو الحق / کشتگان خویش بی غسل و کفن
زان کفن پوشند مردان دلیر / که برند از تیغ و در زندش بهر
این کفن گر در زی بازار ماست / این سزاوار تن مردار ماست
نوحه آن جز مرغ صحرایی نکرد / گریه آن جز ابر دریایی نکرد
عقل می گرید از آن در دو چمن / عشق می خندید در آن انجمن
چون ز هجران بگذری جز وصل نیست / وصل را گنجایی جنس و فصل نیست
ذات را شناس از صفات / صد حسین از ذات جز الت مات
آب آتش کی شود ای ذات جو / لیک چون آتش شود در فعل او
علی خواهد سیب را از بهر خورد / سیب هم خواهد بسوی او نورد
حلق باشد بهر طعم او فراخ / لیک آن یک در بکاخت آن شاخ
چشم خواهد تا به بیند روی سیب / مغز باید تا شناسد بوی سیب
پای باید تا به بستان رود / دست باید تا که از شاخش چیند
چون تجلی آید سخن کوتاه شد / چشم و مغز و دست و پا اگراه شد
این همه آلت بگنجند در گلو / سیب خود گردد همه آلات او

دررسید از شاخ افتد در نشیب / ای دریغ از سیب و حلق بی نصیب

مژده‌ای عشاق کامد ماه غم / ای دل شیدا و خوناب الم
خرم و خوش نوبت ماتم رسید / روز شادی رفت و روز غم رسید
ماه ماتم زرد و دلا غم سحر / چون غریبان باز آمد از سفر
الصلا ای غم پرستان الصلا / بوی خون آورد باد از کربلا
ماه نو چون دشنهٔ خونین بود / خود تو گوئی تشنهٔ خون این بود
یا لفرمان قضای ذوالمنن / خط طغرائی نگاریده به خون
ماه نو آمد خمیده چون کمند / تا در دلها کشد در قتل و بند
کاروان غم رسید از راه دور / الصلا ای جان شیرین الحذر
شور و شیرینی برآمیزد بهم / تا کزین عیش ناخوش دارم
غم فراوان گشت لیک از آن شاد / قیمت او خود دل و خوش جان شد
این عجب در هر دلی کوهی گر / غم فزون تر گشت در بال پر
آن غمی که در زمین و آسمان / می نگنجد تو دل ما جید از آن
رو دل شکی بجو از دلبری / تا در آن شیشه در آید آن پری

ای محرم سخت غمگین آمدی / با هلال تیغ خونین آمدی
نشتر ماه‌ای رسیده از هلال / خوشا آن دل که باشد پر ملال
تا گشاید اکحل و قیفال چشم / روشن انجم و خوشا احوال چشم
ای محرم خون پاکان ریخته / بعد یکسال آمدان بگریخته
تیغ خون آلود او هیکل بلا / خون ادای عاشقان بر ملا
صبح اینیم از زن و فرزند و خویش / خون او ریزیم لیک از چشم خویش
ای محرم سخت جان فرسا مهی / محرم غمهای جان آگهی
جان اگه خواهیم در روی شد / تا گشاید از دل مسکین گره
این دل بپر رود در داور / لشکر غم را کی مرد آورد
دل که در روی درون چرا نشست / محرم راز نهان و دوست
پوست را از سینه برکن دل بجو / تا در و محزون نماند از ره
دل نداری لاف دلداری مزن / جان نداری بهر جانان جان مکن
رو دلی جو کو شراب غم کشد / گر ز غم باری فزون اشتر کشد
ای دل ای مرد ماتم نیستی / در صف مردان دل تو نیستی
هیکل امتحان را مرد باش / در عزای شاه دین همدرد باش

آمدان ماهی که خون بارد ز ابر / کآسمان بر درد او نا ورد صبر
صبرسوز و جان گداز و غم فزا / دل از او خونین چو دشت کربلا
گر دل مردان نداری ای عزیز / در پناه فطرت طفلی گریز
گر نداری آن دل پروانه را / رو بجو الفطرت طفلانه را

گر دلی داری ز تو بشنو سخن
تا که ذکر و و ترا درد کهن

دارم اندر خانه دختی خرد و سال / من بر و مشغول چو در ویشان بلال
تحفی از تن خورده بدر خوابگاه / کی بخنده که بگرید گه براه
دی ز کنار خود بدیدم یک سریر / بد دختر خورد و سال خورده گیر
چون شب آمد او بیامد بر سریر / خفت اندر خاک با بالا در تخته
زان فغان و ناله و سوز او / شد شب من تیره تر از روز او
مادرش از مهر اندر بر کشید / گفت ای تو باده دخت تا رسید
این چه افغان و چه شور و شیون است / موی کنده خاک بر سر کردن است
موپریشان سر زنان از چیستی / اشک افشان از جفای کیستی
گر پی خوردن این شیر و شکر / در پی خواب است هیکل تخت زر

گفت من نگرید ام بر خورد و خواب / خون بگاهی نان بگاهی خواب آب
تخته ام خوشتر بود از تخت من / وای بر روز سیاه و بخت من
این تن من زنده اندر گور باد / گوش من کر دیدهٔ من کور باد
تا به پیش بشنوم این ماجرا / که بمظلومان شد اندر کربلا
مادرا امروز بر جا دخت خورد / دختر همسایه ام در خانه برد
دیدم آنجا جمع نشسته زنان / بگرفت آنجا ایستاده نوحه‌خوان
با حنین و با حسین گریان شده / من یکی واله و حیران شده
می شنیدم نوحه گر را که گفت / کسی گشته است اندر خاک خفت
چون بخواندی دختر گشته پدر / جمله یاران شد اسیر و دربدر
کشته شد فرزند پیغمبر حسین / پیشوا و رهنمای عالمین
کشته شد عباس و عون و جعفرش / کشته شد القاسم و آن اکبرش
مادرا کس دید طفل شیرخوار / که سرش ببرند و تن در خاک زار
وا نوبان و خواهران و دختران / در غل و زنجیر و در بند گران
این چنین گفته و صد زینها فزون / که مرا از غصه شد دل پر ز خون
تا که گوئی طفل چون مجذوب شد / فطرت او در پی مطلوب شد

فطرت تو خانه زاد عقل بود
عقل آمد رفت در کور و کبود

رسته گیتی پر از ناز و نعیم   مست هر کس زر ز آن کریم
محتسب در زن و بازار ما   بهر دفع فتنه دزد از ما
فهم هر کس سفته کم با که پیش   ما شده از حرص در دم خویش
بهر دزدی را شکندم شهر دو شور   محتسب بهناو دزد ان جهل آز
که بداکی بر سر دکان نخوهم   که بنا کی در پیش پنهان کریم
رو بخوان ان آیت لا تحسب   تا امان یابی زبانک محتسب
دزدی کورا بود کاری عجب   لیک دزد برا بود کوری سبب
کر ترا جشمی بود بر رق خویش   می بیابا دردی بکژیش این زرق
انجنانکه این حدیث بو العجب   بر تو خوانم تا کنی داری ادب
شد بره کوری به بینائی رفیق   گفته اندر اول رفیق انکه طریق
از رفیق خویش کورا کور جارت   رفت و آورد انچنان کان کور خواست
هر دو بنشستند بر قطع زمین   تا خورش سازند از نان جوین
دانه دانه خوردن آغاز کرد   انجنانکه مرد بینای شکور

شکر مجبور از دل بینا بود   شکر مجبور از لب اعمی بود
چونکه با کوری هم قرین آن عجوز   که طفیل من عجایب این حکور
کی بعفت چشم با بینا بدی   شکر ما نیز از دل بینا بدی
چون نداری دیده حق شناس   کی توانی کرد بر نعمت سپاس
وهم او بر نفس جنبیدن گرفت   کو مرا با خور و او باید گفت
من ندانم بلکه او افزون خورد   او ست بینا من ندانم چون خورد
زاین توهم دست وا داد از شر   لقمه لقمه از خورش بی اکه بکرد
مرد اندر حیرتی افتاد سخت   که چرا چونین کند این کور بخت
بی نگم وهم نفس بنشیند   خویش را انداخت بر روی سعید
هاین مسلمان این بیه خوری و غادت   هین تکرار مسلمانان غادت
لاجرم آن کور را کر قادر بدی   بر زر استان جهان بکسر زدی
لا تناهی دان تو وهم نفس دون   حق از آن فرمود ضعف قالدون
وهم را چون عقل جز آلی دان گرفت   زاین چنین عقل کی کار گرفت
نفس چون کور ترسی میبرد   بر قیاسات بلیسی میبرد
با عمر گفت انچنین اندر غزا   که وفا بگذار و بگذر از جفا

این ورا در لشکر حرب اللتی   گر نهی نفس سختی یا بی سختی
دین بجو دنیا بجای خود گذار   که بفرود اخیشه هست و نور تا
بار بهی ده تا که بر گردیم باز   با یثرب یا به بطحا یا حجاز
ما رویم آنجا که خواهد ذو الجلال   ما رسیم از محنت و تو از وبال
ساعتی با نفس در تر و دید شد   گفت ای جان سته بدر و اجد
گفت عمرا دو سعد لعین   کر من آیم نزد تو ای ساد دین
پس هراسانم من از این ربا   ور نیاید تا مراد بد نهاد
خانه ام ویران کند ملکم خراب   عقل او فرمود لو دش این جواب
این فریب عقل جهل انگیز بود   عشق را هست کام رستاخیز بود
سوی کوفه تاخت شاه عاشقان   عشق بر دش نه فریب کوفیان
ظن مبر کز راه برد این فنون   لیجزی الله من ملک الفنون
عقل هست آن کو فریب نفس خورد   عشق چون آمد فریب دکر مرد
که مرا در کوفه تا با بدار   خانه و باغ و صیاعت بقا
خانه و باغ مرا ویران کند   آتش اندر خانه مان من زند
پس بفرمودش که گر باشد چنین   من ترا باشم بهر خیران ضمین

در مدینه در طعامه در حجاز   سید هم جنه اگر رفته است از تو باز
گفت این لقد است ان نیم جهان   در بدر بند این سخن را عاقلان
با چنان جاه و جلال و در زری   ملک ری کرده مزید و برتری
کند ش فرمود رزق و نسب   گفت جو هم بدنیا شد بدزاد
دست بر شمشیر زد آن میر حق   تاخت بر رو بدولان آن شیر حق
آن شنیدی تا چه کرد اندر غزا   واند او جون کرد و دان وا خدا

که خدا دانی این راز هست و لب
راز شه را شاه داند بی غلس

در جهان آزادی زاد و پری   را و یان گویند دو انگشتری
کز سلیمان دیو بر دا اندر بزد   و ان علی اندر رکوع انفاق کرد
من سرم انگشتری دارم سپاه   که بر اه دوست با انکشت داد
تا کدامین زان سه یک افزون بود   داوری ار آنکه او پر خون بود
هیچکس انگشتری پر خون ندید   جز دران انگشت شهید این شنید
انکه ثار الله وین ثار ه   کو جابه الله وین جابه
خورد بر جان خدائی کرده اند   خون حق چون آب مطلق خورده اند

نی جوار الله جان پاکشان سر به سر ز ان تن بخون و خاکشان
داشت شد از وی دریغ انگشت را که بپوشاند تن صد چاک را
کوفیان چون خون پاکش ریختند زان سپس بر جامه اش آویختند
زان میان غارتگری بر جسم شاه نی سری دید و نه موزه نی کلاه
دید در انگشت شه انگشتری حلقه در گوشش هلال مشتری
آفتابی در نشانده بر هلال اندر انگشت خدای ذوالجلال
زین سخن انگشت بر دندان بیاست کاین سخن را جای پس انگشت نیست
وانی او را بی سخن دست خدا کی بود انگشت از دستی جدا
دست قدرت اوست اندر کن فکان رو یدالله فوق ایدیهم بخوان
کو نی استاده بی انگشتری هیچ دقتی کن که الله اشتری
قصه مرد لعین را باز گو عقده آن نازنین را باز جو
ظلم را اتمام ده زان همام بر تمامان منت ظلم ناتمام
حربه بنجت آن لعین اندر ... حربه اشکسته دید اندر ...
برد و بر انگشت شه ناگه ... در شکستش ریز ریزه ...
باز وان طاووس از سیمرغ قاف تا بدانی مرد دین از مرد لاف

نیز ان

نفس چون از علم طاووسی کند کی ز ان علم فردوسی کند
در دبیرستان عشق است این رموز نفس علم آموزد و علم نفس سوز
علم نور حق بود در سینه‌ها چون کند همخانگی با کینه‌ها
رو دل پاکی بجو تا نور حق پرتو اندازد بر آن صافی ورق
علم در هر جای می‌بخشد شرف جز در آن جسم خوار بی‌شرف
هر دو سبز اند و شکفته چون چمن در چمن چون شعب و ...
کیمیا مان چون جواز اعداست وان علمهای دون کنده کباست
آفتاب و آب گر شان یکی است کس ندانم کش درین معنی شکیست
گر بود این یک زلیف وان ز ... رو بدین از طین و رو بدان ز ...
علم ربانی سزای جان بود علم شیطانی برای نان بود
قوت جان علم است و قوت تن قوت آن از امام المتقین
گر ترا این قوت اندر جان بود کی امام عصر با پنهان بود
فطرت نیکو بود آن را العلیم باز پرسان حسنها از صبر و حلم
علم جو در روز ... قرآن است مرادف ... بخوان
از دو پیره ... علم ای استاد در قرآن است از ...

زین دو بیرون هر چه آن شیطانی است جان در و فانی کن کو فانی است
نفس چون با علم شیطان گشت یار سوی او هر رهست و هر راه دار
تو که تن را از هوس را دین کنی کی تو پروانی ز علم دین کنی
با خواص است این سخن با عامه نیست کاین سخن با جان بود با جامه نیست

الحکیمان که ز حکمت دم زنند از نشاسا سائی فطرت خم زنند
که براهان تا ید لله راست ... الله الله جهلشان ز عقل ما ...
تا به بهیه عقل ربانی کنند جان نورانیت ظلمانی کنند
ز اصطلاحات بدیع آن و لم نقطه موهوم و جسم منقسم
الیس و لیس و کم و کیف این و متی که بزیدار ند از این و که حسن
شبه و تشبیه است و تمثیل و مثال تستجیر الله من ملک المقال
گر لیسم از صعود و از نزول صد کتاب آرم خرافات و فضول
از الهی و طبیعی و ز نجوم بس دلایل کرده در دلشان هجوم
در خور لقاش این نقش بر آب کی کنند اندیشه در که صواب
هر چه بینی غیر الله مثبت دان نیستی کی داند از هستی نشان

هیولان

قصه آن دزد و خواجه سر کنم این مثل آرایش دفتر کنم
شد بخانه خواجه دزدی جامه کن خواجه اش بگرفت بی آشوب و فن
زان طرف همسایه اش آواز داد دزد دیگر رفتم که خواجه شاد باد
خواجه اله به نهاد آن دزد را گفت کو آن دزد ای خواجه کجا
گفت جستم جای پای دزد را این بگو شاباش بهر دزد را
دزد از فتنه برفت آن مرد گول چند دویدی که بعرض و که بطول
از پی دزدان پنهان پی بپا حیف از گرفته دزد آشکار
غافلانی زان راه و چه مرده اند تا دوانی دزد را گر ره برده اند
از ره فطرت بر رای کج گرا زان سپس آنجست که فرماید رسول
تو رجعت این رسولان خدا که بجا بوسه گاه از ما جدا
تا بجا بوسه را انجا گفته اند چون ز ما بگسسته انجا رفته اند
با کدامشان قوت شناسی ببین در لقاشان نور الهی ببین
کی رماند مر ترا از جاهلی علم افلاطون و علم بوعلی
ماحصلت از شک بوند جز که او دین بجو کو علم از هر کس گرو
تو بهر پرده تو جسته تو سید تو ارسطو تو فلاطون تو جرید

علمشان را علم ابلیسی بجو   دانه از خرمن زر دریابی
علم دین در خانهٔ پیغمبر است   که علی آن خانه را عالی در است
علم کو زی عقل باشد رهبر است   در هوای عشق گردد شهپر است
بس لطیف است و رقیق است و دقیق   عقل بشناس از جهل ای رفیق
جهل را گفت است هیچش کار نیست   عقل را در این سخن انکار نیست
بانگ جهلت نیست جز بانگ درا   که درا گوید ترا پاره درا
چون نگیرائی ز غولش دیگ و گل   او گوئی غول گوید با غزل
عقل را قولی نکو فعلی نکوست   قول او شرع است و فعلش نیکوست
گوش نه اول بقولش ای مجید   تا شوی زان اهل فعلش مستفید
عقل را چون بط و خشم است ای پسر   بیند آن یک زیر و آن دیگر زبر
جسته بط این یک سوی بالا نگر   وین دگر سوی زمین کی آبخور
سوی بالا تا عقابش کرد   سوی پائین آب و دانه جستکرد
عقل باشد حد پذیر و حد ستان   اندره تحقیق نز روی قیاس
کثرت اندر وحدتش پیدا شود   وحدت اندر کثرتش زیبا شود
مختصر افعل است و تحقیق قول نیست   فعل او را می ندانم مرد کیست

قال

عشق گوید بی سمع و بی بصر نیستم   فانی اندر فانی اندر فانیستم
نیست آنجا نه عذاب و نه عقاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

این قصهٔ واعظ و شیخ نماز   کز سخنهاشان لبس درازست و دراز
چون ز مسجد جانب خانه شوند   راه عیش و طعنه ز دوستان شنوند
خود فروشان از عمامه از ردا   تا خرند از عامه ابلها مرحبا
تا شوند از عرق اندر وی شو   آب و دستان آورند آن مرده شو
تا رسش از دشوی و زن تا زرکش شد   کو بدای سر دفتر اهل رشد
تا چه گفتستی باز گو در انجمن   گویدش رو باز پرس از مرد و زن
از طهارات و ز حیض و از نفاس   تا که چون تنها دگر دو تر اساس

چند از آن پس که در پرده دوام   در میان مسئله در پرده دام
آنچه دانستم رسوم من شده کی   گفتم و وارستم از شرمنده کی
هر که با نفس خود شرمنده کی است   خر خدائی نیست این خرمنده کی است
هر که آن مطبوع نفس سرکش است   گر همه جنت بود چون آتش است
جنت اندر ترک خواهشهای تست   بگسل از وی تن ببیند آنکه بدرست

قوم دیگر صوفیان باده‌ها
مشتری خلق و متاع خدا

از زن و فرزند دل پیوند خویش   در جهان قانع بمکنت جیش خویش
با مریدان پی سپر در بادیه   خویش تا وی با یکی دو بادیه
تا پی تامیت اگر او دعوت   امرد از زن بازشناسد عجب
این علامت نز پی صورت بود   از پی بدفعلی سیرت بود
در درازی افکنی تا کی سخن   همین بگو تو داستانهای کهن
کز سخن از زلف و روی ساده رفت   خاطر صوفی بحیا هم باده رفت
زلف مشکین تا گر او بگسسته   خون خلقی از نگاهی ریخته
سوی سر افشانده بر طرف کمر   رخ چو اندر تیره شب روشن قمر
از لبان سرخ ایشان ظن رفته   که بجای شیر خوبان خون خورند
خون بجرائی در رگی نیش نیست   خون خوری جز عاشقان نرگس نیست
آب آن از چشم عاشق میرود   رنگ آن در لعل دلبر میدود
شمع ساقش بر نشاده بیش جمع   جمع بر وی همچو پروانه شمع
مای و هوی صوفیانه میزنند   گرد او چون کرم پیله می‌تنند

عمر کرد

حلقه گشته چون کمان گرد پسر   زیر دلشان تیرهای حلقه در
رو بیاری کن بدینها رو بشر   ورنه باشد کمتر از خرد و مور
گر خدا خواهان مراد او حب تست   همین بیا بنما بیت اسرار غیب
تا زمام نفس در دست هوا است   گر بپندیشد ازین افزون رواست

ور هوس بودم در غم و رنج و محن   همچو خر در گل چو دزد اندر رسن
گرد دل گشتم که تا هم فتوح   آنچنانکه یافت آدم و نوح
سخت بی دیدم در ود و بود و   عاقبت نفس امینش می‌سپارد
دل در وی بگشود و دستم رسید   باز نفس اندر هوای خویش پید
زین تبیل بود از خیالات محال   نفس را اندیشه و جان را وبال
بودم چون راه در درگاه شاه   بر که گیرم راه درگاه الله
کبرم و خوانم از پس عسل و دو خو   هر قدم تسبیح خوان لبیک گو
گرز سعی مروه بر گیرم صفا   واهیلم کعبه و منی اندر منا
بر گشایم در نگاره در شوم   آگه از راز درون در بوم
جان کز آلوده است از کبر و حسد   آب زمزم ظرف صابونی بود

بوده‌ام اندر جهان بر دو نیم / که بدیدم چهره برار و صد غریو
دامن کعبه بگیرم در حطیم / همچو مفلس دامن مرد کریم
بر حجر مالم رخ از عذر گناه / تا سپید آیم اگر هستم سیاه
گرد آن خانه درآیم در مطاف / همچو غازی گرد میدان مصاف
گوسفندان در منا قربان کنم / تا مشعر آنچه گوید آن کنم
چونکه واگردم ز حج با کبر و ناز / گر بیم هیکل آمدستم از حجاز
کامدم از مکه و قبر رسول / با نماز و طاعت و حج قبول
خانه گیرم در غزی با [illegible] / عذر ما جویم ز عهد ماضی
اندران بقعه به گلستان چو م[illegible] / خوش بخوشم خوش بپوشم خوش خورم
وندران جا هم بسیار زو بخت نوم / رخت باید برد اندر بوم روم
لیک اسباب سفر آماده نیست / باید مهال در درگاه رئیست
تا که آماده شوم این کار را / زین سبب بندم کمر این بار را
ریک از علیان دانشم ورد کم طمع / خام طبعی بین زهی باریک طبع
چون خر عصار گشتم گرد خویش / چشم کور و پای لنگ و پشت ریش
چون بهارم در کف خاید نبود / کار دم بیرون ازین کور و کبود

بوده‌ام با خویش در گفت و شنید / اندران حیرت که حیرت در رسید
اندران تاریکی ظلمت کده / آفتابی در دل ذره شده
در دل موری سلیمان سپاه / برکشیده خیمه از ماهی بماه
آمد آواز خویشم من بیرون شدم / من نماندم تا بگویم چون شدم
دیده در قطره گنجینه بحر ژرف / اندر آمد در لباس صوت و حرف
مرغ او از اوج چون پستی گرفت / نیستی من ره هستی گرفت
صعوه با سیمرغ هم پرواز شد / پشه با داود هم آواز شد
گفت چونی اندرین کنج و محن / گفتمش در حمد و شکر ذوالمنن
بی تعنت از من اسرار دقیق / می بجستی چون رفیقی از رفیق
زهر رنگ پرسش آغاز کرد / همچو افسون ساز مرد مارگیر
دل از آن راز نهان ناموس داشت / سر اندر دل بسی جاسوس داشت
بازمی پوشید عوری زان حجاب / زشتی از آرایش و خوبی ز تاب
آن خیال از پیشه در دل چون پدید / می کشیدی همچو موئی از خمیر
راز هم اندر سینه دستوری نگاه / آن پری در شیشه مستوری نگاه
فاش گشتش همچو روز از شهر شب / چون توان پنهان عشقی در [illegible]

زان خیالات محال نا سود / لب ببستم دل همی گفت و شنود
دل ز دیده خون بگشاده [illegible] / او بدل بی کلک نامه می نوشت
تا ترا در دل بود دعوی ولات / چه ترا کعبه چه دیر و سومنات
تنگ دار ذره از دل تو سگها / هست سگی میر دی فرسنگها
نفس را قربان کن اینجا در منا / گوسفندان را بهل اندر چرا
تا نگوئی وا بعید از بر رهی / گفت حق الا بشق الانفس
شق الانفس را ازین راه بین / نه سوی دشت و خرما و عدس
راز دانند ابدالان حق / آنچه در جیب تو شانرا در طبق
در نگاهی علم اسما دیده‌اند / در نگاهی سر اشیا دیده‌اند

طفل اندر دامن دایه خوش است / می‌کند بس گریه آغاز و عتب
تو نمی‌دانی که طفل از فعل خویش / الکت و گریه کش از کهیش
الکشم اندر گریه طفل خویش / طفل گریان از پلید [illegible] خویش
چونکه واقف شد ازان سر دایه‌اش / خشم او از رحم سازد گریه‌اش
گوشمالش میدهد زان فعل زشت / باز بان خویش نی از خشک و خشت

از زبان خار و زبونش می‌کند / بور هم رحشم در ایش میزند
باز گیرد طفل را در قهر و خشم / قهر و خشمش لیک از ابر و چشم
آنچنان شوید بنازو چابکش / کز حنا مشاطه شوید از عروس
دایه‌اش زانست آن لطف و لطف / هر که گریه طفل از شرم و لهف
رحم او چسبنده زکریه طفل او / که مجل کردش پلیدی طفل او
گو بدیش لیکن بنا گفت زبان / زان زبان که در نهان دارد ز رحمان
هر من از گریات سست بود / آنچه شاجر می کز خجلت آورد
هر من از گریات کرده عیان / گر نبودت گریه هر هم بدنهان
گر نهان ماند طفل آن داوری / کی عیان گشتیش مهر مادری
همچنان فرمود یزدان در خبر / عفو من پیدا شد از جرم بشر
مظهر عفو منند این مجرمان / گر نبودی جرم هم عفو هم بدنهان
گر نهان بودی زمن این فضل و جود / گر نبودی جرمشان اندر وجود
جرم ایشان مظهر غفاری است / مظهر غفرانشان از زاریست
گر نبودی زاریش از خبث و جیب / حق دگر می بیاوردم ز غیب
گر ز عیب خویشتن آگه شوند / بوی خیر رحمت الله ردند

الله الله ای دل از زاری کنیم / خویش را مطلوب غفاری کنیم
مغفور غفران شویم از جود او / زانکه جز غفران نباشد بود او
زاری ما باعث غفاریست / زار نال ای دل که درمان زاریست
درد بی درمان خود را چاره کن / چاره آن از دل صد پاره کن
زار گو و زار خسته و زار نال / زار خسب و زار خیز و زار بال
گل بود آن دل که او بی زاریست / نزد دلدار از در بیزاریست
عیب ما را باز پوش ای غیب دان / در گل ما گل دمان ای باغبان
جرم ما را هم پشیمانی زلت / ما که اطعمیم و سلطانی زلت
چون توام تیر جان از تو نهان / ای تو سر تیر ای تو جان جان
گر ز تو این راز نا پنهان بدی / از زبان اسپند و پیدا بدی
خیز تا از دام هستی بگذریم / زی نشیمن گاه علوی بر پریم
که در آنجا و ز هست و دام نیست / بخشش نا همت است و دام نیست
پاک ایش و پاک روزین دستگاه / تا به پستی پاکسازی اله

شب مهمان شد رئیس روستا / روستایان جمله طفل اوستا

سیلقی تا به در فیشی بهن کرد / که شما را همین منم نشت برد کرد
انچنان بر خویشتن مفتون بدی / غفلت او را ز فنا و کون بدی
بادی از وی جست اگر لیس بد / که چراغ روستا باز ابکشت
بانگ زیر اندر صماخ جابلان / خوشتر اندر سماع کاهلان
دف زدند و کف زدند و قاتحا / ویشه از خنده شان در گوش ها
بد لبشان از بلیس لودی ورا / ریش خواجه اندران حیرت بد لیش
همچو او اندر چنین کاری بگفت / کفش بنهاد و ره خانه گرفت
زان بخشش خبر داد ست ذنت / شوق من او در زد و دست تا که خواست
گفت روا افسانه تا گفته ترا بس / زاد و راه و هند را آماده باش
در شتابم در وداعم الفراق / نقد رستا یک داده مهر و طلاق
گفت اندر و اندکی آرام جو / زین قضای رشته با من باز گو
گفت استه بزن ای دو فنون / این قضا آمد مرا بر سر ز کون
مرگ چون نبود ز ترک قافیه / میروم آنجا که خواهد خاص هم
گفت یکبار رفت فا دست این حظ / گفت نه صد بار دیگر زان بلا
گفت رو مهتم ترا کردم بحل / لیک کون خویش در خانه بهل

گفت با زن این چه مکر است و دغا / من به هندستان و کون اندر قفا
گفت آری طبل داری در نهان / روستا بهتر که اندر اصفهان
طشت ما زین بام افتد بر زمین / بام پست است و کم آغاز و چنین
گر فتد از بام عالی قصر کی / ولوله افتد بجایه شهر ری
جنگ پر باد است این نفس دنی / آید نیا باد او را سوزنی
با فنا و معده و کون فراخ / در بله بهتر ترا از طاق و کاخ
با چنین کون هر کجا رو آوری / گر بکوه و گر بسوی صحرا روی
این میوه ما تا ربا کنت لعل / با محک کم کوی از غلب و دغل
با وزیرست ملیت چون باد گو / که بدی در سبلت فرعون عور
بلکه وکف آب انجذبت ازو برآ / وان ز آب نیل با تشنه بماند
چون چراغ اندر زار سر دماغ / دور دار آن باد را زین چراغ
اندکی از شر این بادها / باد او کن ای خوشا آن بادها
که جهان خرم بود از باد وی / نه ز فروردین هوا و باد دی
با وزیرت ملیر و ما زیر باد / با دفعت تا کجا بنشین المهاد
گر تو نفس را اینجا نهی / هر کجا که میروی آنجا ستی

سگ سرای مطبخ است و مزبله / نه ره حاج اندر قافله

حاجی از ری بکه بست بار / چونکه وا ره کشته بودش روزگار
دید در خواب یکی مردی سگی / اندر ان موسم که حاجی حج کند
کرد طواف خانه با سگ میکند / او بجای سنگ با وی میشد
گفت سگ ای حاجی این چه بدتر است / سگ بطوف خانه این خود کافر است
گفت حاجی را سگ از خود ساز او / گفت نی سگ باشی تا که نور
گفت این سگ بر من اکنون است / گفت حاجم این سگ کهف است
گفت این سگ با شدم تا که ندیم / در صفا و در منا و در حطیم
تا کریم از روی و از خوی رکی / چه عجب چه سلطه چه بری
چون از آن هول و دله بیدار شد / گفت لا حول و در استغفار شد
بار دیگر خفت دید از کرده / شد شکوه و حیرت او بر مزید
گفت با من خواب امر د کرد / که بگالش با داد از حق آفرین
خواب مرد حق بدر ای حق است / دید او از راز های مطلق است
کشتنش تعبیر کان سگ نفس است / که باد در سگ حوال است

اتفاقا حاجی از حج بازگشت
گشت عاقل قاصد اشتیخی بگشت

دیدش در صحن جمعی از عوان
سوی قاضی خانه بردندش دوان

با دلی پر بیم و جانی پر زند
کز سک سلاح زنی بجنبد برند

این مثل دارم ز خاقان یادگار
گر ره باران رحمت پیشکار

خشک سالی مردمان درمانده‌اند
شهریان روزی باستسقا شدند

از امام شهر و شیخ صومعه
تا لها افتاد اندر سامعه

آهشان برخاست برکردند چو دود
ابرسان از ابر بی باران چه کرد

وانگه از بی اضطراب دل شتاب
ابر ذلی نه که باراند آب

در میانشان بد غلامی پس نزار
گفت ای ابر کرم باران بیار

در زمان بارید آن ابر کرم
چون مسکینان و درویشان الم

حیرت اندر مردمان افتاد سخت
کز که بودست این دعای نیکبخت

خواجه بازرگانی آنجا شده بد
چشم بر دیدار وی بسته بود

کودکی سیاهی دید در پهلوی خود
کز رخش پیدا بدی چون برق خود

زرد چون آفتاب از تب شده
چون هلالی در لباس شب شده

آتشی

آتش عشق از درون اندوخته
از برون چون خنگ عود سوخته

در زمان از سر او آگاه شد
سر بپایش بر نهاد و شاد شد

گفت آن کای لعل کان
گفت من آن فلان بازارگان

رفت بادی بر در مولای وی
تا که بپسند بود از سودای وی

گفت با خواجه پس از گفت و شنید
این غلامک را ز تو خواهم خرید

خواجه آتش از این سخن آگاه کرد
که مرا او را بیت سی و کار کرد

کار او خوار است در روزان همه
شب نخواند همچو شمس اندر رمه

در سکوت و در خموشی اندرست
از زبان لال است و از گوش ناگر است

میخری فردا پشیمان میشوی
زین شفا بر در قاضی روی

هر چه گفت آن خواجه هر بار
آن نخستین خواجه گردی بر مزید

تا بکام خود از زر و سیم سپید
کیسه‌ها پرداخت و آنچه خواست خرید

هر کرا رهبر بود بخت و خرد
بنده گردد تا بکی مولی خود

جان و دل از شوق بر پایش فشاند
برد و اندر خانه بر صدرش نشاند

در صدرش کرد خود همچون
بود پیدا و نهان همچون حباب

بود چشمش خیره زان روی بتاب
همچو مرغ تب که بر خورشید تاب

دست بوسید و بر پا می فتاد
خاک پایش را بدیده می نهاد

بود با وی خواجه در گفت و شنود
او چنانکه خواجه را مادر نزاد

روز و شب آن خواجه او را خواب کرد
که ضعیفی من چه باشد کارکرد

گفت هر کاری که در وی سرخوشی
گفت اندر مطبخ و هیزم کشی

ای جوانمرد اجرای نیک مرد بود
آنکه را حسرت بداد و مرد بود

من نیم قابل که اندر بزم تو
تا بکار آیم بکار رزم تو

گفت جان من بود در بند تو
مرغ دل دارم بدام صید تو

تو ز جان من بوی محبوب تر
کی دریغ آرم براهت مال و زر

کی روا دارم که باشد مطبخی
حور و رضوان در سرای دوزخی

با تو لای تو زنیس زنده ام
خواجه بودم حال شد بنده ام

گفت جانم بنده بنگر زیست
گوش من در حلقه تدبیر تست

امتحان کن تا بجانم در امان
عقل برداوند بهر امتحان

زین سپس بر هر چه لایق بنگری
من نشاط و از برای چاکری

خدمتت را هر چه پیدایی بزم
با سر و پا بدوزم یا بزم

خواجه آتش نکوشد بر آن مدعا
کرد اندر مطبخش آرام و جا

روزها

روزها بردی بخشم استخوان
دیده بگشودی چو مرد دیده بان

دیده و در دیدنش نیامد
الهی را روز او بینم لبش

رفت در مطبخ و در روزن نشست
الهی را چشم بر روزن نهاد

شب همه شب دید کان مرد خدا
در رکوع و در سجود و در دعا

خادم مطبخ بیا و روشن بسیج طعام
بر گرفتش کرد پنهان زیر جام

خواجه چون از این عمل آگاه شد
شسته آنجا تا شب بیگاه شد

نیم شب بر داشت الطاف طعام
که جهان انگوده بود از خاص و عام

سوی دروازه روان شیخ بی گزند
کو زهر در بر کسی قفل و بند

سوی هر دروازه کو آسیبها
قفل بشکستی و درها کشاد

سر سبزه می گشتند آن بین سخن
بی تدبر کوی افسانه کهن

اگر نشیخ آب از ره زوان کند
کی شمار از در و دربان کند

چوب و آن بر تو باشند
اندر آتش خار و خاشاک او بسوخت

آتشی کن بهره از دانش ببر
در بستان اندکی آتش ببر

هر کرا در دل از این آتش بود
همچو دل در این سخن بر خوش بود

چون ز دروازه قدم بیرون نهاد
در جهان ظلمت بسجاره نهاد

کردگی آن زمین اندر زمان / همچو نور دیده زینجا با سمان
با چنان ویرانی دیل و دلم / کاندران وادی [illegible] دهم
خیمه بنشسته اندر وی سه تن / رفت او هم با سه تن شد انجمن
ابن سلیم و عطیم زیاد / انقطاع خولی [illegible] لیثان نهاد
چون بخورد آن فراق [illegible] / بر حدیث [illegible] گشتاقشد
گرفتن شهرهم وزین ملک دیار / تا بدینجا آمدیم و بس بجبار
آمدیم و باز باید رفت باز / در وداع [illegible] نشان [illegible]
خواجه در بازآمدن حیرت بماند / جان او در وسوسه شیطان بماند
گفت شیطانش که سرگوش میرفی / لنگی و با خنک تاری میدهی
در شب تاری و راهی بس دراز / که نداند راه را از چپ و راست
با خودکش تا که شب آید بسر / جان خود را از خطر یابد حذر
شب برای لیث و تا اینجو / روز در سوز ندبت نالان حق
الله الله بس بس از این ماجرا / با رخا کم کوی با چون و چرا
در حرم پاکان ترا ندبیر نیست / روبه تو مردان نخچیر نیست
زشت گوری چند طنازی کنی / شوخ چشمی و نظر بازی کنی

آن صراط المستقیم اندر طریق / وضع المیزان بد از بهر طریق
دل چو ماروت اندران چاه دقیق / در سبب خواهی او خواهی ز سن
تا رسن سازم از آن زلف دراز / که برون آید ز چاه شهوت باز
تشنه از یک حق و از یک خوش وصله / ماهی از دریا و کرم از فر بله
جان و دل در تن ز او در یاد او / شادی جان و دولت از یاد او
یاد او در جان تر اپران چو باد / جان که بی یاد دولت انگا مباد
میرود با جان الی یوم النشاط / جان جان از روز از آن شاد باد
با دل من بخت تر سانی زمن / هم بجای من کرانی زمن
دور کن از دل زمن جور و ستیز / هم بجای من بمن اندر گریز
لیک بهر او ز را شهوار نیست / تا زمینش هر بار چون شهوار نیست
این بدست چاکران در دست شاه / این بماهی می پروران یک بماه
قدر خود بیدان از و مگذر نگاه / کی بخود بت تاب چون تابیده

عذر خواه این گناهان بیر ماست
چاکر ندبیر او ندبیر ماست

بسم الله الرحمن الرحیم

رونق طلبی اگر تنت را / ای دل بستای مصطفی را
از صفوت وی که فیض صافی است / ای صوفی جان بگو صفا را
از خاک [illegible] که کحل بصرت / ای دیده فرو ن طلب ضیا را
از تربت پاک [illegible] / بیند برای قلب کیمیا را
شیرازه بنام او ببسته / اوراق صحایف شمارا
اندازه رکار او گرفته / دل تشنه از جفا وفا را
همسایه سایه نیست از وی / همسایه شناس اولیا را
در مکتب عشق او سبق خوان / جبریل نشاند انبیا را
جزوی که روی عیان دیگر / ناشناخته از هوا خدا را

ازو آتش گرفته خاک آدم / الا اهد یدیه لا را
در جیل همیران محمد
شیا وجود از و ممهد
ای دوست خدا در استیت / یعنی که ز صدر راستیت
میکال یکجا کری مطیعت / جبریل یکجا دمی امینت
مهر آینه دارا قبایت / مه پرتوی از رخ جبینت
بر خاک بگیامی پی سپیدت / افلاک بزیر پا زمینت
آن نور که ذره از وجود / لب بر شکر خدا آب و طینت
آن شهد و شکر و نیش خما / پیدا اند در انگبینت
آن زهر که زهره نور عالم / پنهان اندر نخشم و کینت
بر جان وی از خدای افزونا / آن کوثر ای احسن [illegible]
امر نوشته و قدر سپاهش / افلاک رهی قدر رهینت
آوازه لا نبی و بعدی / در گوش جهانیان طنینت
الختم رسل نبی مرسل / دانای یسین و عقل اول

ای عالم جان و جان عالم / اصلی تو و فرع توست آدم
عالم به وجود تو مطهر / آدم به سجود تو مکرم
بر پای سجده‌ات به تعظیم / بر پایه قدر عرش اعظم
در حجره مهد توست عیسی / در حجله عهد توست مریم
از حسرت خاک آستانه / بر دیده کعبه اشک زمزم
آنجا که نه رحمت تو رحمت / آنجا که نه شادی تو ماتم
درد تو بدرد و مات درمان / زخم تو بر جراحات مرهم
در عرصه حشر است ما را / نه جان و نه دل با شیمام
وارد شفاعتی بیا بی / آرد به عنایتی دمادم
جان بر سر جان از آن نفس / دل بر سر دل از آن تکلم

بر قد تو جامه ایست چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

ای نور روان آفرینش / زنده به تو جان آفرینش
تو اصلی و بوابسته طفیلیت / اندر سر خوان آفرینش
اسرار خدا است پیدا / ای نور عیان آفرینش

انوار هدی ز توست روشن / ای سر نهان آفرینش
پیدا شده ای اگر نباشد / کم بودنشان آفرینش
یکتا گهری چو ذات پاکت / ناورد زکان آفرینش
انگشت نهند ترا بر کش / بر فوق بنان آفرینش
بر فرق تو افسر تبارک / برگشته و بهین حق تبارک

[illegible]

ابر و پیشی کران سپرده / آهنگ لقای حق نموده
بر صفت خلیفه بار داده / زحلقه آسمان گشوده
بر دیده مه قدم نهاده / در شش بر پای سرخ بوده
از چهره آن کلف بپرده / زآیینه این کلف زدوده
کیوانش پاس را ستاده / هم مشتریش چو من ستوده
خود زهره به بی حفاظی خویش / مسحور بدریده رخ نموده
از کلک قضا لوح مقدر / خوانده آنچه که بر رضاش بوده
با دوست بقرب قاب قوسین / خود بعد در آن نموده بوده
بنشسته شنیده آنچه گفته / بر خواسته گفته‌ها شنیده

از رحمت کاسه آنچه خواست / بر رحمت امتان فرود
از رفتن او نظاره در ترم
باز آمده بستر آنچنان گرم

ای کشور دین زامر تو / ای ملک یقین ترا مسخر
تو آخر دولت تو مقدم / تو اول و انبیا مؤخر
با عدل تو ظلم آب و آتش / با عفو تو جرم خار و آذر
از نام تو سرفراز طوبی / از جام تو جان نواز کوثر
جنت زنسیت آنچنان ماند / این زعفران مصون زمحشر
از آنکه ز طاعت تو گردان / بر جان برده از جهیم کیفر
آنجا که ترا قلم فلک طوع / آنجا که ترا قدم ملک سر
هر خامه که جز بکابت اقطع / هر نامه که جز ثنات ابتر
تا جی که نه از تو بر سر فسار / خاکی که نه زپای توست افسر
از جرم چه بیم امت ترا / ای چون تو شفیع محشر
ای محرم راز وحی ثریا / ای منبع لطف مفتر صفی

با خاک درت جهان نخواهم / کوثر نخورم جنان نخواهم
جان بهر نثار توست ورنه / در تن به بهشت که جان نخواهم
سر در قدمت کشته است ورنه / بر گردن سر گران نخواهم
هم بهر ثنای توست در کام / ورنه به دهن زبان نخواهم
در سینه آستانت میرم / بی رفعت آسمان نخواهم
دست از در آستانم گیرد / گر آن ره آسمان نخواهم
جز روی تو گلستان نبویم / جز کوی تو بوستان نخواهم
در کوی تو گوشه مرا بس / روی گل و گلستان نخواهم
هر بدگر دوستان و دشمن / جز یاد تو دوستان نخواهم
از محنت بی امان دوران / الا ز درت امان نخواهم

روی من و آستانت اندر
دست من و دامنت بمحشر

دگر از باد نوروزی ز خاک مرده جان خیزد / جهان پیر باری مو گشته جوان خیزد
چمن از باد آن گلگشت گلستان چنان گردد / دمن از دادن این خلعت در باغ چنان خیزد
زمین را سنبله رشته گوهر بهار آید / زمان را طبله طبله عنبر از باد بران خیزد

بیا در بزم خاقان کز گلستان سنبل و گل — یکی مرغوله ساز آمد یکی مرغوله آرا
دگر بلبل بنالد که وقت آن است — دراز دریا بچل از فغاره و گو [illegible]
بشد تا بنگرد با مدح گویش عالم — گلستانها ز نرگس دیده در بر [illegible]
گهی بر سرو گوید که چه بر شاخ گل بلبل — بدین بستان ز عید [illegible]
چمن را از نسیم باغ فروردین بهار — جهان را بر سر دولت و دین شهریار

چو گل از غنچه بشکفت جهان عنبرفشان دارد — چمن در برابر ما سنبل و ریحان دارد
بزیر زلف مشکین بنفشه بستان دارد — فراز سرو سیمین با شکفته گلستان دارد
زهی خورشید مشکین [illegible] بر زلف مشکین — اگر خورشید دیدیم سایبان دارد
شهان از پاسبان چشم مستش [illegible] — چراغ چهره لعلش زیر و ایوان دارد
مدام از عشق گیسوی بابل [illegible] — که ترک چشم مستش باز ببری ارغوان دارد
مدام سرو بستان را خرامان [illegible] — مگر در بزم خاقان سرو بستانی روان دارد
زمین جهان و جهان آرای بهار [illegible] — مرا جانی بود اما جهان شاه جهان دارد
قرین روزگاران در دور [illegible] — که دارد در بهاران روز خرم روزگار

بزم عید ساقی تا بیش جهان بخش — بدل می تا غم از رخ حنظل
زساقی بگیر جام و دامان ز رضوان — دو بر رضوان گشت آب زکوثر
دل ابر بی جهان کشاکش عشرت جاودان — دوام عمر و عیش جاودان
جوان لاله بوی با مجلس گلستان چمن — بجان نور و بدل نوش می
جوانی و جهان و جان بخشد جام — کو ساقی می بیار خسرو خسروان
جهان پرور شاهی که سود اندر جام — بجامی که چنین بنده بجامی

مگر از جام خسرو جرعه چنین بشد ارغوانی
گهی از برق خنده گاه گرید در خماری

شهنشاهی که هفتم آسمانش آستانش — در و کیوان بکاخ آسمانش پاسبان
قضای جوشش از قبه چرخ آسمانی — همای همتش را قبه جوش آشیان
خرامد چون کوی ایوان کواره — نری را از تریا دیده فرق
شه منصور خاقان مظفر که تیغ — چو طوق طاعتش مالک رقاب
قوام دین و دوام دولت ... — جهان را برد و داد ... اقبال
تقابلش تا گزیرانشا و دوران — جهان جسم است و امرش جان
شه گیتی ستان مشتغلی که در — مران با هما بر را نقش

سپاه اهم شه ابر که حلمش داده ارا — جهان را کام چو اکنون که داری کام

شها فضل خزاین بر مراد دو جهان — بهار عمر بر خواهست اگر باد جوان
جهان گر بهره کرد برناستی اندر — مطیع راهبر و تاج بخت جوان
اگر در عقل بدل زاده گر خون — بهدت در دل لاله ز خشم ارغوان
بلند او دستی کر مشتری نظر — بیام عام سلطان که نهی خطبه خوانان
اگر عو غا نیا غار و سهی کنیم که — ببزم فحص شه اندر شمار سلطانان
جهان از عدل تا بیند مدل عدل — تو منصوری که گویند عدل جاودان
ز نزد کر راهست تو ده لعل و گوهر — چمن را سوزده الماس دی از نسیم

الا از باده مهرافزون نزد با بر رخ زیبا
بدست جام و چشم بر رخ زیبانگاری

با یاد رخ جانان ایکاش گلستان باش — با سرو چمن همچم با سنبل و ریحان باش
از دل قدمی بر دار بر را بسطه دل — از جان نفسی بگذر ربطه جانان باش
چون ملک ابرایی رو کوس شهان — بی لشکر کشور گیر بی کشور سلطان باش
با مهر مهر او هم کاشانه انسی — با پنجه عشق او هم طعمه شیران باش

چون خضر بیابان آن ظلمات سیف را — پس نه جاودان بی چشمه حیوان
در گوشه مسبه ای جان یار ... — بسم الله اگر مردی آماده میدان
در نه چو نشان مشتین ... — اسما بین میدان جو آمد و دیوان
بگرفت این قدر گردی چو گنج — هم رهبر آدم تو هم رهبر شیطان
گر راه نداندی در راه روان او — بپیاده بما نشستی در سایه مردان
سلطان حقیقت را در صدر ممالک — دیوان طریقت را جو صاحب دیوان
الصدر ممالک ای بر مسالک — جان در سر خدمت کن بی سر خط
گرد لو و بری خواهی از علم — یک نکته ز نیل امید ید و سلیمان
در حضرت او سا کو جا ... عالم گیر — در گشتی نوح آمد دل از وره ز طوفان

که هم حقیقت این ما صورت جانی
در کرت آب و گل این صدر جهانی

بسیار دل آزارست این یار کمان — تا خود بچه کار آید بیکار که من دارم
گر با غم جانانی شادی و شادانی — گر هیچ نداری تو بسیار که من دارم
طوطی طلبی زاهد طوطی الک طوطی — در پای دل از عشق این خار که من دارم
ذر دانه قدح کریم از بیم رقیب — در پرده دهد باده خمار که من دارم

زلفش ز طرب خیزد از خنده چو بنشینم
ضحاک چنین خواهد آن مار که من دارم

از رنج و غم و تیمار بسیار رسد بر چهره
با این همه پیدا نیست بسیار که من دارم

در خط نشوی ایدل گر نقطه کنی پرگار
در دایره عالم پرگار که من دارم

ابرویش خطا شست با عهد جهان افروز
رخساره که او دارد دیدار که من دارم

در بستهٔ عشق او سودایی و خونخواری
گر هست بنا میزد بازار که من دارم

چون سر بسپاران ارم دست بر افشانم
دستار که او دارد زنار که من دارم

در آتش عشق او جان رقص کنان آید
گلزار براهیم است این نار که من دارم

من بیدلم و بی‌دین صد دل ببرد از من
بی شبهه دلیرست آن دلدار که من دارم

ناهیچ تو آمده چندم ناهیچ تو بنشستم
هرگز نرود از سر پندار که من دارم

شو از در مدح صدر نشسته بود دائم
در جمله فرو شوئیم اشعار که من دارم

ان بهر طریقت زان معرفت را
جان در سر پیمان کن ما راحت جان

اندر ره عشق ایدل دامن بکمر برزن
بر عالم ترد امن آتش چو بنی در زن

گرد طلب کامی رو ساقی مهوش جو
در خون غم اشامی بر روی باده ساغر زن

تا عطسه زند مسکین این آدم خاکی
دستی ز سر حجت بر زلف معنبر زن

با ساقی این مستان اندازه دیگر نه
با مطرب این مستان آوازه دیگر زن

از باده توان کردن جان و دل آباد
بس طعنه ناکامی بر چرخ توان کردن

هر می نبود آتش هر دل نبود سنگی
آن آب چو آتش را بر جان قلندر زن

شب لشکر غم سازد و رو ساز صبوحی
فردات برین بازو مردانه لشکر زن

پیمانه کسری را بر طاق مداین نه
آن شیشه گیتی را بر سد سکندر زن

تاج ولله کرم بر تارک ... نه
خاک عصی آدم بر طین مخمر زن

دیوان طبیعت را چون ... زن
تکبیر چو حیدر کو شمشیر چو حیدر زن

رخت تن رولا را بر شاخه طوبی نه
تخت دل جمشید را بر چشمه کوثر زن

چون رو بسوی لیش آری همه ...
چون با برش داری چون دار

خاکی که بره بینی بر چشم جهان بین نه
خاری که بپا بینی بر فرق زن

صبا دی و شبا دی ...
بر لفش منشینه بر عقل فرو زن

از قید جهان برخیز در صدر جهان
تا معنی دل یابی تا صورت جان

کیفی ز زر و دینه همه از نظر بنهان
جان کاه و دل آزار است ...

شادی و قوتی حالی پیری و ...
امروز چه باشد این در روز چه بود

از سود و عمر تو دو دست درین کار
از سود و عمر تو سود دست درین کار

از رنگ رخ گاو پس بیرب که ...
و ز خون دل فارس ... که ...

سرتا سر این بستان پر دست ... گل
چون گاو و خر القمان با خار ...

خورشید بالا شد آیینه مصفا شد
که بر خط عقرب که بر ... سرطان

با گردمی بنشاندیم ما بر صفت عقرب
لیس لیب رو ... آغازیم ...

برگزیده زمانا تا نیست شیطانی
بر رهبری احمد از سیر ...

فرمان الهی را چون عقل به کرده
ونگک چه زبان داریم ...

بسیار غلط کاریم از نفس غلط فرما
سقای ... نیم ... شکر ... بستان

یارب ... دو سو دی گر ...
این عقل ... از نفس ...

عشق ایش و دل قربان در کوی ...
تا هیچ ... اشد تا آتش این ...

زین نام ... بستان ...
در بیش همه در سینه ز ...

نصرت شد نصر الله گر ... دم ...
هر زهری که ... هر درد ...

گرکون ... کردی ...
بالله که ... در کون ...

خیز ایدل بیچاره تا ترک هوا گیرم
خود را ... بجنبی ... کیرم

با نفس قوی بازو چون پای دغا بودو
در حضرت الا هو دستی بدعا گیرم

در مجلس میخواران ... زند ان
که شغل آغازیم که صلح و صفا گیرم

از صبر و رضا سازیم ... ...
بر بیش بلا تازیم تا ملک ولا گیرم

الحق چه طبیب ... بر که ...
از رنج شفا گیریم از درد دوا گیریم

زهری که بنامیزد از جام ...
قهری که ... و بر جان صفا گیرم

این حبه مسکین را در پیش سگان ...
این نیفه مسکین را از آهوی خطا گیرم

... بسیار ... زندان
در بر همه ... تا ... گیرم

با این همه محرومی در حضرت ...
بی برگ و نوا ... تا برگ و نوا گیرم

نه مستی و نه هستی در باده عهد الست
پیمانه و پیمانه از دست شما گیرم

خوش ... ما را ... کامان
که بوی سر زلفش از باد صبا گیرم

با ما ... روزگار گر باد ... در ...
بنگر که چه باز یم بنگر که چه با گیرم

افلاک جهان گیر دان ... جان ...
ما هر دو جهان ... صدر الفضلا گیرم

نصرت علی از زهره دان ... ...
که علم و عمل جوئیم که مدح و ثنا گیرم

ان گو ز ... جاهش شرع از ... ...
هم از کف ... ایش ایمان ... ...

با مهر تو دل جانا از جمله بری دارم — مسکین دل من جانا در شیشه پری دارم
گل فتنه درین بیعت شکفته و نشکفته — با بلبل این بستان من هم جگری دارم
ای بلبل شیدائی با دلبران تو — از عمر گران مایه من هم سفری دارم
از پیله چو کردم فر بر خویش کفن بافم — با مشتری کالا من هیچ و شری دارم
تا جامه کنم دیبا بر قامت این تن ها — سودا که درین سودا از پیله دری دارم
امروز گره بگشود زان طره خم در خم — امید گشایشها زاه سحری دارم
مردم ز خطر رستند آیند چو در دریا — اندیشه من از دریا از بحر خطری دارم
گاهی در گل رویم گاهی در گل گویم — این چیره و سامانی از دربدری دارم
دی با دل و جان رفتم در رهگذر — دل رهگذری کردم جانی به سری دارم
از حسن و جمال او جان نهاده نثار از — من بر سر راهش در های دری دارم
نه از هنرم نقصان نه ازکرده‌ام حرمان — شیخی نکند دانم سری کهری دارم
ای مشتری کالا مگذار ز کان مت — جان گر گزی آرم دل گر ببری دارم
دیبای دل و جان را از مهر قبول تو — که چینی و گر رومی که زر شتری دارم
نصر الله فتح الله باب الله که گفت علی — از نام و دل و خلقش پیغام بری دارم
خورشید بیا لاشد اینه نصفا — در روی ولی بنگر تا هر دو جهان بینی

یارب به دوام او ذات تو ضمان بادا — تا بد رجهان باشد این صدر جهان بادا
اسرار نهانی را چون دل شاه امین الله — اطوار جهانی را جانش بامان بادا
این آب و گل امکان بس تنگ — پیرسش پیرجهت زین سوی مکان بادا
مهد و مه اگر گردند بیرای رزین تو — بر کامه این دان نه این و نه آن بادا
انوار جمالی را اتمام ز جلالی را — رویت بعیان لیک ذاتت به نهان بادا
با مهر علی شاهی با مهر علی ماهی — امروز چنین بودی فردات چنان بادا
با مهر علی زادی با مهر علی بودی — با مهر علی جانت دایم بجنان بادا
از عشق گرانمایه بازار چو بگشانی — این عقل سبک مایه بربسته دکان بادا
در مجلس روحانی این باده ریحانی — نقلت بمیان جان نقلت بدهان بادا
درویشی و خرسندی خرسندی تو — با حال قرین داری با جانت قران بادا
در چیش محبت را پرسته — از خیش عداوت را ماه رمضان بادا
گر سست شد ارکان ای تو قوی — ور سیر شود دوران بخت تو جوان بادا
حیثیت که مکان دارد — بیرون ز سپارت زان برتری مکان بادا
بر بنده کی صاحب حیثیت نگران بادا
در امن و امان خلق گوئیم دعای او — بر روح الامین امین این گفت امان بادا

در شمار مولی و مولی است دل — در جوار ربنا الاعلی است دل
گر نه بهر مهر مولی بود نی — ربی الاعلی بنی اراست دل
گفت بار عشق ما را مرد نیست — از در مردانه بر خواست دل
از چنین جنبش دریای جود — گوهر یکتای بیهمتاست دل
از پر اندیشه بر آن شد در آن — تا به پهنی لامکان صحراست دل
غوطه زن در وی بدست و پای — تا بدانی بیکران دریاست دل
تا بکی بیگانه دل باشی ز ما — از برای آشنائی راست دل
خوی زیبا روی زیبا دوست — زیب جان کن زانکه زیباست دل
هر کجا کوثر لبی بپسند بجهد — بر لب او تشنه طوباست دل
هر کجا طوبی قدی بپسند بناز — شاخ او را مرغ خوش آواست دل
هر کجا شیرین زبانی در سخن — شکرش را مرغ مکیاست دل
هر کجا شاخ گلی در گلستان — گلبنش را بلبل شیداست دل
در طریقت لامکان سیر است جان — در حقیقت لامکان ماواست دل
جان کجا کیمیای دل دارم از آن — کیمیای دلدل سهباست دل
صاحب دل صاحب دلدل علاست — دلدل و دل هست عقل کل علاست

تا بکی بیهوده رنج جان خورم — خیز ای دل تا غم جانان خورم
درد بی درمان کدام است ای طبیب — تا نوشم آن درد بی درمان خورم
مکشر و از شود احسان مرا — منت ابروز اگر احسان خورم
مرگ حیوانی مرا ناچاری است — گر همه خود چشمه حیوان خورم
سفره کردم از روی خویش را — تا دو نان از سفره دو نان خورم
تا کی از خوردن شکیبای او — چوب دربان لطمه سگبان خورم
خاک ایران بر سر ایران خوران — کی از این پس نعمت ایران خورم
بسته دارد لب چو فندق در زمان — گر بجوایم پسته خندان خورم
چون لب شادروان عشرت در آن — خنده را از انگوی شادروان خورم
تا بیارایم ز خشم خویشتن — هر شبان خوناب دو صد عمان خورم
دل ندارم تا بر دلبر برم — جان ندارم تا غم جانان خورم
قاسم ارزاق از یزدان علی است — از کف او قسمت یزدان خورم
حاکم هنگامه محشر علی است
قاسم آن خلد و آن آذر علی است
دوستان طرح سخن دیگر کنم — داستان خندق و خیبر کنم

در مدیح شاه خیبرگیر خویش / بزم جان پر زیب و پر زیور کنم
کند در بستن پل فی عجب / از ید اللهیش ثنا اندر کنم
ضربت آن روز خندق از که بود / کن حدیث از قول پیغمبر کنم
رو مسلمان شو تو اندر قادریش / خویش را تا کی بحث کافر کنم
خالق ارزاق بود درین سخن / حاضری ورنه بیا محضر کنم
او خدای خلق باشد از خدا / هرچه گوید از خدا باور کنم
ما بتوحیدش موحد گشته‌ایم / سورهٔ توحید از آن از بر کنم
از خلاف امر شه در آزار وی / نامهٔ آن قوم را دفتر کنم
آن بسجده خفته در پیکار وی / قصهٔ آن عصمت رو داور کنم
ما جدا زان پس نگشت سر زیر خاک / خیز تا خاک نجف بر سر کنم
تشنگی را می‌نشاند سراب / چاره آن تشنه از کوثر کنم
با تولایش درین تاری مغاک / مهر بالین ماه را بستر کنم
درس از نام او / خاک را زر خاره را گوهر کنم

عالم آباد از تقاضای علی
شاد آدم از تولای علی

بازیادو

بازیاد روی دلبر کرده‌ام / خاطر خود را منور کرده‌ام
انفس و آفاق را مشکین نفس / باز از آن زلف معنبر کرده‌ام
روز من فیروز از آن شد تا صبح / شب همه شب مدح حیدر کرده‌ام
با فتح آیدون مظفر بر کاینات / مدحت شاه مظفر کرده‌ام
نه عطش کردم زانش گاه حشر / فی عطش از حوض کوثر کرده‌ام
از کرامتهای شاه دین علی / کار سیلاب و سمندر کرده‌ام
آب اندر شط گلشن داده‌ام / خواب اندر صفت آذر کرده‌ام
مجلس از طیب و طرب آراستم / که منور که معطر کرده‌ام
باده از مشک و گلاب آمیخته / شاخ طوبی عود مجمر کرده‌ام
قدسیان بر من همی دیدند باز / تا چه خدمتها که در خور کرده‌ام
می‌شنیدندی ز من مدح علی / هر زمانی می مکرر کرده‌ام
سجده بردندی بکلک و دفترم / تا چه من با کلک و دفتر کرده‌ام
زینت را مدیح آراستم / ناز از آن بر چرخ و اختر کرده‌ام
با تولای علی و زعون او / خویش را فارغ ز محشر کرده‌ام
عشق حیدر سر آغاز زندگی / حب حیدر سرانجامت بندگی

دارم اندر سینه اشک و آه را / تا بر نداز دغم جان کاه را
آن نشود این سوز و غم زدل / این اثر دیدم یک ده را
ناز او ناز است و بود او است بود / از جهان کم خواه این کم خواه را
عقل را با عقل پیوندی بود / نیست با شیر آشتی روباه را
همرهان رفتند و ما گم کرده‌ایم / ای خضر با کی بزن گمراه را
تو علی را می‌شناسی از ابد / ما شناسیم از علی الله را
بنده کان را چند خوانی شاه شاه / رو به او آن نه که بینی شاه را
والی ملک وجود گویم تا که من / مدح می‌گویم ولی الله را
تا تو در چاهی ندانی جاه چیست / از برون چاه یابی جاه را
ساخت پس پرداخت یکسر با علی / خیمه و خرگاه مهر و ماه را
تا نگر گاهی نه بینی روی شاه / زان طرف جو صاحب خرگاه را
بر عدوی شاه مالک الجحیم / باد بد بد باز باد افراه را
بر ولی شاه خازن النعیم / باد بد به رسم آن شهنشاه را
تا که از چاه طبیعت وارهی / دست بر حبل المتین زن چاه را
کیست گفت در حشر کو داور بود / آن امیر المومنین حیدر بود

باجهانم

با جهانم زین سپس بازار نیست / کاندرین بازار جز آزار نیست
زین فروشان را بیا زار جهان / وین بدنیا رفته و دینار نیست
هیچ سودی در دکان کالای نیست / به ز مدح حیدر کرار نیست
دیده بر دیدار او بیم ای دریغ / دیدهٔ من لایق دیدار نیست
خواستم در رزمگاهش جان دهم / رو بر آن شیران نیز ار نیست
کیمیا و زر بسیار است جهان / علمم اندر کیسه‌ام جز بار نیست
در خراب آباد گیتی گشته‌ام / در دیارش زادمی دیار نیست
دزد و کاه آنجا نزاده‌ام / جمله در خواب دشمن بیدار نیست
کار با کفتار بهر آزار جسته / کار با کار است با گفتار نیست
کی دوا جویم که درد عشق را / در سرای ما کسی بیمار نیست
زاد از اینجا بر که آنجا زاد نه / کار اینجا کن که آنجا کار نیست
وحدت آنجا جو که در محشر کند / عیسی و منصور و بر دو دار نیست
هرچه جویی زین فرار و زان نشیب / جز علی و احمد مختار نیست
یادگار از آن دو بهر داد و دین / جز قرآن و عترت اطهار نیست
برورش خواهم رسم با گرد راه / این غزل خوانم همی در پیشگاه

با علی بخت سعید آورده‌ام   بر درت روی امید آورده‌ام
تا که پیوندم بر آن حبل المتین   رشته از حبل الورید آورده‌ام
جان افلاکی در اندر خاک بود   جسم خاکی بر مزید آورده‌ام
بهر جاروب غبار آستان   بر درت موی سپید آورده‌ام
آب دانش را مطیع خویشتن   چرخ سرکش را مرید آورده‌ام
فتح باب ار زور را از درت   ارجمند قد کلید آورده‌ام
بی ثمر بودم از آن ابر کرم   میوه‌ها از شاخ بید آورده‌ام
دشمنانش را ز پیغام جحیم   آنچه سهل من فرید آورده‌ام
دوستانش را ز انعام النعیم   تهنیت زین مزید آورده‌ام
تا نهم بر آستان رحمتش   سر بکعبت بر این امید آورده‌ام
تا پدیدار از من اندر روز حشر   آنچه در گیتی پدید آورده‌ام
جان و دل بنهند بر بهر خاک راه   جان و دل بر این امید آورده‌ام
عذر من بنهد بر بر خون حسین   رخ ز خاک آن شهید آورده‌ام
گر نباشم من سزای بندگیت   بندگانت را عبید آورده‌ام
دوستانت دایم اندر خلد باد   لعن جاوید آن بر اعدای تو باد

تا تو بنا فی شبی مجلسم اندر   گر همه گلشن بود مجسم اندر
خاصه در مشیت که بر مراد تو باشد   مه به شبستان و خور بمجلسم اندر
مطلب مولی چنانکه تو باشی   مست طرب در ضمیر مونسم اندر
آب نباشد درین دو لاله‌ام اندر   خواب نباشد درین دو نرگسم اندر
مدرس عشق است شوق خاطر ماجد   فاضل عشق ار رسد بمدرسم اندر
فاضل خان ای ز اقتباس فضایل   پرتو رایت بود بمکتبم اندر
فتنه ابر و ز چرخ گشته مجسم   تیر بلا را بدو سموشنم اندر
باد او آخر چو شعله سرکش و هردم   آتش خود در زنند بر خرمنم اندر
آتش بد برند و حیثیان ختایی   چون تو انیسی اگر بمأتمم اندر
عیش تو بفزاید منه که یابی قرونا   پر پر سیمرغ و کام کرکسم اندر
دل چو مو کوس لیث بیت لوما   امر تو الا بدین موکوسم اندر
احرس کو با عجب هنا و هما   معجز نطقت بر طبع احرسم اندر
دانش اگر دیده چو نور بدیده   آنچه خرد را نهان بدیده بدیده

آنکه شناسی سپهر و چاکر کارترا   زنده دار کار شناس فاضل خان را

ای که ز نوح و حکم بجوئی شفقت   سجدهٔ طاعت بر آسمین و بنا را
راه دهی همزه از فدای ملی   بعد سپهر بدو سپرد زبان را
حکم سماوی بهر چه [illegible] داست   حکم قرار آنچنانکه حکم قرارا
خطبه بگفته خطیب منبر گردون   تا بشنود مش بخت لفظ و بیان را
تیغ و سنان تو شعار وسعی بخشیش   کلک و بنان را فزود تیغ و سنان را
دولت ادب اربی سپهر او راست   دولت همین آری ار زمانه امان را
گم شده کان هنر ز فقد مجالس   لیک ضمیر تو شد پناه گم شده کان را
مجلسی آراسته بناز و سعشتم   دیده براهت گشاده مجلسیان را
از نوح دوار خالت چو روضه خوبان   مجلس ما پر فراز رنگ جنان را
رنج تن و رنج جان مباد   عذر منه انتظار منتظران را
از در بخشش نشناس و از دراگش   کعبهٔ محرابیان و دیر مغان را
خیز و بپر اندرون خرام که آسان   رنج مدف برگذار رحمت جان را
گو بدمت آسته این لطیفه زبانی   گوش فرا دار قول نای نوازان را
عیش سبک خیز را بپای و راه   چنبر جان را بپای رطل گران را
ساقی مجلس بیار باده روشن   مطرب مولن بساز نغمه ارغن

باده روشن بجای صبح سحرخیز   نغمه موزون بر غم ناله موزون
باد سحر میوزد و رسته کهسار   بوی سمن میدمد ز گله گلشن
جام صبوحی بکش که تا دگر جنم   جان ز دل که پستی اندرون بدن
تن چو کلی جان ولی بجان اندر تن   جان چو یکی می نبی بباغ و دشمن
صبح نخستین دمید در شب تاری   چون رخ و زلفین یار تیره و روشن
ساقی گلچهره من ز آتش باده   تخته طور است و نوم وادی ایمن
آن دو حریف شبانه سرخوش و مخمور   گاه بخفتن درند و گاه بگفتن
بزم طرب را است زهره و ندیم منظر   شور و شعف را است ماه دو کون بزیور
چنگ بکشته خورشید و نای بنا   دف بطنبا که در دو گاه بیزن
انجمن آراسته چو چرخ به انجم   از می و رود و سرود و ساقی برزن
نغمه بساز ندر گشت من از ز   شعر طراز ندر مدیح تو ازمن

زر بنه وز زور هم مخواه که از دهر
کج ز قارون بماند و رنج ز قارن

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب فی شهر
رجب المرجب